

آگاتا کریستی

معمای کارائیب

ترجمه نگین ازد جینی



معمای کارائیب

آگاتا کریستی

ترجمه نگین ازد جنی

چاپ اول - ۳۰۰ نسخه - ۱۳۷۳

حرود فوجینی؛ مؤسسه همراه - چاپ: سازمان چاپ احمدی

تهران - مقابل دانشگاه - خیابان ۱۲ فروردین - شماره ۱۱ - طبقه دوم

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر روایت می باشد

داستان سرائی‌های سرگرد پال‌گریو

سرگرد پال‌گریو^۱ گفت: «برای مثال همین موضوع کنیا را در نظر بگیرید، اکثر آدمهایی که ابدآ هیچ چیز در اینباره نمی‌دانند و اطلاعی ندارند مدام حرف می‌زنند و داد سخن میدهند. من چهارده سال از عمرم را در کنیا گذرانده‌ام. بهترین سالهای زندگیم را، خانم مارپل^۲ سرش را به نشانه تائید خم کرد.

حرکت وی حرکتی متین و مؤدبانه بود در همان حالی که سرگرد پال‌گریو، به یاد آوری خاطرات نسبتاً بی‌جاذبه و کسل کننده زندگیش می‌پرداخت، خانم مارپل در آرامش افکار خویش را دنبال می‌کرد. او به این روش خوگرفته و به خوبی با آن آشنائی داشت. وی بارها و بارها به چنین داستانهایی گوش فرا داده بود. داستان همان بود تنها با این تفاوت که نام محلها عوض می‌شدند. سابقاً همیشه صحبت از هندوستان بود. فرقی نمی‌کرد که داستان از زبان چه کسی نقل گردد،

سرگردها، سرهنگها، سپهبدها همگی کلماتی آشنا به کار می‌بردند کلماتی نظیر سمیلا^۱، حاملان، ببرها، چوتا هزری^۲، نیفین^۳، خیت^۴، ماگازر و از این قبیل. اگر چه سرگرد از موضوعات دیگری صحبت می‌کرد موضوعاتی مانند سفری^۵ و سیاحت اکتشافی در آفریقا، کیکویو^۶، فیلهای سواهیلی^۷... و هر چند جملات از زبان سرگرد پال گریو اندکی متفاوت بودند ولی با این حال چهارچوب داستان اساساً یکسان و یکنواخت بود. حکایت مردی سالخورده و فرتوت که به شتوانده‌ای احتیاج داشت تا بتواند در ذهن خود ایام خوش دوران جوانی خویش را زنده کند روزهایی که پشتش صاف، چشم‌اش تیزبین و حسن شتوانی اش قوی بود.

تعدادی از این سخنگویان مردان نظامی مسن و خوش قیافه بودند، گاهی هم متأسفانه ابدأ جذابیتی نداشتند و سرگرد پال گریو با صورتی ارغوانی، یک چشم مصنوعی شیشه‌ای و کلاً با ظاهری شبیه یک قورباغه چاق و چله به دسته اخیر تعلق داشت.

خانم مارپل چنین نیکوکاری را به همه آنها ارزانی داشته بود. می‌نشست و ظاهراً با دقت گوش فرا میداد و سرش را هر چند گاه یکبار به نشانه موافقت به آرامی خم می‌کرد، درحالیکه با افکار خویش سرگرم بود و از چیزهای لذت بخش و مطبوع اطرافش لذت می‌برد که این بار دریای آبی رنگ کارائیب بود. خانم مارپل به ریموند^۸، برادرزاده عزیزش می‌اندیشید و به خاطر محبت و لطف ریموند نسبت به خود

1 . Simla

2 . Chota Hazri

3 . Tiffin

4 . Khitmagsars

5 . Safari

6 . Kikuyu

7 . Swahili

8 . Raymond

سپاسگزار و ممنون بود ریموند عزیز چقدر لطف کرده بود - واقعاً که چه مرد مهربانی - اصلاً چه دلیلی دارد که ریموند اینقدر خود را به خاطر عمه پیرش به زحمت بیاندازد - خانم مارپل واقعاً دلیلش را نمیدانست - احتمالاً از روی وجdan یا احساس خویشاوندی؟!

شاید هم واقعاً به خانم مارپل علاقمند باشد...

خانم مارپل معتقد بود که ریموند به او علاقه دارد - همیشه داشته - البته با همان روش غضبناک و تحقیرآمیز خودش! ریموند دائماً تلاش می‌کرد که او را به مسائل روز آگاه نماید. مرتب برایش کتاب میفرستاد. داستانهایی با سوژه‌هایی جدید که نظیر آنها را سابقاً نخوانده بود. خواندن این قبیل داستانها جداً برایش دشوار بود. این داستان‌ها تماماً از آدمهای ناخوشاً یابندی حکایت می‌کردند که دست به کارهای عجیب و غریب می‌زنند و ظاهراً از انعام این کارها للذی نمی‌برند.

در دوران جوانی خانم مارپل روابط آزاد زن و مرد به وفور وجود داشت معدالک در این مورد صحبتی به میان نمی‌آمد و انقدر هم در مورد چنین مسائلی داد سخن نمی‌دادند. و با این حال چنین روابطی در گذشته به مراتب مطبوع تر و لذت بخش تر از این دوره و زمانه بوده یا لااقل خانم مارپل اینطور فکر می‌کرد. با وجود اینکه سابقاً به روابط آزاد این چنینی برچسب گناه می‌زدند، مع الوصف به آن چیزی که امروزه نوعی وظیفه تلقی می‌گردید ارجحیت داشت.

خانم مارپل برای لحظاتی کوتاه به کتابی که در صفحه بیست و سه روی زانوشن باز بود، نگاه کرد، یعنی تا همانجا تی که خوانده بود واقعاً احساس می‌کرد که بیش از این هم نمی‌خواهد ادامه دهد و رغبتی به خواندن بقیه داستان ندارد.

در کتاب چنین آمده بود:

«آیا منظورت این است که تابه‌حال با کسی رابطه‌ای نداشته‌ای؟ ولی باید تجربه کنی مسئله حیاتی است.»
دختر سرش را با اندوه خم کرده، موهای صاف و چربش روی صورتش ریخته بود.

دختر زیر لب گفت: «میدانم، میدانم.»

پسر او را نگاه کرد، پیراهن کهنه لکدار، پاهای برهنه، ناخنهاش کثیف پا، بوی گند چربی... از خود می‌پرسید که چرا چنین دیوانه‌وار مجدوب این دختر شده است. خانم مارپل نیز دقیقاً همین سؤال را از خود می‌کرد، واقعاً که! وادار نمودن انسان به تجربیات این چنینی عیناً به آن شبیه بود که با زور شربت آهن را به آدم بخوراند! طفلکهای بیچاره ...

ریموند خطاب به خانم مارپل گفته بود: «عمه جین^۱ عزیز، چرا باید سرتان را مانند یک شترمرغ در خاک فرو ببرید؟ تمام مدت در چارچوب زندگی روستائیان به سرمی برد. زندگی واقعی - این چیزی است که اهمیت دارد.»

و عمه جین نیز چنانکه باید و شاید شرمگین به نظر رسیده تصدیق کرده بود که بله به گمان خودش نیز اندکی کهنه پرست شده است. اگر چه از نظر خانم مارپل زندگی در دهکده با زندگی روستائی تفاوت بسیاری داشت، مضافاً بر اینکه به نظر وی اشخاصی که مثل ریموند چنین دیدی از زندگی در دهکده و روستا دارند، خیلی نادان و ابله هستند وی در

حين انجام وظایفش در قصبه‌شان اطلاعات کامل و جامعی در مورد وقایع روزمره زندگی روستائی کسب کرده بود. او ابدآ میل نداشت در اینمورد صحبت کند، چه برسد به نوشتن چنین مطالبی - با این حال از اینگونه مسائل باخبر بود - روابط آزاد زن و مرد چه طبیعی و چه غیر طبیعی به وفور وجود داشت. (تجاوز، زنا و انحرافات از هر نوع، حتی انواعی که به نظر می‌رسید مردان جوان زیرک و باهوش تحصیلکرده دانشگاه آکسفورد نیز از آن بی‌اطلاع بودند.)

افکار خانم مارپل به کارائیب بازگشت و مجدداً به ادامه صحبت‌های سرگرد پال گریو گوش فرا داد.

خانم مارپل با لحن دلگرم کننده‌ای گفت: «تجربه بسیار عجیب و غیرعادی بوده واقعاً جالب است.»

می‌توانم خیلی بیشتر از اینها برایتان تعریف کنم البته عتوان کردن بعضی مسائل در حضور خانمها مناسب نیست...

خانم مارپل با مهارت و تبحری ناشی از تجارب طولانی با حرکتی لرزان چشمهاش را پائین انداخت و سرگرد پال گریو نیز به شرح داستانی در مورد عادات و آداب و رسوم قبیله‌ای، که در ضمن قسمتهای غیر اخلاقی آن را حذف می‌نمود، ادامه داد. در همان حال خانم مارپل بار دیگر رشته افکارش را درباره برادرزاده مهریانش از سر گرفت.

ریموند وست^۱ نویسنده موفقی بود و درآمد زیادی هم از این راه کسب می‌کرد او از روی وظیفه‌شناسی و به خاطر مهر و محبتی که نسبت به عمه‌اش داشت هر چه از دستش برمی‌آمد و در توانش بود برای رفاه

بیشتر زندگی عمه سالخورد اش انجام میداد و از هیچ کاری درین
نمی‌کرد.

زمستان سال گذشته، خانم مارپل به سینه پهلوی سختی مبتلا شده بود و پزشکان معالجش برای بهبود وضع مزاجی و آب و هوای گرم و آفتابی را تجویز کرده بودند. ریموند سخاوتمندانه پیشنهاد نمود که خانم مارپل به وست‌ایندیز^۱ مسافت کند. خانم مارپل نیز به دلیل مخارج زیاد و سنگین - مسافت طولانی - مشکلات سفر و رها کردن خانه‌اش درست مری مید^۲ درنگ کرده بود. ولی ریموند فکر همه چیز را کرده بود. یکی از دوستان نویسنده‌اش که مشغول نگارش کتابی بود به جای آرام و ساكتی بیرون از شهر نیاز داشت و می‌توانست از خانه مراقبت کند.

ریموند در مورد دوستش چنین گفته بود: «دوستم ترجیح میدهد بیشتر اوقات را در خانه بگذراند و به خوبی از خانه شما مراقبت خواهد کرد. البته ... مردی غیرطبیعی است، منظورم این است که ...»

ریموند مکث کرده و قدری خجالت‌زده گفته بود که یقیناً عمه جین عزیز در مورد این قبیل افراد چیزهای شنیده است. ریموند ترتیب بقیه کارها را هم داد این روزها سفر مسئله خاصی نبود - خانم مارپل می‌توانست با هواپیما سفر کند - در ضمن یکی دیگر از دوستان ریموند به نام دایانا هاروکس^۳ عازم ترینیداد^۴ بود و قرار شد تا مقصدش از عمه جین مواظبت کند. قرار بر این بود که خانم مارپل در هتل نخل طلاشی

۱ . west indies وست‌ایندیز: جزایر حدفاصل جنوب شرقی قاره آمریکای شمالی و شمال آمریکای جنوبی که دریای کارائیب واقع‌اندوس آرام را از هم جدا می‌کنند.
2 . Saint Mary Mead 3 . Diana Horrocks 4 . Trinidad

در سنت اونوره^۱ اقامت کند این هتل توسط خانم و آقای ساندرسون^۲ اداره می‌شد، که به گفته ریموند بهترین زوج دنیا بودند و از عمه جین مراقبت می‌کردند. ریموند بلافضله در مورد سفر عمه پیرش به آنها نامه‌ای نوشته بود.

برحسب اتفاق ساندرسون‌ها به انگلستان مراجعت کرده بودند ولی جانشینان آنها خانم و آقای کندال^۳ آدمهای مهربانی بودند و به ریموند اطمینان دادند که ابدآ لازم نیست نگران حال عمه‌اش باشد. در ضمن دکتر حاذقی در همین جزیره سکونت داشت که در صورت بروز اوضاع و احوال اضطراری او را خبر می‌کردند. کندال‌ها شخصاً مراقبت و مواظبت از خانم مارپل را تقبل نموده و قول داده بودند که وسایل راحتی و آسایش وی را فراهم آورند.

کندال‌ها به قولشان وفادار بودند. مالی^۴ کندال زن بلوند و ساده بیست و چند ساله‌ای بود که همیشه شاد و سرحال به نظر می‌رسید. او به گرمی از خانم سالخورده استقبال کرده، خوشامد گفت و تا حد امکان تمام وسایل راحتیش را مهیا نمود.

تیم کندال^۵، شوهرش، مردی لاگراندام، بیا پوسنی تیره در اوان سی سالگی و بی نهایت مهربان و خوشرو بود.

بدین ترتیب خانم مارپل حالا در وست‌ایندیز به سر می‌برد. بیا هوائی کاملاً متفاوت با آب و هوای خشن و سرد انگلستان، ویلای کوچکی از آن خودش و دختران مهربان و خندان وست‌ایندیز که در خدمتش بودند. تیم کندال نیز در سالن ناهارخوری به ملاقاتش می‌آمد،

1 . Soint Honr'e

2 . Sanderson

3 . Kendal

4 . Mally

5 . Tim Kendal

لطیفه‌ای تعریف می‌کرد و در مورد انتخاب غذا به وی توصیه‌هایی می‌نمود. به علاوه راه همواری از مقابل ویلایی که در آن ساکن بود تا کنار دریا و محل مخصوص آب تنی و شنا امتداد داشت، جایی که می‌توانست در صندلی سبدی راحت‌ش بنشیند و شنا و آب تنی دیگران را تماشا کند. حتی چند مهمان سالخورده هم برای هم‌نشینی حضور داشتند. آقای رافیل پیر، دکتر گراهام، کانون پرسکات و خواهرش و همینطور شوالیه‌ای که در حال حاضر با وی مشغول صحبت بود، یعنی سرگرد پال گریو.

یک خانم سالخورده بیشتر از این چه توقعی می‌توانست داشته باشد؟ با تمام این اوصاف متأسفانه خانم مارپل باز هم چندان راضی و خشنود نبود. وی حتی زمانیکه درباره منشاء تارضایی خویش می‌اندیشید نیز احساس گناه می‌کرد. بهر حال آنطورکه باید و شاید از بودن در وست‌ایتدیز خرسند نبود ولذت نمی‌برد. بله، وست‌ایتدیز زیبا و فرجبخش بود - آب و هوای گرم و آفتابی و مفید و نافع برای رماتیسم - و در کنار تمام این مواعظ، مناظری زیبا و دیدنی. اگر چه شاید حتی این مناظر تماشایی نیز بعد از گذشت مدت زمانی کوتاه یکنواخت می‌شدند! این همه درختان نخل!!!

زنگی در وست‌ایتدیز یکنواخت بود و هر روز مثل روز پیش سپری می‌شد انگار در اینجا هیچگاه اتفاقی نمی‌افتد؛ درست برعکس سنت مری مید.

برادرزاده خانم مارپل، ریموند زندگی در سنت مری مید^۱ را به حبابی روی دریاچه تشییه کرده بود. خانم مارپل با حالتی متغیر و

خشمگین و بالحنی کنایه آمیز در پاسخ گفته بود که اگر همین حباب کوچک را به آزمایشگاه ببرند و روی یک لام گذاشته زیر میکروسکوپ آن را بررسی کنند، زندگی و جنب و جوش زیادی در آن مشاهده خواهند کرد.

به راستی همیشه در سنت مری مید اتفاقات جالبی می‌افتداد. حادثه پشت حادثه از ذهن خانم مارپل گذشت مثلاً اشتباهمی که در شربت سینه خانم لی نت پیش آمده، رفتار عجیب پل گیت جوان - ملاقات جورجی وود و مادرش (آیا واقعاً آن زن مادرش بود؟) - همینطور علت اصلی دعوی و اختلاف جوآردن و همرش.

حل این قبیل مشکلات و قضایای پیچیده انسانی برای خانم مارپل جذابیت خاصی داشت، او می‌نشست و برای یافتن راه حل و راز معمماً ساعتها به تفکر عمیق فرو می‌رفت و همین امر باعث می‌شد که از زندگیش، در دهکده کوچک و دورافتاده سنت مری مید لذتی بی‌حد و حصر ببرد.

خانم مارپل یکباره، به خود آمد و متوجه شد که سرگرد پال گریبو صحبت از کنیا را کنار گذاشته و تجربیاتش را به عنوان افسر جزء در مرز شمال غربی تعریف می‌کند.

در همین اثنا سرگرد با اشتیاق و حرارت زیادی از خانم مارپل پرسید: «شما با نظر من موافق نیستید؟»

تمرين و ممارست زیاد خانم مارپل را در مواجهشدن با اینگونه موقعیت‌ها استاد کرده بود.

«من واقعاً فکر می‌کنم برای اظهارنظر و قضاوت در مورد این جور مسائل تجربه کافی ندارم. حقیقتش این است که زندگی آرام و

بی هیجانی را گذرانده‌ام.»

سرگرد پال گریو جوانمردانه اظهار داشت: «همینطور هم باید باشد، خانم عزیز، همینطور هم باید باشد.»

خانم مارپل در ادامه سخنانش گفت: «شما چه زندگی متتنوع و جالبی داشته‌اید.» وی مصمم بود تا جبران بی توجهی لذت بخشش را بنماید.

سرگرد پال گریو با خشنودی اظهار داشت: «زندگی بدی نبود - اصلاً بد نبود.» او نگاهی به دور و پرش انداخت و گفت «اینجا جای قشنگی است...»

- «بله واقعاً محل زیبا و قشنگی است.» خانم مارپل نتوانست بیش از این تاب بیاورد و جلوی خودش را بگیرد، یکباره گفت: «من مدام از خودم می‌رسم، که آیا اصلاً در اینجا اتفاقی هم می‌افتد؟»

سرگرد پال گریو از حرف خانم مارپل متعجب شده و بیهوده مانده بود. عاقبت در پاسخ گفت: «اوہ، خیلی هم زیاد، اینجا تا دلتان بخواهد رسوائی‌های ننگ آور به بار آمده - مثلاً - بله - یادم آمد - می‌توانم برایتان تعریف کنم -» معهذا شرح این رسوائی‌ها واقعاً چیزی نبود که خانم مارپل مایل به شنیدنش باشد. امروزه ابدآ هیچ چیز جالب و شنیدنی در مورد ماجراهای رسواکننده - و پی آمدهای افتضاح آمیزش وجود نداشت که آدم را سرگرم کند. از اول تا به آخر قضیه صرفاً در روابط آزاد افرادی بوالهوس و لاابالی خلاصه می‌شد که برای جلب توجه هر کاری می‌کردند و به جای اینکه سعی کنند نجیبانه موضوع روابطشان رامسکوت بگذارند و از خود شرمگین باشند، علنًا به روابطشان ادامه میدادند.

سرگرد پال گریو در ادامه کلامش گفت: «حتی چند سال پیش قتلی هم اینجا اتفاق افتاد مردی به اسم هری وسترن^۱ به قتل رسید. در روزنامه ها هم سروصدای زیادی به پا کرد. فکر می کنم خاطرتان باشد.» خانم مارپل با بی علاقگی سرش را تکان داد. قتل مزبور از آن دسته جنایات مورد توجه و علاقه او نبود، البته همانطور که سرگرد گفت این قتل جنجال زیادی به راه انداخت. دلیلش نیز عمدتاً آن بود که تمام افراد دخیل در ماجرا ثروتمند بودند.

ظاهرآ هری وسترن با شلیک یک گلوله، کنت دو فراری^۲، معشوق همسرش را از پای درآورده بود، و احتمال می رفت که عذر و بهانه بی عیب و نقش را مبنی بر عدم حضور در صحنه جنایت با پول خریده باشد. ظاهرآ تمام افراد ذیربیط مست لایعقل بوده و چند نفر از حضار نیز به مواد مخدر اعتیاد داشته‌اند. این قبیل اشخاص برای خانم مارپل ابدآ جالب نبودند اگر چه بی تردید به خاطر ثروت و پول هنگفتشان بسیار جذاب و نمایشی به نظر می رسیدند، ولی قطعاً مورد توجه او قرار نمی گرفتند.

سرگرد پال گریو همچنان مشغول نقل ماجرا بود «و اگر از من پرسید، واقعه مزبور تنها جنایتش نبود که اتفاق افتاد.» سرگرد سرش را تکان داده، چشمکی زد و ادامه داد: «من هم شخصاً سوء ظن های خودم را داشتم.»

خانم مارپل گلوله کاموايش را عمدآ زمین انداخت و سرگرد خم شد آنرا برداشته، به او داد.

سرگرد افزود: «حالا که صحبت از قتل به میان آمد، من یکبار با مورد

جالبی رو برو شدم. البته نه شخصاً.»

خانم مارپل لبخند دلگرم کننده‌ای زد و سرگرد گفت: «یک روز در کلوب گفتگوی مفصلی در مورد قتل و جنایت سرگرفت و پزشکی از دوستان من داستانی را تعریف کرد. قضیه مربوط به یکی از بیمارانش می‌شود. نیمه‌های شب بوده که در خانه دکتر را می‌زند. همسر این مرد دچار عارضه‌ای شده و به حال مرگ افتاده بود. شوهر سعی می‌کند او را به هوش بیاورد و هر کاری که از دستش بر می‌آمده برای بهبود حال زنش انجام میدهد، ولی بلانتیجه. لذا سوار ماشینش می‌شود و با عجله سراغ یک پزشک می‌رود. که بر حسب اتفاق آن پزشک دوست من بود. وقتی دکتر می‌رسد زن در حال احتضار بوده و وضع وخیمی داشته، به هر صورت آن زن عمرش به دنیا بود و با کمک دکتر نجات یافت از آن روز به بعد شوهر جوان به ظاهر خود را وقف مراقبت و پرستاری از همسرش نمود. زنش عین بچه‌ها مدام گریه سرمیداد. شوهرش هم متوجه حال عجیب همسرش می‌شود. زنش دچار افسردگی و ناراحتی روانی شده بود. ظاهراً اوضاع از هر نظر رو به راه بود ولی در حقیقت یک ماه بعد همسر آن مرد مقدار زیادی داروی خواب آور خورد و فوت کرد. داستان غم‌انگیزی است.» سرگرد پال گریو مکث کرد و چند بار سرش را تکان داد. از آنجائی که به نظر می‌رسید داستان هنوز ادامه دارد خانم مارپل منتظر شنیدن دنباله داستان ماند.

«ممکن است بفرمایید که ماجرا به همین جا ختم شده. خصوصاً که این قبیل اتفاقات چندان خارق العاده و عجیب هم نیستند. خودکشی یک زن عصبی مزاج و افسرده امری نامعقول و غیرعادی نیست. سال بعد همین پزشکی که داستانش را خدمت شما عرض کردم، خاطراتش

را با پزشک دیگری ردوبدل می کرد. و پزشک اخیر ماجراهی تجات خانمی را نقل کرد که قصد داشته خود را غرق کند. بر بالین آن خانم هم دکتری می آورند، به هر ترتیب از مرگ نجاتش میدهند. سپس چند هفته بعد خانم خودش را با گاز خفه می کند.

چه تصادفی - اینطور نیست؟ عیناً شبیه همان داستان. دوست من گفت: «من هم با چنین موردی برخورد کردم، اسم شوهر آن زن جونز بود یا یک چنین اسمهایی. اسم شوهر میریض تو چه بود؟» دکتر دوم می گوید: «یادم نمی آید - انگار نامش رابینسون بود ولی یقین دارم که جونز نبود. هردو به هم نگاه می کنند و می گویند: «واقعاً عجیب است. و متعاقباً دوست من عکسی از کیفیش درمی آورد و به پزشک دوم نشان داده می گوید: «این همان مرد است.» و اینطور توضیح میدهد: «روز بعد رفتم میریض را معاینه کنم و از حالت مطمئن شوم. بیرون خانه، کنار در ورودی، متوجه یک بوته گل خطمی کمیاب شدم. از آن انواع فوق العاده زیبائی که تابه حال نظریش را هیچ کجای مملکت ندیده بودم. دوربینم در ماشین بود، آوردم و عکسی گرفتم. درست همان موقع که انگشتمن روی شاتر دوربین بود و فشار میدادم، شوهر آن زن از در خانه بیرون آمد و اتفاقاً عکسش افتاد. البته خودش متوجه نشد. نام بوته گل را از او پرسیدم، ولی اسمش را نمیدانست.» دکتر دوم نگاهی به عکس می کند و می گوید: «این عکس چندان واضح نیست، قدری تار است - ولی می توانم قسم بخورم - به هر حال تقریباً حتم دارم که همان مرد است.» من دیگر خبر ندارم که آیا دنبال قضیه را گرفتند یا نه اگر هم پیگیری کردند، به جائی نرسیدند. به جز اینکه آقای جونز یا رابینسون بدون اینکه رد پائی از خود بجا بگذارد، غیش می زند. داستان عجیبی بود،

اینطور نیست؟ ابدأ تصور نمی‌کردم چنین چیزهایی اتفاق بیفتند.»
خانم مارپل بالحنی آرام و خونسرد گفت: «او، بله، من فکرش را
میکردم. چنین حوادثی پیش می‌آید. عملأ هر روز.»

- «شوخی می‌کنید!! به نظر من که خیلی خارق العاده است.»
- اگر کسی روشنی پیدا کند که کارگر بیفتند، دست برنمیدارد و ادامه
میدهد.

- عیناً ماجرای کشتن عروسها در حمام، اینطور نیست؟

- بله، چیزی شبیه به آن.

- دوستم عکس را به عنوان یادگاری به من داد.

سرگرد پال گریو کیف بغلی اش را درآورد و شروع کرد به جستجوی
عکس مورد نظر. معلوم بود که سرگرد بیش از اندازه و چند برابر
گنجایش کیف، چیزهای مختلف در آن چبانده، کیفیش آنقدر پر بود که
یافتن یک عکس بین آن همه محتویات جورواجور کار چندان آسانی
به نظر نمی‌رسید.

سرگرد زیر لب با خود می‌گفت: «یک عالم خرت و پرت در کیفم
هست. نمیدانم چرا همه اینها را نگهداشتند...»

خانم مارپل گمان می‌کرد دلیلش را بداند. محتویات کیف سرگرد
در واقع بخشی از وسایل و لوازم کارش بودند. سرگرد با استفاده از آنها
دادستانهای را که تعریف می‌کرد، به تصویر می‌کشید. بهزعم خانم
مارپل دادستانی که سرگرد کمی پیش تر برای او نقل نمود؛ در اصل چنین
نیوده بلکه با تعریف‌های مکرر به این صورت درآمده بود.

سرگرد پال گریو هنوز درحال جستجو بود و زیر لب سخن می‌گفت:
«جزئیات آن قضیه را کما بیش فراموش کرده‌ام - زن قشنگی بود

هیچ وقت باور نمی کردید که... پس این عکس کجاست؟ - آه - بله - عاج فیل - باید حتماً نشانه ایان بدhem... سرگرد مکث کرد و سپس عکس کوچکی را از لابلای محتویات کیفیش بیرون کشید. به دقت به آن نگریسته، گفت: «میل دارید عکس یک قاتل را بینید؟» سرگرد داشت عکس را به دست خانم مارپل میداد که به یکباره حرکت دستش متوقف شد. انگار خشکش زده بود. بیش از پیش به قورباغه‌ای چاق و چله شباht پیدا کرده بود - علی‌الظاهر سرگرد پال گریو از بالای شانه راست خانم مارپل شیئی یا شخصی را دیده و مانش برده بود - دقیقاً به همان جهتی نگاه می‌کرد که صدای نزدیکشدن قدمها از آنسو به گوش می‌رسید، «این غیرممکن است - منظورم...» سرگرد با عجله همه چیز را در کیفیش چپاند و آنرا در جیبیش گذاشت.

صورت سرگرد برافروخته و ارغوانیتر از همیشه شده بود و با صدای بلند و بالحنی مصنوعی گفت: «همانطوری که خدمتمن عرض می‌کردم - مایل بودم عکس آن عاجهای فیل را نشانه ایان بدhem - بزرگترین فیلی که تابه حال شکار کرده‌ام - او، سلام.»

لحن صدایش مختصری صمیمی ولی ساختگی به نظر می‌رسید. سرگرد گفت: «نگاه کنید بینید کی اینجاست - چهار کبیر - فلورا^۱ و فونا^۲ - امروز شستان چطور بود؟»

صدای قدمهایی که نزدیک می‌شدند متعلق به چهار تن از مهمانان هتل

۱. Flora گیاه به معنی اعم - پوشش گیاهی منطقه خاص.

۲. Fauna جانوران به معنی اعم - حیات جانوری یک منطقه خاص (کنایه از درستداران طبیعت گیاهی و جانوری).

بودند که خانم مارپل آنها را از روی قیافه می‌شناخت. آنان دو زوج ازدواج کرده بودند؛ با این وجود خانم مارپل هنوز نام خانوادگیشان را نمی‌دانست. ولی می‌دانست که مرد درشت اندام با انبوه موهای پرپشت و ضخیم نقره‌ای که گرگ^۱ خطاب می‌شد و زنی که موهای بلند طلائی داشت همسرش بود، همه او را لاکی^۲ صدا می‌زدند. زوج دیگر، مرد سبزه و لاغراندام کلنل ادوارد هیلینگ^۳ دون بود و همسرش زنی خوش سیما و گندمگون، اولین^۴ نام داشت. آنطور که خانم مارپل دریافتنه بود این چهار نفر گیاه شناس بودند و به پرنده‌گان نیز علاقه داشتند.

گرگ در پاسخ پرسش سرگرد گفت: «امروز که اصلاً شانس نیاوردیم. لااقل در خصوص آن چیزی که دنبالش می‌گشتم، شانس نداشتم و موفق نشدیم.»

سرگرد پال گریو گفت: «نمیدانم با خانم مارپل آشنا هستید یا نه. اجازه بدید معرفی کنم، کلنل و خانم هیلینگ دون. گرگ و لاکی دایسون.^۵»

آنها با خوشروشی و گرمی به خانم مارپل سلام کردند و متعاقباً لاکی با صدای بلندی گفت که شدیداً به یک نوشیدنی احتیاج دارد و اگر الساعه به او یک نوشیدنی نرسانند، آن‌جا خواهد داد.

گرگ، تیم‌کنده‌ال را که اندکی دورتر از آنها با همسرش نشسته و با دقت مشغول رسیدگی به حساب و کتابهای هتل بودند، صدا زد و گفت: «سلام تیم، لطفاً برای ما نوشیدنی بیاور.» و بقیه را مخاطب قرار داده

پرسید: «با پلاترز پانچ موافقید؟»

همگی موافقت خود را اعلام نمودند.

- میس مارپل شما هم نوشیدنی میل دارید؟ خانم مارپل تشکر کرد و گفت که لیموناد تازه را ترجیح میدهد.

تیم کنдал گفت: «پس شد پنج لیوان پلاترز پانچ و یک لیوان لیموناد.»

- تو هم به ما ملحق می‌شوی، تیم؟

- نه. ای کاش میتوانستم، ولی باید به این حسابها رسیدگی کنم. نمی‌توانم مالی را رها کنم تا به تهائی به همه کارها برسد. در ضمن امشب گروه موسیقی برنامه اجرا خواهد کرد.

لاکی گفت: «خوبی» و بعد درحالیکه خودش را عقب می‌کشید، گفت: «تیغهای این بوته به تمام تنم فرو رفته. آخ - ادوارد مخصوصاً مرا روی آن بوته تیغدار هل داد.»

ادوارد هیلینگدون گفت: «این بوته عجب گلهای صورتی قشنگی دارد.»

- بله، با تیغهای بلند و تیز قشنگ! تو یک سادیست وحشی هستی، ادوارد.

گرگ دایسون بالخند گفت: «ادوارد هیچ شباهتی به من ندارد. من هستم که وجودم مملو از عصاره رحم و شفقت انسانی است.»

در همین اثنا اولین هیلینگدون کنار خانم مارپل نشست و بالحنی خودمانی و مطبوع شروع به صحبت کرد.

خانم مارپل با فتنی اش را روی زانوهاش گذاشت و از آنجائی که

مبلا به رماتیسم بود، به کنده سرش را به طرف راست برگرداند تا بتواند پشتش را ببیند. ویلای بزرگی که آقای رافیل ثروتمند در آن مکونت داشت، در فاصله کمی، پشت سر خانم مارپل واقع شده بود، ولی هیچگونه اثری از حیات و جنب و جوش در آن دیده نمی‌شد.

خانم مارپل پاسخ مناسبی به صحبت‌های او لین داد (مردم واقعاً چقدر با او مهربان بودند)، اما در همان حال چشمانتش چهره‌های دو مرد را از نظر می‌گذرانید. ادوارد هیلینگ‌دون به نظر مرد خوبی می‌آمد. آرام و متین ولی با اینحال بسیار جذاب... و گرگ - قوی هیکل و پرهیاهو و شاد.

خانم مارپل حدس زد که احتمالاً گرگ و لاکی دایسون کانادائی یا آمریکائی هستند.

سپس به سرگرد گریو که هنوز نقش مردی بیش از حد خوش‌شرب و معاشرتی را بازی می‌کرد، نگریست.

و با خود گفت: واقعاً که چه ماجراهی جالب و بامزه‌ای است!!

خانم مارپل مقایسه می‌کند.

آن شب در هتل نخل طلائی، سرور و شادی خاصی حکمفرما بود. خانم مارپل که سر میز کوچکش در کنج سالن نشسته بود، دور و برش را با علاقه تماشا می‌کرد. سالن ناهارخوری اتاق بزرگی بود که از سه طرف به هوای گرم و لطیف و معطر وستایندیز باز می‌شد. روی تمام میزها آبازور قرار داشت. خانمها اکثراً لباس شب به تن داشتند لباسهای نخس طرح داری که شانه‌ها و بازوan بُرنزه‌شان را نمایان می‌ساخت. جون^۱، همسر ریموند، برادرزاده‌اش به شیرین ترین و مطبوع ترین صورت ممکن خانم مارپل را وادار کرده بود که مبلغ کمی را بعنوان هدیه از طرف آن‌ها بپذیرد و چنین گفته بود: «آب و هوای وستایندیز گرم است و شما میتوانید با این پول لباس نازکی بخرید. به آن احتیاج پیدا خواهید کرد.»

خانم مارپل از جوان تشکر کرده، چک را پذیرفته بود. او در دوره و زمانه‌ای بزرگ شده بود که طبیعی می‌نمود سالخورده‌گان جوانان را پشتیبانی و حمایت نمایند و در حد امکان از نظر مالی کمکشان کنند و همچنین میانسالان، مراقبت و پرستاری از پیرها را بر عهده بگیرند. با این وجود خانم مارپل به لباس نازک احتیاج پیدا نمی‌کرد. در این سن و سال او به ندرت احساس گرمای ملایم و مطبوعی می‌نمود، آنهم در گرماهین آب و هوا - بعلاوه درجه حرارت در سنت اونوره آنقدرها هم بالا نبود که گرمای حاره‌ای و استوائی نامیده شود.

آن شب خانم مارپل به بهترین شیوه بانوان شهرستانی لباس پوشیده بود - لباسی از تور خاکستری.

البته خانم مارپل تنها فرد سالخورده مجلس نبود، بلکه نمایندگان تمام گروههای سنی در سالن حضور داشتند. مردان ثروتمند سالخورده همراه همسران سوم یا چهارم‌شان، و زوجهای میانسالی که از شمال انگلستان آمده بودند، و خانواده شادی همراه فرزندان از کاراکاس. کشورهای گوناگون آمریکای جنوبی نیز هر کدام نماینده‌ای داشتند و همگی با صدای بلند، به زبان اسپانیائی یا پرتغالی بدون وقفه حرف می‌زدند. زمینه انگلیسی استوار و محکمی نیز وجود داشت که عبارت بود از دوکشیش، یک پزشک و یک قاضی بازنشسته. حتی یک خانواده چینی نیز در این بین به چشم می‌خوردند. خدمات اتاق غذاخوری اساساً توسط زنان ارائه می‌گردید، پیشخدمتها همگی دختران بلند قامت و تیره پوست بودند که با رفتاری مغرونه و با وقار در لباس سفید مخصوص از مهمانان پذیرائی می‌کردند. در ضمن یک سرپیشخدمت مجرب ایتالیائی، مدیریت آنها را بر عهده داشت و پیشخدمت دیگری

مختص سفارشات شراب نیز در سالن مشغول به کار بود. چشمان مراقب و هوشیار تیم کنداش همه چیز را زیر نظر می گرفت و اینجا سر میز مهمانان می ایستاد و یا آنها چند کلمه‌ای صحبت می کرد. همسرش، مالی نیز با تسلط کامل پاریش می کرد. مالی کنداش زنی بود زیبا و جذاب با موهای بلند طلائی و دهان گشادی که به سادگی به خنده گشوده می شد. او به ندرت از کوره در می رفت و عصبانی می شد. خدمتکاران هتل نیز با میل و رغبت برایش کار می کردند و از دستوراتش بی چون و چرا اطاعت می نمودند. او رفتارش را با دقت، مناسب و در خور حال مهمنان جو رواجور و متنوعش وفق میداد. با مردان سالخورده می خندید و خوش وبش می کرد و از لباس و آرایش زنان جوانتر تعریف می نمود.

- او، خانم دایسون امشب چه لباس فوق العاده‌ای پوشیده اید.
آنقدر حسودیم شده که می توانم به تستان پاره ااش کنم!!
آن شب مالی لباس تنگ سفیدی به تن کرده، شال ابریشمی برو دودوزی شده سبز رنگی دور شانه هایش انداخته بود، و البته به نظر خانم مارپیل مالی هم با آن لباس سفید جذاب و برازنده شده بود.

لاکی دایسون در حالیکه شال مالی را لمس می کرد، گفت: «چه شال خوش رنگی - دلم می خواهد یکی مثل این بخرم.»

- می توانید از فروشگاه هتل بخرید.» مالی این را گفت و رد شد.
مالی کنار میز خانم مارپیل نایستاد، چون معمولاً پذیرائی از خانم های سالخورده به عهده شوهرش بود.

مالی همیشه می گفت: «این پریزنهای عزیز و دوست داشتنی مراقبت و توجهات یک مرد را به مراتب بیشتر دوست دارند.

تیم کندال روی میز خانم مارپل خم شد و گفت: «چیز بخصوصی میل ندارید، خانم مارپل؟ چون فقط کافی است اشاره کنید و به من بگوئید. من می‌توانم خاص شما سفارش بدهم، در آشپزخانه هتل هر غذایی را که دوست دارید برایتان طبخ کنم. گمان می‌کنم - غذای هتل - آن هم غذای مناطق نیم‌گرسیر - دققاً آن غذائی نباشد که در انگلستان به آن عادت دارید، اینطور نیست؟»

Khanم مارپل تبسمی کرد و گفت، تنوع غذا یکی از لذات و مواهب مساقرت به خارج از کشور می‌باشد.

- پس مشکلی نیست. اگر به چیزی احتیاج داشتید...

- فرضاً به چه چیزی...؟

- خب... تیم کندال به نظر اندکی مردد و دو دل می‌آمد، سرانجام گفت: «مثلاً پودینگ نان و کره؟»

Khanم مارپل لبخندی زد و اظهار داشت که گمان می‌کند، درحال حاضر میلی به پودینگ نان و کره نداشت به باشد و میتواند به راحتی بدون آن سرکند سپس خانم مارپل فاشکش را برداشت و بالذت مشغول خوردن بستنی میوه‌ئیش شد.

گروه موسیقی شروع به نواختن نمود. اصولاً گروههای موسیقی از جذابیتهای عمدۀ جزیره بودند. واقعیت این بود که نبودن گروه موزیک خانم مارپل را ناراحت نمیکرد و چندان علاقه‌ای نیز به آن نداشت!! او اعتقاد داشت که سر و صدای سرسام آور و وحشتناکی راه می‌اندازند. مع الوصف للذئی که سایرین از آن می‌بردند، غیر قابل انکار بود و خانم مارپل با همان روحیه دوران جوانی‌اش، تصمیم گرفت از آنجائی که موزیک اجباراً باید می‌بود، هر طور شده یاد بگیرد که از آن خوش

باید درواقع ناچار بود تحمل کند و نمی‌توانست از تیم‌کنداں بخواهد که سحر و جادوئی کند و نوای لطیف و گوش‌نواز دانوب آبی در فضای هتل پخش گردد. (واقعاً والی چه موسیقی دلپذیری است!)

از نظر خانم مارپل، امروزه، چیز خیلی عجیب، طرز رقصیدن مردم بود. آدمها به جای رقص مدام بدنشان را به این سو و آن سو پرتاپ می‌کردند و اعمال و حرکاتشان کاملاً ناموزون و کج و معوج به نظر می‌رسید. خانم مارپل خطاب به خود گفت: خب، به‌حال جوانان باید خوش بگذرانند. افکارش به یکباره متوقف شد. ناگهان متوجه شد که حالا که فکرش را کرده بود، تعداد کمی از افراد حاضر در سالن، جوان محسوب می‌شدند، رقص، چراغهای رنگارنگ، یک گروه موسیقی (آنهم جاز!!) همه مطمئناً مخصوص و مناسب حال جوانان بود. ولی جوانان کجا بودند؟ چنین فرض کرد که احتمالاً مشغول درس خواندن و تحصیل در دانشگاه می‌باشند - یا اینکه شاغلند و کار می‌کنند - و فقط با دو هفته تعطیلی در سال، مسافت به جایی مانند سنت اونوره برایشان جداً گران و پرهزینه تمام می‌شد. این زندگی شاد و بسی غم مختص افراد سی - چهل ساله بود، نه جوانان - و همینطور مناسب پیرمردانی که تلاش می‌کردند خودشان را شایسته لایق همسران جوانشان نشان دهند، یا شاید به این وسیله می‌خواستند خاطرات دوران جوانی خود را تا ابدالدهر زنده نگهداشند. همه این چیزها به نوعی ترحم‌انگیز و رقت‌آور جلوه می‌نمود.

خانم مارپل از ته قلب و اعماق وجودش برای جوانان افسوس می‌خورد. البته خانم کنداں جوان بود و احتمالاً بیش از بیست و دو سه سالی سن نداشت و به نظر از بودن در سنت اونوره نیز لذت می‌برد؛

ولی با اینحال کاری که می‌کرد حرفه‌اش بود و برای خوش‌گذرانی به سنت اونوره نیامده بود.

در نزدیکی او کانون پرسکات^۱ و خواهرش سرمیزی نشسته بودند و به خانم مارپل اشاره کردند که برای صرف قهوه به آنها ملحق شود. خانم پرسکات زنی بود، لاغراندام با ظاهری خشک و جدی. بر عکس، کانون مردی بود، گرد و چاق با چهره‌ای سرخ و بنی‌نهايت خوش‌مشرب و سرزنشه.

بعد از صرف قهوه، خانم پرسکات کيف خياطی اش را گشود و چند رومیزی واقعاً زشت و بی‌قواره که مشغول دوختن حاشیه آنها بود، درآورد و در حین دوخت و دوز تمام وقایع و شرح اعمال آن روز را به تفصیل برای خانم مارپل تعریف کرد. صبح آنروز او و برادرش از یکی از مدارس دخترانه جزیره بازدید نموده و پس از استراحت بعدازظهر از میان مزرعه نیشکر گذشته و به پانسیونی که دوستانشان در آن اقامت می‌کردند، رفته و برای صرف چای به آنها ملحق شده بودند.

از آنجائی که پرسکات‌ها در مقایسه با خانم مارپل مدت طولانی‌تری در هتل نخل طلائی به سر می‌بردند، می‌توانستند اطلاعاتی در مورد سایر میهمانان دراختیار وی قرار بدهند.

خانم پرسکات نیز از خدا خواسته معرفی حاضرین در مجلس را آغاز کرد. آن مرد خیلی پیر، آقای رافیل^۲، هر سال به سنت اونوره می‌آمد. آقای رافیل فوق العاده ثروتمند بود و پولش از پیارو بالا می‌رفت، و مالک زنجیره عظیمی از سوپرمارکتها در شمال انگلستان

۱. Canon Prescott کانون: کشیشی که در کلیسای جامع و دانشگاهی خدمت می‌کند.
۲. Rafael

بود. زن جوانی که همیشه همراهش دیده می‌شد، منشی او، خانم استروالترز^۱ که در ضمن بیوه هم بود.

البته رابطه خانم والترز و آقای رافیل رابطه‌ای کاملاً موجه و مطابق موازین اخلاقی بود و ابدآ هیچ چیز ناشایسته و خلاف اخلاقی بینشان وجود نداشت. گذشته از همه این حرفها آقای رافیل می‌باشد هشتاد سالی سن داشته باشد!!

خانم مارپل نیز موافقت خود را در مورد خارج از نزاکت نبودن روابط آقای رافیل و منشی اش با خم کردن سر اعلام نمود. در همین اثنا کانون اظهار داشت: «خانم والترز، زن جوان بسیار خوب و محترمی است. مادرش، تا آنجائی که من فهمیدم بیوه است و در چیچستر^۲ زندگی می‌کند.»

متعاقباً خانم پرسکات در ادامه سخنانش گفت: «آقای رافیل یک پیشخدمت مخصوص نیز همراه آورده است. البته درواقع پرستار است - و در ضمن ماساژور کارآزموده و قابلی می‌باشد. گمان می‌کنم اسمش جکسون باشد. بیچاره آقای رافیل عملأً فلچ است. خیلی غم انگیز است، آنهم با آن همه پول و ثروت.

کانون پرسکات با لحنی تحسین آمیز گفت: «آقای رافیل مرد سخاوتمند با روحیه و شادی است.»

وسط سالن آدمها دوباره درحال شکل دادن گروههای خودشان بودند. عده‌ای از گروه موسیقی فاصله گرفتند و چند نفری نیز دور آنان جمع شدند.

سرگرد پال گریو نیز به گروه چهار نفری هیلینگ دون‌ها و دایسون‌ها

پیوسته و سرمیزشان نشسته بود.

خانم پرسکات علیرغم اینکه سروصدای گروه جاز به آسانی صدایش را در خود غرق می‌نمود، بی‌جهت تُن صدایش را پائین آورد و درحالیکه به میز هیلینگ‌ها و دایسون‌ها نگاه می‌کرد، گفت: «و حالا می‌رسیم به آن چهار نفر...»

- بله، من هم می‌خواستم درباره‌شان از شما سوالاتی بکنم.

- سال پیش هم اینجا بودند. هر سال سه ماهی را در وست‌ایندیز می‌گذرانند و به جزایر مختلف سفر می‌کنند. مرد قدبلند لاغر، کلنل هیلینگ دون است و آن خانم سیزه‌رو، همسرش می‌باشد - هردو گیاه شناسند. دو نفر دیگر، آقا و خانم گریگوری دایسون، آمریکائی هستند. فکر می‌کنم آقای دایسون در مورد پژوهانه‌ها مقاله می‌نویسد. هر چهار نفرشان به پرندگان هم علاقمندند. کانون پرسکات با خوشروی گفت: «خیلی خوب است آدمها برای خودشان در هوای آزاد سرگرمی دست و پا کنند.»

- جرمی^۱ - فکر نمی‌کنم خوششان بباید که کارشان را سرگرمی بخوانی.

خانم پرسکات رو به خانم مارپل کرده، ادامه داد: «آنها مقالاتی در نشریه چغرافیای ملی و ژورنال سلطنتی یا غبانی به چاپ رسانده‌اند. در ضمن خودشان را هم خیلی جدی می‌گیرند.»

صدای خنده بلندی از میز مورد نظر بگوش رسید. صدا آنقدر بلند بود که با وجود هیاهو و سروصدای گروه جاز، به وضوح شنیده می‌شد. گریگوری دایسون به پشتی صندلیش تکیه داده و با مشت به میز

من کوبید و به نظر من رسید همسرش اعتراض کنن چیزی به او من گوید. در این بین نیز، سرگرد پال گریو لیوانش را تا ته سر کشیده، طوری رفتار من کرد که انگار دایسون و همسرش را به ادامه بحث تشویق من نماید. خانم پرسکات موذیانه اظهار داشت: «سرگرد پال گریو نباید اینقدر مشروب بنوشد. برای سلامتی اش ضرر دارد. او مبتلا به فشارخون است.»

مجدداً پلاترز پانچ به میز هیلینگ دونها و دایسونها آوردند.

خانم مارپیل گفت: «خیلی خوب است آدم بتواند اشخاص را از یکدیگر تشخیص بدهد. حقیقتش را بخواهید وقتی امسروز برای اولین بار ملاقاتشان کردم، مطمئن نبودم کدام با کدام ازدواج کرده است.»

برای چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سپس خانم پرسکات سرفه کوچک خشکی کرده، سینه‌اش را صاف نمود و گفت: «خب، راستش را بخواهید...»

کانون با لحنی توبیخ آمیز و شماتت‌بار خطاب به خواهش گفت: «جونا! شاید عاقلانه تر باشد بیش از این در این مورد صحبتی نکنیم.» - «واقعاً که جرمی! من قصد نداشتم حرفی بزنم. فقط من خواستم بگوییم که ما هم، پارسال، به دلیلی - که البته من هم خودم واقعاً سردرنمی آورم که به چه دلیل؟! - به هر حال ما تصور می کردیم که خانم دایسون خانم هیلینگ دون است و همسر کلتل می باشد. البته فقط سوءتفاهم بود. بعداً یک‌نفر به ما گفت که اینطور نیست.»

خانم مارپیل معمومانه گفت: «عجیب است که آدم چقدر آسان مرتبک اشتباه می شود و چه خیالهایی می کند، اینطور نیست؟»

نگاه خانم مارپل برای یک لحظه با نگاه خانم پرسکات تلاقی کرد.
برقی از درک و تفahم زنانه بین آن دو گذشت. شاید اگر مردی حسامتر
از کانون همراهشان بود، متوجه می‌شد که وجودش زیادی است و خود
را از گفتگوهای زنانه کنار می‌کشید، ولی کانون ابدأ متوجه این موضوع
نبود.

اشاره دیگری بین دو خانم رد و بدل شد که به وضوح معناش این
بود، عیناً که لغات بر زبان آورده شوند، «بقیه صحبت باشد برای یک
وقت دیگر...»

خانم مارپل پرسید: «شنیدم که آقای دایسون همسرش را لاکسی
خطاب می‌کند، اسم واقعیش است یا همینطوری لاکسی صدایش
می‌زنند؟»

خانم پرسکات در پاسخ گفت: «به نظر می‌آید که اسم واقعیش
باشد.»

کانون اظهار داشت: «اتفاقاً از شوهرش سؤال کردم، گفت به
همسرش لاکسی می‌گوید، چون برایش شانس می‌آورد و اگر لاکسی را از
دست بدده، شانسش را هم از دست خواهد داد. به نظر من که خیلی
خوب عنوان کرد.»

خانم پرسکات گفت: «دایسون از شوخی خیلی خوش می‌آید.»
کانون با شنیدن این کلام، مشکوکانه به خواهرش نگاه کرد.

گروه موسیقی هم آن شب سنگ تمام گذاشت و با شور و حرارت خاصی
مشغول نواختن بود و با انفجار وحشیانه صدایهای گوش خراش و
ناهنجار، یک دسته رقص به سرعت خود را به وسط سالن، محلی که
برای رقص در نظر گرفته شده بود، رساندند.

خانم مارپل و سایر حاضرین نیز در صندلیهایشان جا بجا شدند تا بتوانند رقص را تماشا کنند. خانم مارپل از رقص بیشتر از موسیقی لذت می برد. از حرکت این سو و آنسوی پاها و حرکات موزون بدنهای رقصان خوش می آمد. با خود فکر کرد که رقص به نظر خیلی واقعی می آید. انگار به نوعی با قدرتی مرموز، حقیقت را دست کم می گیرد و واقعیت را کتمان می کند.

امشب نخستین بار بود که در محیط پیرامونش احساس آرامش می کرد... او همیشه به راحتی می توانست فصل مشترک افراد را پیدا کند و با آدمهایی که سابقاً می شناخت، مقایسه نماید. ولی تا این لحظه این وجوه مشترک برایش ناپیدا و گم بودند. شاید لباسهای پر زرق و برق و رنگارنگ و زیبائی اطرافش و مهمانان هتل خیره ااش کرده بودند. مع الوصف در این لحظه احساس می کرد که بزودی قادر خواهد بود مقایسه های جالبی بنماید.

برای مثال، مالی کنداں بی شیاهت به همان دختر خوبی که... آلان نمی توانست اسمش را به یاد بیاورد،... شبیه همان دختری بود که در اتوبوس خط مارکت بیسینگ^۱ کار می کرد، همیشه برای سوارشدن به مسافرین کمک می کرد و هیچ وقت زنگ اتوبوس را نمی زد تا زمانی که مطمئن شود همگی راحت نشته اند. تیم کنداں هم به سر پیشخدمت رستوران سلطنتی جورج در مدچستر^۲ شباهت داشت، با اعتماد به نفس و متکی به خود، در عین حال نگران و عصبی، (خانم مارپل به خاطر آورد که سر پیشخدمت مزبور از زخم معده رنج می برد!)

سرگرد پال گریو هم به قول معروف با سایر ارتشیهای که خانم

مارپل می‌شناخت، مو نمی‌زد و از جنرال لی روی^۱، کاپیتان فلمینگ^۲ دریادار ویکلو^۳ و فرمانده ریچاردسون^۴ غیرقابل تشخیص بود. سپس خانم مارپل سراغ آدم جالتیری رفت، مثلاً گرگ؟ در مورد گرگ کار مقایسه با روش خانم مارپل دشوار میشد، چرا که گرگ آمریکائی بود. شاید اندک مایه‌ای از سر جورج ترولاب^۵ داشت که همیشه در جلسات دفاع عمومی همه چیز را به شوخی برگزار می‌کرد - یا شاید هم مثل آقای مردادج^۶ قصاب بود - آقای مردادج به بدنامی شهرت داشت - البته بعضی‌ها معتقد بودند که فقط شایعه است، به هر حال خود آقای مردادج نیز به دامن زدن به شایعات اینچنینی بی‌میل نبود! لاکی؟ خب خیلی آسان بود - دقیقاً عین مارلین^۷ در تیری کرونز^۸. نوبت به اولین هیلینگ دون رسید. خانم مارپل دقیقاً نمی‌توانست او را با کسی مقایسه کند و با شخصیت کسی مطابقت دهد. در ظاهر که با بسیاری افراد منطبق می‌شد - زنان انگلیسی قدبلند و لاگراندام و آفتاب خورده فراوان بودند. مثلاً لیدی کارولین وولف^۹ همسر اول پیتروولف، همانی که خودکشی کرد؟ یالسلی جیمز^{۱۰}? - همان زن آرام و ساكتی که به ندرت آنچه احساس می‌کرد بروز میداد، و بسی سروصدای خانه‌اش را فروخت و بدون اینکه به کسی چیزی بگوید، آنجا را ترک کرد. و حال کلتل هیلینگ دون - در این مورد هیچ سرنخ بلافصلی وجود نداشت. در ابتدا باید کمی بیشتر او را بشناسد. او از آن مردهای آرام و متین خوش رفتار و بازیافت بود. هرگز نمیشد فهمید اینجور آدمها به چه ذکر

1 . Generol Leroy

2 . Captain Fleming

3 . Admiral Wicklow

4 . Richardson

5 . Sir George Trollope

6 . Mr. Murdoch

7 . Marlene

8 . Three Crowns

9 . Lady Caroline Woolf

10 . Lesley James

من کنند. این قبیل اشخاص گاهی اوقات آدم را شگفتزده می کردند! سرهنگ هارپر^۱ یک روزی بی سرو صد اگلوی خود را گوش تا گوش برید و هیچکس هیچ وقت به دلیلش پی نبرد. البته خانم مارپل فکر می کرد دلیلش را میداند ولی هرگز کاملاً مطمئن نشد...

نگاه خانم مارپل به میز آقای رافیل افتاد. اولین اصل شناخته شده در مورد آقای رافیل ثروت باور نکردنی و افسانه‌ای او بود. او هرسال به وست‌ایندیز سفر می کرد. نیمه‌افلیچ بود و به پرسندهای در دام افتاده شباخت داشت. لباس‌هاش به بدنه تکیده و آب رفته‌اش زار می‌زد. ظاهرآ هفتاد، هشتاد سالی سن داشت، شاید هم نواد سال! - از چشم‌انش هوش و ذکاوت می بارید غالباً رفتارش بی ادبانه و خشن بود، اما آدمها به ندرت از او می رنجیدند. بیشتر بدین خاطر که او مردی متمول بود و تا حدی هم بدلیل شخصیت قوی‌اش که شخص را هیپنوتیزم می کرد، بطوری که شخص احساس کند آقای رافیل حق دارد و می تواند خشن و بی ادب باشد.

منشی او خانم استر والترز کنارش نشسته بود. موهائی به رنگ گندم و صورتی قشنگ داشت. آقای رافیل مکرراً با او بدرفتاری می کرد ولی چنین به نظر می آمد که خانم والترز هیچگاه اعتنا نمی کند - رفتار و کردارش بیشتر حاکی از بی توجهی بود تا زیردست بودن. او مثل یک پرستار کارکشته و با تجربه عمل می کرد. خانم مارپل اندیشید که به احتمال زیاد، سابقاً پرستار بیمارستان بوده. مرد جوان بلند قامت و خوش قیافه‌ای که کت سفید به تن داشت آمد کنار صندلی آقای رافیل ایستاد. پرمرد سرش را بلند کرده، نگاهی به او انداخت و اشاره کرد که

بنشینند. مرد جوان همانگونه که به او امر شده بود نشست.
خانم مارپل با خود گفت: «فکر می‌کنم این مرد جوان آقای جکسون^۱
باشد، پیشخدمت مخصوص آقای رافیل.»

مالی کنдал کنار بار نشست. خمیازه‌ای کشید و خستگی پشتش را
رفع کرد و کفشهای پاشنه بلندش را درآورد. همان موقع تیم از تراس
آمد و به او ملحق شد. غیر از آن دو، کسی آنجا نبود.

تیم پرسید: «عزیزم، خسته شدی؟»

- یک کمی، انگار امشب پاها یم اذیتیم می‌کند.

- کار که خیلی زیاد نیست؟ تمام این کارها؟ من دانم که شغل
پر دردرس و مشکلی است. تیم با دلوایپی و نگرانی به همسرش چشم
دوخته بود. مالی خندهید و گفت: «اووه، تیم، لوس نشو. من اینجا را
دوست دارم. محشر است. رویائی که همیشه داشتم به حقیقت
پیوسته.»

- «بله، اگر آدم مهمان باشد خیلی خوب است. ولی اداره کردن
اینجا - کار است.»

مالی کنдал منطقی گفت: «خب، هر چیزی را نمی‌شود بدون هیچ
زحمت و تلاشی بدست آورد. اینطور نیست؟»

تیم ابروانت را درهم کشید و سپس اظهار داشت: «فکر می‌کنم همه
چیز رویه راه است؟ در این کار موفق می‌شویم؟»

- البته که موفق می‌شویم.

- فکر نمی‌کنم مردم بگویند که اوضاع مثل آن موقع که
ساندرسون‌ها مدیریت هتل را به عهده داشتند، نیست؟

- البته امکان دارد یک نفر چنین حرفی بزند - مردم همیشه حرف می زنند - ولی فقط آدمهای فسیل و کهنه پرست. مطمئنم در این شغل به مراتب موفق تر و بهتر از آنها خواهیم بود. ما پرزرق و برق تریم. تو چنان خانمهای مسن را مجذوب خودت میکنی و آن چنان قیافه ای به خودت میگیری که انگار، عاشق دلخسته این ساده لوحه ای چهل - پنجاه ساله شده ای. من هم نگاههای عاشقانه تحويل پیر مرد ها میدهم و آنها هم احساس می کنند خیلی جذاب شده اند - گاهی اوقات هم برای مردهای احساسی که دلشان می خواهد دختری داشته باشند، نقش یک دختر کوچولوی شیرین را بازی می کنم. ما فکر همه جای کار را کرده ایم.

اخم تیم محو شد و گفت: «تا وقتیکه تو اینطور فکر می کنی - ترس برم داشته. ما داروندارمان را به خاطر این شغل به مخاطره اند اخته ایم. من کارم را ول کردم...»

مالی به سرعت در پاسخ گفت: «کار خوبی کردی. رویه آدم را خراب میکرد.»

تیم خندید و کنار مالی نشست.

مالی مجدداً تکرار کرد: «گفتم که ما ترتیب همه چیز را داده ایم. چرا مدام نگرانی؟»

- گمان می کنم اینطوری ساخته شده ام. همیشه در این فکرم که فرضآ اگر اتفاقی رخ بدهد...

- مثلآ چه اتفاقی؟

- نمیدانم، ممکن است یکی غرق شود.

- نه هیچکس غرق نخواهد شد. اینجا یکی از امن ترین سواحل

است، و ما آن نجات غریق غول پیکر سوئدی را همیشه درحال آماده باش داریم.

تیم کندال گفت: «من یک احمقم.» درنگی کرد و متعاقباً افزود: «دیگر از آن خوابها نمی بینی، مگرنه؟»
مالی خندید و گفت: «خواب یک حلزون صدف دار را دیده بودم،
خوابم چرند بود.»

قتل در هتل

خانم مارپل مطابق معمول خواست که صبحانه اش را به رختخواب بیاورند. برایش یک فنجان چای، یک عدد تخم مرغ آب پز و یک پوبو^۱ آوردند. خانم مارپل با خود فکر کرد که انگار پوبو تنها میوه موجود در جزیره میباشد. این موضوع قدری مأیوس کننده بود. مثل اینکه پوبو میوه هر روزه و همیشگی بود. کاش آن می توانست یک سبب بخورد. اما ظاهراً سبب در این جزیره میوه‌ای ناشناخته به شمار می آمد. حدود یک هفته‌ای می شد که خانم مارپل در وست‌ایندیز به سر می برد. و در این مدت خودش را از انگیزه پرس و جو در مورد وضع آب و هوا درمان کرده بود. هوا همیشه یکجور و یکتواخت بود - خوب! هیچ تنوع جالبی به چشم نمی خورد.

۱. Paw Paw میوه درختی در آمریکای جنوبی به همین نام که بیرونی سبز و درونش زرد است.

زیر لب زمزمه کرد: شکوه و جلال آب و هوای یک روز انگلیسی و بعد از خود پرسید که آیا این جمله را از جایی اقتیاس کرده و نقل قول میباشد، یا اینکه از خودش ساخته است.

اینطور که فهمیده بود، در سنت اونوره گردداد می‌آمد، اما به نظر خانم مارپل گردداد در مفهوم آب و هوا نمی‌گنجید. گردداد بیشتر با طبیعت و مشیت الهی وفق میکرد. بارش سنگین و کوتاه باران پنج دقیقه‌ای طول می‌کشید و یکباره قطع می‌شد. همه چیز و همه کس، مثل موش آب کشیده می‌شدند، ولی پنج دقیقه بعد مجدداً خشک بودند. دختر تیره پوست و ستأیندیزی لبخندی زد و در حالیکه سینی صبحانه را روی زانوان خانم مارپل می‌گذاشت، صبح بخیر گفت. چه دندانهای زیبا و سفیدی - و چه شاد و خندان. تمام این دختران خوش ذات بودند، ولی انسوس که میل و رغبتی به ازدواج نداشتند. این موضوع شدیداً موجب نگرانی کانون پرسکات شده بود. کانون خود را تسلی میداد و می‌گفت که در عوض مراسم غل تعیید و نام‌گذاری بچه‌ها فراوان است، ولی با این حال از ازدواج خبری نیست.

خانم مارپل صبحانه‌اش را صرف کرد و تصمیم گرفت آنروز را چطور بگذراند. واقعاً نیازی به تصمیم گیری نبود. سر فرست از خواب بیدار می‌شد و از آنجائی که هوا بسیار گرم بود و انگشتانش به آن فرزی و چابکی سابق نبودند، به آرامی حرکت می‌کرد و لباس می‌پوشید. سپس ده دقیقه استراحت می‌کرد. باقتنی اش را بر میداشت و به سوی هتل به راه می‌افتداد و تصمیم می‌گرفت که کجا بنشیند. روی تراس مشرف به دریا؟ یا اینکه به ساحل برود و آدمهای درحال آب‌تنی و بچه‌ها را تماشا کند؟ اکثر اوقات همین تصمیم اخیر را می‌گرفت. شاید

بعد از ظهر پس از استراحت می‌رفت و با اتومبیل گشته می‌زد، واقعاً چندان فرق نمی‌کرد. به خودش گفت که امروز هم مثل روزهای دیگر است.

که البته چنین نبود.

خانم مارپل برنامه‌اش را همانگونه که نقشه کشیده بود، اجرا کرد و آرام‌آرام در راه باریکی که به هتل ختم می‌شد، پیش می‌رفت که مالی کندال را دید. برای اولین بار زن جوان لبخند نمی‌زد. حال و روز پریشانش چنان برخلاف طبیعتش بود که خانم مارپل بلاذرنگ پرسید: «عزیزم مشکلی پیش آمده؟»

مالی سرش را تکان داد، مکثی کرد و گفت: «خب، به هر حال با خبر می‌شوید، همه می‌فهمند. راجع به سرگرد پال گریو است. او فوت کرده.

--

فوت کرده؟

- بله دیشب فوت کرد.

- اووه، عزیزم، متأسفم.

- بله، مرگ یکی از مهمانان هتل وحشتناک است. همه را افسرده می‌کند. البته واقعاً مسن بود و سنی از او گذشته بود.

خانم مارپل گفت: «ولی دیروز به نظر کاملًا شاد و سرحال می‌آمد. از این فرض خونسردانه که هر کسی که سنش بالا رفت، هر لحظه احتمال دارد بمیرد، آزرده خاطر شده بود. خانم مارپل اضافه کرد: «به نظر کاملًا سالم می‌رسید.»

- فشارخونش بالا بود.

- این روزها یقیناً مردم برای چنین بیماریهایی از دارو استفاده می‌کنند - مثلاً: «قرص، پیشرفت علم خیلی شگفت‌انگیز است.»

- او، بله، ولی شاید فراموش کرده قرصش را بخورد یا اینکه زیادی خورده، یک چیزی مثل انسولین، میدانید که؟
خانم مارپل تصور نمیکرد که مرض قند و فشارخون بالا اصلاً ربطی به هم داشته باشد. پرسید: «نظر دکتر چیست؟»

- دکتر گراهام نگاهی به جسد انداخت. او عملأ بازنیسته شده و در هتل زندگی می‌کند. البته مأمورین و مقامات محلی آمدند و گواهی فوت صادر کردند. قضیه ظاهراً روشن است. وقتی فشارخون آدم بالا باشد، احتمال چنین پیشامدها و اتفاقاتی وجود دارد، مخصوصاً اگر شخص در مصرف الكل زیاده‌روی کند، و سرگرد پال گریو در این مورد ابدأ رعایت حال خودش را نمی‌کرد و خیلی نافرمان بود. برای مثال همین دیشب.

خانم مارپل اظهار داشت: «بله متوجه شدم.»

- شاید فراموش کرده قرصهاش را بخورد. مرد بیچاره بدشانسی آورد - ولی به هرجهت آدمها که نمی‌توانند تا ابدالدهر زنده بمانند. اینطور نیست؟ البته این موضوع برای من و تیم شدیداً نگران کننده است. امکان دارد به ذهن مردم خطور کند که مرگ سرگرد به خاطر سمنی یا چیزی در غذا باشد.

- ولی مطمئناً علائم مسمومیت غذائی با فشارخون به کلی تفاوت دارد.

- بله، اما مردم خیلی راحت چنین حرفهایی می‌زنند و اگر فکر کنند که غذا اشکالی دارد و مسموم است و اینجا را ترک کنند، یا به دوستانشان بگویند...

- واقعاً گمان نمی‌کنم موردی برای نگرانی شما وجود داشته باشد.

خانم مارپل با مهربانی در ادامه کلامش گفت: «همانطور که خودتان هم گفته‌ید، مرد سالخورده‌ای مثل سرگرد پال گریو - میباشد سنش بیشتر از هفتاد سال بوده باشد - به هر حال یک آدم پیر و من هر لحظه احتمال دارد فوت کند. برای اکثر مردم واقعه‌ای عادی و غم‌انگیز است، ولی عجیب نیست.

مالی با ناراحتی گفت: «ای کاش فقط آینقدر ناگهانی نبود.»

خانم مارپل درحالیکه به آرامی به راهش ادامه میداد، می‌اندیشید که جداً مرگ سرگرد خیلی ناگهانی و غیر متربقه بود. دیشب اینجا بود و می‌خندید، سرحال و خوش، سر میز هیلینگ دونها و دایسونها نشسته بود و صحبت می‌کرد.

هیلینگ دونها و دایسونها... خانم مارپل آرامتر راه می‌رفت... عاقبت یکباره ایستاد. به جای رفتن به ساحل محل آب‌تنی در کنج سایه تراس نشست.

خوش نیامد، نه اصلاً خوش نیامد. مرگ سرگرد بیش از حد تصور ناگهانی بود و علت فوت هم چندان قانع‌کننده به نظر نمی‌رسید. قضیه آنقدر بی‌عیب و نقص بود که شک خانم مارپل را برانگیخت، خانم مارپل اتفاقات روز پیش را در ذهن مرور کرد.

سرگرد پال گریو و داستانهاش

کاملاً عادی بود و لزومی هم نداشت که کسی به دقت به داستانهای سرگرد گوش فرا دهد... شاید - اگر چه بهتر بود که خانم مارپل چنین می‌کرد. سرگرد درباره کنیا و سپس زاجع به هندوستان صحبت کرد - مرز شمال غربی - و پس از آن به دلیلی نامعلوم، گفتگویشان به قتل و جنایت کشیده شده بود - خانم مارپل حتی آن موقع هم درست گوش نمیداد.

قتل مشهوری که اینجا صورت گرفته بود - داستانش در روزنامه‌ها نیز چاپ شده بود.

بعد از آن بود که... وقتی سرگرد پال گریو گلوکه کاموايش را از روی زمین برداشت - در مورد عکس حرف می‌زد - عکس یک قاتل - این چیزی بود که گفت...

خانم مارپل چشمانش را بست و کوشید داستان را دقیقاً و مو به مو

به خاطر بیاورد.

داستان کمی مبهم بود - برای سرگرد در کلوبی که در آن عضو بود، تعریف کرده بودند - شاید هم کلوب یک شخص دیگر - پژوهشکی برایش نقل کرده که او هم از پژوهشک دیگری شنیده بود - و آن پژوهش از یکانفر که در حال خارج شدن از در جلوی خانه بوده، عکس گرفته بود - و آن شخص یک قاتل بود - بله - جزئیات مختلف به یادش آمد.

سرگرد پیشهاد کرد که عکس را به خانم مارپل نشان بدهد - کیفیت را درآورده و بین محتویات کیفیت دنبال آن عکس گشته بود - تمام مدت حرف می‌زد و همانطور که مشغول صحبت بود - به طرف بالا نگاه کرد - نه به خانم مارپل - بلکه به چیزی یا کسی پشت سر او - دقیقاً پشت شانه راستش - سرگرد صحبتش را قطع کرده و صورتش ارغوانی شده بود - و با دستانی کماپیش لرزان، محتویات کیفیت را درون کیف گذاشت و با صدائی رسا و ساختگی درباره عاج فیل شروع به صحبت کرد.

لحظاتی بعد هیلینگ دونها و دایسونها به آن دو ملحق شدند. آنوقت بود که خانم مارپل سرش را به سمت راست برگرداند تا پشت سرش را نگاه کند. ولی هیچ جنبه‌هایی به چشم نمی‌خورد. در سمت چپ او کمی دورتر، نزدیکیهای هتل، تیم‌کنداش و زنش نشسته بودند - و دورتر از آنها یک خانواده و نزدیکیهای - ولی سرگرد پال گریو، به آنسون نگاه نمی‌کرد.

خانم مارپل تا موقع ناهار فکر می‌کرد. بعد از ناهار، برای سواری و گشت با اتومبیل نرفت. در عوض پیغامی بدین مضمون فرمستاد که حالش خوب نیست، و خواهش کرده بود که دکتر گراهام لطف کنند و به

ملقاتش بروند.

دکتر گراهام یک پیرمرد شصت و پنج ساله مهربان و خوشرو بود. او سالهای زیادی در وست ایندیز به طبابت مشغول بود و حالا نیمه بازنشسته شده و قسمت اعظم کارش را به همکاران وست ایندیز خود واگذار کرده بود. دکتر گراهام با خوشروئی به خانم مارپل سلام کرد و در غوره کسالت و ناراحتیش از او پرسید. خوشبختانه در سن و سال خانم مارپل همیشه مرضی که بیمار بتواند با اندکی مبالغه در موردش صحبت کند، وجود داشت.

خانم مارپل بین شکایت «از شانه» و «زانویش» مردد بود، ولی عاقبت تصمیم گرفت، در مورد زانویش بگویید. درد زانوی خانم مارپل به قول خودش همیشه همراهش بود و آزارش میداد.

دکتر گراهام بی‌نهایت خوش خلق و صبور بود، و از به زبان آوردن این واقعیت که در این سن و سال انتظار این گونه دردها و ناراحتی‌ها می‌رود، اجتناب نمود. دکتر قرصهای سفید کوچکی که اساس نسخه هر پزشکی است، برایش تجویز کرد و از آنجائی که از روی تجربه به این امر واقف بود که بسیاری از افراد سالخورده، در ابتداء، در سنت انوره احساس تنهائی و بی‌کسی می‌کنند، برای مدتی نزد خانم مارپل ماند و دوستانه شروع به صحبت کرد.

خانم مارپل با خود اندیشید: و دکتر گراهام مرد بسیار خوبی است. من واقعاً شرمنده‌ام که مجبور شدم به او دروغ بگویم ولی چاره‌ای نیست. خانم مارپل چنان تربیت شده و پرورش یافته بود که برای حقیقت احترام بجائی قائل می‌شد، و درواقع ذاتاً آدم راستگو و

صادقی بود. البته در موقع بخصوص، زمانیکه از نظر خودش وظیفه‌اش ایجاب می‌نمود، قادر بود به طرز شگفت‌انگیزی دروغهای موجه‌ی از خودش بازد.

خانم مارپل سینه‌اش را صاف کرده، سرفه پوزش طلبانه کوچکی نمود و با حالت پیرزنانه و کمی لرزان گفت:

- مسئله‌ای است که می‌خواستم از شما سؤال کنم، دکتر گراهام. من واقعاً نمی‌خواهم حریق بزنم، ولی نمیدانم چکار بکنم - اگر چه ابدأ اهمیتی ندارد، ولی ملتافت هستید که برای من مهم است و امیدوارم شما درک کنید و خدای نکرده فکر نکنید که خواهشی که از شما می‌کنم در دسر آفرین و یا غیر قابل بخشش است.

دکتر گراهام با ملاجمت پاسخ داد: «موضوعی موجب نگرانیتان شده؟ اجازه بدھید اگر کاری از دستم بر من آید کمکتان کنم.»

- راستش را بخواهید، مربوط به سرگرد پال گریو می‌شود. چه مرگ غم‌انگیزی، امروز وقتی خبرش را شنیدم شوکه شدم.

- بله، متأسفانه مرگ ایشان خیلی غیرمنتظره بود. دیروز به نظر خیلی سرحال و سالم می‌آمد.

دکتر گراهام با خوش‌خلقی، ولی به همان روش مرسوم و متداول پژوهشکار صحبت می‌کرد. واضح بود که مرگ سرگرد پال گریو از نظر دکتر امری غیرطبیعی نبود. خانم مارپل با خود فکر می‌کرد که آیا دارد از کاه کوهی می‌سازد. آیا این سوء‌ظن عادت و زائیده ذهنی بود که در او رشد کرده؟ شاید هم دیگر نمی‌توانست به قضاوت خود اطمینان کند. البته او واقعاً هنوز قضاوتی نکرده، بلکه صرفاً حدس زده بود. بهرجهت حالا دیگر در گیر ماجرا شده بود! می‌باید پیش برود.

خانم مارپل اظهار داشت: «من و سرگرد دیروز بعد از ظهر سرگرم صحبت بودیم. سرگرد پال گریو در مورد زندگی جالب و هیجان‌انگیزش حرف می‌زد. آنطور که می‌گفت، جاهای عجیب و غریب بسیاری را در دنیا دیده بود.

- بله، درست است. سرگرد بارها و به کرات موجب کمالت دکتر گراهام شده بود.

- و بعد سرگرد در مورد خانواده‌اش صحبت کرد. بیشتر راجع به دوران نوجوانیش، و من هم کمی در مورد خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایم حرف زدم و او هم با دلسوزی و همدردی گوش میداد. عکس یکی از برادرزاده‌هایم را نشانش دادم. چه پسر خوبی بود - دست کم آن دیگر دقیقاً یک پسر بچه نیست. ولی همیشه برای من یک پسر بچه باقی خواهد ماند.

- کاملاً درک می‌کنم.. دکتر گراهام از خود می‌پرسید که چه مدت طول خواهد کشید تا این خانم سالخورده سر اصل مطلب برود.

- من عکس را دادم دست سرگرد، داشت آنرا نگاه میکرد که یکدفعه آن آدمهای جالب - همانهائی که گلهای وحشی و پروانه جمع می‌کنند... - کلnel و خانم هیلینگدون... فکر کنم اسمشان همین بود. - اوه بله هیلینگدون‌ها و دایسون‌ها.

- بله، درست است. آنها یکباره به ما ملحق شدند. صحبت کنان و خندان نشستند و نوشیدنی سفارش دادند. همه‌گی باهم مشغول صحبت و گفتگو شدیم. اما سرگرد پال گریو بدون اینکه متوجه باشد، عکس من را در کیفش و آنرا در جیب کش گذاشت. آن زمان چندان توجهی نکردم ولی بعد یادم آمد و به خود گفتم: یادم باشد از سرگرد پال گریو

بخواهم عکس دنzel^۱ را به من پس بدهد. دیشب یادم بود. درست همان موقع یادم افتاد که همه می‌رقیبدند و گروه موسیقی برنامه اجرا می‌کرد، ولی جمع کوچکشان آنقدر شاد بود که دلم نیامد مزاحمتان شوم. فکر کردم روز بعد بخاطر بسیار و عکس را از او پس بگیرم. ولی امروز صبح...» خانم مارپل مکث کرد - نفس بند آمده بود.

- بله، بله، کاملاً درک می‌کنم و شما، خب - طبیعاً عکستان را می‌خواهید، اینطور نیست؟

خانم مارپل سرش را به نشانه تائید خم کرد.

- بله، همینطور است. فقط همین یک عکس را از دنzel دارم، نگاتیو ش را هم ندارم. اصلاً به هیچ قیمتی دلم نمی‌خواهد این عکس را از دست بدhem، چون دنzel بیچاره، پنج شش سال پیش فوت کرد، این تها عکسی است که از او دارم و مرا به یادش می‌اندازد. فکر کردم - امیدوار بودم - باعث زحمت است، اگر از شما خواهش کنم - آیا برای شما امکان دارد که ترتیبی بدهید و این عکس را برایم پیدا کنید؟ واقعاً نمیدانم از که کمک بخواهم. نمیدانم چه کسی به متعلقات و وسائل سرگرد رسیدگی می‌کند؛ خیلی مشکل است. شاید فکر کنند که مزاحمتان می‌شوم. اصلاً متوجه نیستند، هیچکس نمیتواند درک کند که این عکس چه ارزشی برای من دارد.

- البته، البته، حق با شمامست. من کاملاً درک می‌کنم. احساس شما کاملاً طبیعی است. حقیقت این است که من به همین زودیها مأموران محلی را ملاقات خواهیم کرد. مراسم خاک سپاری فردا برگزار می‌شود و یک نفر از دادستانی می‌آید که اوراق و اموال سرگرد پال گریو را قبل از

تماس با خویشاوندان نزدیکش، بازرسی کند - اگر شما بتوانید مشخصات عکس را به من بدهید...

- عکش را دقیقاً جلوی در منزل گرفته بودند - منظورم عکس منزل است - درحال خارج شدن از در جلوی خانه بوده - برادرزاده دیگرم علاقه زیادی به گلها دارد و از بوتهای گل عکس می‌اندازد. به گمانم گل خطمی بود - بهر حال از آن گلهای قشنگ - کنار در خانه یک بوته گل روییده بود - منزل بر حسب اتفاق همان موقع از در خانه بیرون آمده بود - عکش خیلی خوب نیست - کمی تار است - ولی خوش آمد و از آن موقع تابه حال نگهش داشته‌ام.

- خوب، مشخصات به اندازه کافی روشن است. فکر نمی‌کنم برای پس گرفتن عکستان با مشکلی برخورد کنیم.

دکتر گراهام از جایش برخاست. خانم مارپل به او لبخند زده، گفت:
- خیلی لطف دارید دکتر گراهام، واقعاً مشکرم. شما واقعاً مشکل من را درک می‌کنید، اینطور نیست؟

- البته که درک می‌کنم، البته.» دکتر گراهام به گرمی دست خانم مارپل را فشرد و ادامه داد: «حالا دیگر نگران نباشید در ضمن هر روز به آرامی زانویتان را تمرین بدهید، نه خیلی زیاد. من هم آن فرصتها را برایتان میفرستم. روزی سه بار هر دفعه یک عدد میل کنید.»

خانم مارپل تصمیم می‌گیرد

مراسم تدفین و تشیع جنازه مرحوم سرگرد پال گریو، روز بعد برگزار شد. خانم مارپل و خانم پرسکات در مراسم شرکت کردند. کانون نیز دعای مخصوص مراسم تشیع و خاکسپاری را قرائت نمود و بعد از آن زندگی مطابق معمول ادامه یافت.

هنوز مدت کوتاهی از این ماجرا نگذشته بود، ولی با اینحال مرگ سرگرد پال گریو فقط یک اتفاق تلقی می‌شد؛ اتفاقی اندکی ناخوشایند که به زودی به دست فراموشی سپرده خواهد شد. زندگی در وست ایندیز در آفتاب و دریا و تفریحات دسته جمعی خلاصه می‌گردید. گذشته از اینها هیچکس متوفی را خوب نمی‌شناخت. سرگرد پال گریو از زمرة پیرمردان پرحرفی بود که غالباً به عضویت کلوب‌های مختلف درمی‌آیند. جمماً آدم خسته کننده و کالت‌باری بود و همیشه خاطرات شخصی اش را که هیچکس مایل به شنیدن‌شان نبود، تعریف

می‌کرد. کمتر از آن وابستگی داشت که در قسمتی از دنیا ریشه بدواند و به قول معروف لنگر بیاندازد. سالها پیش همسرش در گذشته بود. او تنها زندگی کرد و تنها مرد. ولی تنهائی او آن‌گونه بود که صرفاً در زندگی میان مردم خلاصه می‌شد، و گذراندن اوقات به این صورت آنقدرها هم نامطبوع نبود. اگرچه سرگرد پال گریو مرتنهای بود؛ ولی با این وجود به نظر شاد و سرحال می‌آمد. او با روشنی مخصوص به خود از زندگیش لذت برده بود.

حال نیز درگذشته و به خاک سپرده شده بود. برای احدي نیز اهمیتی نداشت، و هفته بعد حتی یک نفر هم او را بخاطر نمی‌آورد و گذرا هم به او نمی‌اندیشید.

تنها شخصی که احتمالاً میتوان گفت فقدان سرگرد پال گریو را احساس می‌کرد، خانم مارپل بود، آن هم واقعاً نه از روی علاقه و محبت شخصی بلکه از آن رو که سرگرد نمایانگر گونه‌ای از زندگی بود که خانم مارپل با آن به خوبی آشنازی داشت.

به موازات بالا رفتن سن و پیرشدن، انسان با خود فکر می‌کند و رفته رفته بیشتر و بیشتر به گوش دادن به حرفهای دیگران عادت می‌کند. شنیدن، يتحمل بدون چندان میل و علاقه‌ای...

ارتباط خانم مارپل و سرگرد رابطه‌ای بود، آرام و شاد و انسانی که تنها بین دو فرد سالخورده و فرتوت بوجود می‌آید. درواقع خانم مارپل برای سرگرد پال گریو سوگواری نمی‌نمود، ولی فقدانش را حسن می‌کرد. بعد از ظهر روز خاک سپاری خانم مارپل در جای مورد علاقه‌اش نشسته و مشغول باقتن بود که دکتر گراهام به او ملحظ شد. خانم مارپل میله‌های بافتی اش را زمین گذاشت و به او سلام کرد. دکتر گراهام

بلادرنگ با حالتی تقریباً پوزش طلبانه اظهار داشت: «متأسفانه خبر مایوس‌کننده‌ای برایتان دارم، خانم مارپل.»

– او، در مورد... .

– بله، عکس بالرزش شما را پیدا نکردیم. متأسفم که این موضوع سبب دلشکستگی و ناراحتیتان شد.

– بله، بله، همینطور است. البته واقعاً آنقدرها هم مهم نبود. بیشتر جنبه عاطفی داشت. حالا متوجه این موضوع من شوم. پس عکس در چیز سرگرد پال گریبو نبود؟

– خیر، همه جا را گشتم، ولی بین هیچیک از لوازمش نبود. چند نامه و بریده روزنامه واينجور خرت و پرتها در کیفش بود و چند تا عکس؛ ولی هیچ اثری از عکسی که به آن اشاره کردید به چشم نمی‌خورد.

– او، خب، کاری نمی‌شود کرد. بخاطر زحمتی که کشیدید از شما خیلی ممنونم، دکتر گراهام.

– اصلاً زحمتی نبود – با توجه به تجربیات شخصی‌ام، خیلی خوب میدانم که چقدر یادگارهای خانوادگی برای آدم ارزش پیدا می‌کند، خصوصاً زمانی که آدم پیر می‌شود.

دکتر گراهام با خود فکر می‌کرد که خانم مارپل پیر خیلی خوب تاب و طاقت شنیدن این خبر را آورد. احتمالاً سرگرد وقتی چیزی از کیفش در می‌آورده، به عکس بر می‌خورد و متوجه نشده که چطور این عکس در کیفش پیدا شده، آن را پاره کرده و به تصور اینکه عکس بی ارزش و زائدی است آنرا دور اندخته است. البته عکس مزبور برای این خانم سالم‌مند اهمیت زیادی داشته، با اینحال خانم مارپل کاملاً سرحال و

راضی به نظر می‌رسید و این خبر را با حال و هوای فیلسوف مأبانه پذیرفته بود. مع‌الوصف خانم مارپل در باطن شاد نبود و افکار فیلسوفانه‌ای نیز در مغزش جولان نمیدادند. او به اندک زمانی احتیاج داشت تا سر فرصت، در مورد قضیه مفقود شدن عکس فکر کند. ولی در عین حال مصمم بود فرصت فعلیش را مفتتن شمرده و نهایت استفاده را از وجود دکتر گراهام ببرد.

او با شور و اشتیاقی که سعی در پنهان نمودنش می‌کرد، مشغول صحبت با دکتر گراهام گردید. دکتر گراهام که مرد مهربانی بود، پرگوئی خانم مارپل را به حساب تنهائی و بی‌کسی طبیعی یک خانم سالخورده گذاشت و خود را وقف آن نمود که توجه خانم مارپل را از موضوع عکس مفقود شده منحرف کند، و به همین دلیل صمیمانه و با لحنی دوستانه و مطبوع در مورد مسائل مختلف، مثل زندگی و اقامت درست اونوره، و همچنین اماکن جالبی که امکان میداد خانم مارپل مایل به دیدن آنها باشد، صحبت کرد.

دکتر گراهام درست متوجه نشد که چطور گفتگو به مرگ سرگرد گریو کشیده شد.

خانم مارپل گفت: «خیلی غمانگیز است آدم اینطور دور از وطن بمیرد. البته آنطور که از حرفهای سرگرد فهمیدم، هیچ خویشاوند نزدیکی نداشت. مثل اینکه در لندن تنها زندگی می‌کرد.»

- بله، گمان می‌کنم در طول حیاتش مسافرت‌های زیادی کرده باشد. خصوصاً در فصل زمستان. سرگرد از زمستان انگلیس ما خوش نمی‌آمد. تقصیری هم نداشت!

- بله، جداً همینطور است. به احتمال زیاد دلیلی داشته که از

آب و هوای زمستان در انگلیس خوش نمی‌آمد. شاید ریدهایش ضعیف بوده یا کسالت دیگری داشته که ایجاد می‌کرده زمستان را خارج از کشور بگذراند.

- نه، من که اینطور فکر نمی‌کنم.

- انگار سرگرد مبتلا به بیماری فشارخون بود. این روزها این بیماری خیلی شایع و همه‌گیر شده. آدم راجع به این مطلب حرفهای زیادی می‌شنود. واقعاً تأسف‌انگیز است.

- آیا سرگرد در مورد فشارخونش چیزی به شما گفته بود؟

- او، نه، نه، اصلاً هیچ حرفی نزد. از یک نفر دیگر شنیدم.

- جدأ؟

- خانم مارپل در ادامه صحبتش اظهار داشت: «گمان می‌کنم مرگ سرگرد با توجه به این اوضاع و احوال، آنقدرها هم غیرمنتظره نبود.»

- فشارخون بالا الزاماً خطروناک نیست. امروزه روش‌های بسیاری برای کنترل فشارخون وجود دارد.

- ظاهراً مرگ سرگرد خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. ولی مثل اینکه شما از این موضوع متعجب نشدید.

- خب، با اینکه مرگ مردی به سن و سال سرگرد مرا چندان متعجب نکرد، ولی مطمئناً انتظارش را نداشتم. بی‌پرده بگویم، به نظر من سرگرد همیشه سالم و سرحال بود و ابدآ بیمار به نظر نمی‌آمد. من شخصاً هرگز او را معاینه نکرده بودم و فشارخونش را هم نگرفته بودم.

خانم مارپل با حالت معمومانه و کودکانه‌ای پرسید: «آیا آدم می‌تواند بفهمد - منظورم این است که وقتی یک پزشک به کسی که فشارخونش بالاست، دارد نگاه کند - یعنی صرفاً با نگاه کردن -

من توانم برد که شخص فشارخونش بالاست؟
دکتر بالبخند پاسخ داد: «خیر، تنها با نگاه کردن به بیمار نمی‌توان تشخیص داد؛ باید آزمایشاتی هم کرد.»

- او، متوجه شدم. آن وسیله وحشتناکی که یک نوار پهن پلاستیکی دارد و آن را دور بازو محکم می‌بندند و بادش می‌کنند - از این دستگاه بیزارم. دکتر معالجم گفت که فشارخونم با توجه به سن و سالم واقعاً خیلی خوب است.

- خب، خبر مسرت بخشی است.

خانم مارپل در ادامه سخنانش متفکرانه اظهار کرد: «البته ناگفته نماند که سرگرد علاقه زیادی به پلاترزا پانچ داشت.»

- بله، اکل اصلًا برای فشارخون خوب نیست.

- شنیده‌ام برای کنترل فشارخون قرصهایی مصرف می‌کنند، اینطور نیست؟

- بله، انواع و اقسام مختلف این قبیل قرصها در داروخانه‌ها در معرض فروش است و یک شیشه از اینجور قرصها به نام سرنیت^۱ در اتاق سرگرد پالگریو پیدا شده.

- این روزها علم و دانش پیشرفت شگفت‌انگیز و فوق العاده‌ای کرده است. چه کارهایی که پزشکان نمی‌کنند؟

دکتر گراهام در پاسخ گفت: «معدالک همگی ما یک رقیب سرخخت داریم و آنهم طبیعت است. با وجود پیشرفت علم گاهی اوقات دواهای قدیمی خانگی کاربرد زیادی دارد و مورد استفاده قرار می‌گیرد.»

- مثل گذاشتن تار عنکبوت روی بریدگی‌ها، وقتی بچه بودیم

همیشه اینکار را می‌کردیم.

«- کار بسیار عاقلانه‌ای است.»

- برای سرفه‌های شدید هم مخلوطی از پماد بزرگ با روغن کافوردار را روی سینه می‌مالیدیم.

دکتر گراهام خندان گفت: «می‌بینم حسابی واردید و همه فوت و فن‌ها را خوب بلدید.» سپس از جا برخاست و پرسید: «زانویتان در چه حال است؟ خیلی که آزارتان نمیدهد؟»

- نه، انگار خیلی بهتر شده.

- خب، مطمئن نیستم که کار طبیعت است یا اثر قرصهائی که برایتان تجویز کردم. بهرحال متأسفم که بیش از این نتوانستم کمکی کرده باشم.

- خیلی هم کمک کردید، واقعاً لطف کردید. از اینکه وقتان را گرفتم واقعاً شرمنده‌ام - گفتید که در گیف سرگرد پال گریوهیچ عکسی نبود؟

- او، چرا - یک عکس خیلی کهنه از جوانی‌های سرگرد که سوار یک اسب چوگان بود، و عکس جسد یک ببر که سرگرد پایش را روی آن گذاشته بود. عکس‌هایی از این قبیل، مربوط به خاطرات دوران جوانی‌اش. مطمئن باشید که با دقت زیاد همه جا را زیرورو کردم، ولی اصلاً اثری از عکس مورد نظر شما با آن توصیفی که از برادرزاده‌تان کردید، نبود.

- قصد جسارت نداشتم. یقین دارم که شما به دقت جستجو کردید. فقط می‌خواستم بدانم - همه ما چیزهای عجیب و غریبی نزد خودمان نگهmedاریم...

دکتر تبسمی کرد و در تائید حرف خانم مارپل گفت: «بله،

گنجینه هائی از گذشته.»

سپس دکتر گراهام از خانم مارپل خدا حافظی کرد و رفت.
 خانم مارپل نشسته بود و متفسرانه به درختان نخل و دریا
 من نگریست. چند دقیقه‌ای باقتنی اش را به دست نگرفت. حالا از یک
 قضیه مطلع شده بود و واقعیتی در دست داشت. می‌باید درباره این
 واقعیت مسلم و معنا و مفهومش بیاندیشد. عکسی که سرگرد از کیفیش
 درآورد و با آن عجله دو مرتبه آنرا در کیف گذاشت، پس از مرگش در
 کیفیش نبود. عکس از آن دسته اشیائی نبود که سرگرد دور بیاندازد. آنرا
 در کیفیش گذاشت و علی‌الاصول پس از مرگش باید همانجا می‌بود. این
 امکان وجود دارد که پول به سرقت برود ولی هرگز کسی یک عکس را
 نمی‌رزد. مگر اینکه برای دزدیدن عکس دلیل بخصوصی وجود داشته
 باشد...»

چهره خانم مارپل جدی شده بود. بالاجبار می‌بایست تصمیمی
 اتخاذ می‌کرد آیا او، خانم مارپل، اجازه میداد که مرحوم سرگرد گریو
 در آرامش در قبر خود بیارآمد یا خیر؟ آیا بهتر نبود چنین کاری کند؟
 زیر لب نقل قولی را بر زبان آورد، «پس از تب سخت زندگی دانکن،
 جان سپرده و حالا آرام می‌خوابد.»

دیگر هیچ چیزی قادر نبود سرگرد پال گریو را آزار دهد. جائی رفت
 بود که خطر نمی‌توانست به او دسترسی پیدا کند.

خانم مارپل از خود می‌پرسید: آیا مرگ سرگرد پال گریو در آن شب
 بخصوص صرفاً یک تصادف بود؟ یا شاید فقط یک اتفاق ساده نبوده؟!
 پزشکان فوت یک مرد سالخورده را به راحتی پذیرفته بودند. مخصوصاً

از آنجا که در اتاقش شیشه قرصی یافته بودند که مبتلایان به فشارخون بالا هر روز باید مصرف کنند.

ولی اگر به فرض شخصی عکس را از کیف سرگرد برداشته باشد، همان شخص میتوانست یک شیشه قرص رانیز در اتاقش بگذارد. اگرچه خانم مارپل مطمئن بود که سرگرد پال گریو هیچگاه در مورد فشارخونش چیزی به او نگفته بود.

تنها حرفی که در مورد وضع مزاجی و سلامتیش زد، این بود که دیگر به جوانی و چالاکی گذشته نبود و بعضی اوقات نفسش قدری تنگ می‌شد و حالت آسم پیدا می‌کرد، همین و بس.

ولی یکنفر گفته بود که سرگرد پال گریو مبتلا به فشارخون است. آیا مالی چنین حرفی زد؟ یا خانم پرسکات؟

نمی‌توانست بخاطر بیاورد.

خانم مارپل آهی از نهاد برآورد و خود را نصیحت نمود، البته نه با صدای بلند و برای خود چنین موقعه کرد:

«خب - جین، حالا چه حدسی می‌زنی؟ اصلاً به چه فکر می‌کنی؟ شاید تمام این چیزها را از خودت درآورده‌ای؟»

آیا واقعاً دلیلی داری که فرضیه‌ات را روی آن بناسنی؟

جین مارپل جزء به جزء و با دقت تمام گفتگویش را با سرگرد در خصوص قتل و جنایت در ذهن خود مرور کرد.

«- آه - حتی اگر... واقعاً نمیدانم چه کاری از دستم برمن آمد که انجام دهم...»

ولی میدانست که به هر حال تلاش خود را برای حل معما خواهد نمود.

نژدیکیهای صبح

خانم مارپیل صبح زود از خواب برخاست. مانند تمام افراد سالخورده خواب سبکی داشت و ساعات بی‌خوابی اش را صرف برنامه‌بریزی درباره کارهایی که فردا یا روزهای بعد قصد داشت انجام دهد، می‌نمود. البته اغلب اوقات این برنامه‌ها صرفاً راجع به امور شخصی یا کارهای جاری مربوط به خانه و خانه‌داری می‌شد و برای احمدی جز خودش اهمیت نداشت. ولی امروز صبح خانم مارپیل درحالیکه دراز کشیده بود، عمیقاً به نکر فرو رفته، با هوشیاری کامل به قتل و جنایت می‌اندیشید.

در ضمن به این نکر می‌کرد که چه کارهایی از دستش برمن آید، البته اگر سوء‌ظن‌هایش درست از آب درمن آمدند. او فقط یک حربه و سلاح در اختیار داشت و آن هم حرف زدن و نتیجتاً حرف کشیدن از دیگران بود، همین و بس.

مسلم است که خانم‌های پیر، برای پرکردن اوقات فراغت، روزانه مدت زمان زیادی را به گفتگوهای بی‌هدف و پریشان‌گوئی اختصاص میدهند، اگر چه شنوندگان از این بابت کل می‌شوند، ولی در پس این و راجی‌ها به انگیزه‌های نهانی اینگونه افراد سالخورده ظنین نمی‌گردند. بعلاوه قرار برابر این نبود که خانم ماربل مستقیماً سوالاتی عنوان کند.

جای شکرشن باقی بود، چون اصلاً نمی‌دانست چه باید بپرسد!!

هدف اساساً این بود که اطلاعات بیشتری در مورد بعضی افراد کسب کند. خانم ماربل این اشخاص به خصوص را در ذهن مروج کرد. احتمالاً می‌توانست درباره سرگرد پال‌گریبو اطلاعات بیشتری بدست آورد. ولی آیا واقعاً دانستن مطالب بیشتری در مورد سرگرد به حل معماً قتل کمکی می‌کرد؟ در این مورد تردید داشت. قتل سرگرد پال‌گریبو بخاطر اسرار مکنون زندگیش و یا پولی که از او به ارث می‌رسید و یا بدلیل انتقام گیری و کینه جوئی نبود. اگر چه او قربانی شده بود، اما درواقع این جنایت از آن دسته جنایات نادری به شمار می‌آمد که شناخت بیشتر و کسب اطلاعات وسیعتر درباره مقتول نمی‌توانست به حل معما کمکی کند و یا اینکه به طریقی راه‌گشای یافتن و به دام‌انداختن قاتل باشد. تنها نکته مهمی که به نظر خانم ماربل می‌رسید، این بود که سرگرد پال‌گریبو زیاد حرف می‌زد.

او از صحبت‌های دکتر گراهام به موضوع مهمی بی‌برده بود. سرگرد در کیفیش عکس‌های متنوع و جورواجوری داشته، عکسی از خودش سوار بر اسب چوگان، عکس جسد یک ببر، بعلاوه یکسی دو عکس اینچنینی. اصل اینجاست که چرا سرگرد پال‌گریبو این عکسها را همراه خود داشته؟ خانم ماربل با توجه به تجارب بسیاری که درباره

دریاداران، ژنرالهای بریگاد، سرگردها و سرهنگها کسب نموده بود، می‌اندیشید که دلیلش واضح است. سرگرد این عکسها را با خود حمل می‌کرده و همیشه نگه میداشته، چون با استفاده از آنها می‌توانسته داستانهایش را تعریف کند و از این کار لذت می‌برده است. او همیشه داستانش را اینگونه آغاز می‌کرد که: «یکبار برای شکار ببر به هندوستان رفته بودم که اتفاق جالبی افتاد...» یا شاید هم خاطراتش را درباره اسب چوگانش تعریف می‌کرد. از این‌رو قضیه قاتل احتمالی و مورد سوء‌ظن نیز، نهایتاً با درآوردن یک عکس و نشان دادن آن به مخاطب، به تصویر کشیده می‌شد.

سرگرد در صحبت‌هایش با خانم مارپل نیز عیناً همین روند را دنبال نموده بود. وقتی که موضوع قتل و جنایت به میان می‌آمد، سرگرد پال‌گریو برای جلب توجه شنوندگان به داستان، بی‌شک کاری را انجام میداد که معمولاً می‌کرد، یعنی عکس را از کیفیش درآورده، نشان میداد و می‌گفت: «فکر نمی‌کردید مردی با این شکل و شما ایل بتواند قاتل باشد، اینطور نیست؟»

نکته اصلی این بود که این کار عادتش شده بود. مساجرای قاتل مظنون یکی از داستانهای ثابت‌ش بود، اگر بر حسب اتفاق صحبتی از قتل به میان می‌آمد، آن‌وقت بود که سرگرد مطابق معمول داستانش را با شور و حرارتی هر چه تمامتر تعریف می‌کرد و عکش را نشان میداد.

خانم مارپل با خود اندیشید که بنابراین حتماً سرگرد این حکایت را قبل از نیز برای شخصی در اینجا تعریف کرده، شاید هم برای چندین نفر - پس اگر چنین بوده باشد - خانم مارپل می‌توانست از طریق شخصی

که سرگرد داستان را برایش نقل کرده به جزئیات مفصل تری پس ببرد.

مثلاً دریابد که شخص مورد نظر در عکس چه شکل و قیافه‌ای داشته است.

خانم مارپل سرش را با خرسنده و رضایت خاطر تکان داد و با خود فکر کرد که به هر حال این هم برای خودش شروعی است. و طبیعتاً چهار نفری که او در ذهن خود آنها را «چهار مظنون» می‌نامید، در ماجرا نقش داشتند. اگر چه درواقع سرگرد پال گریو، ظاهراً به یک قاتل مذکور اشاره کرده بود، بنابراین فقط دو مظنون باقی می‌ماندند، یعنی کلتل ادوارد هیلینگدون و گریگوری دایسون. که البته اصلاً به هیچکدام اشان نمی‌آمد که قاتل باشدند.

آیا امکان داشت قاتل شخص دیگری باشد؟



آنروز بعد از اینکه سرگرد دستپاچه شد، با عجله عکس را مجدداً در کیفیش گذاشت، و از بالای شانه راست خانم مارپل به شخصی یا شیئی خیره مانده بود، خانم مارپل سرش را برگرداند، ولی هیچکس را ندیده بود، البته ویلا آقای رافیل درست پشت سر او واقع شده بود. و این احتمال وجود داشت که شخصی از ویلا بیرون آمده و قبل از اینکه خانم مارپل مجال روی برگرداندن بیابد، مجدداً داخل ویلا شده باشد. اگر چنین فرضی صحت داشته باشد، احتمالاً آن شخص، پیشخدمت همه کاره و پرستار ملازم آقای رافیل بوده. اسمش چه بود؟ او، بله، جکسون. آیا امکان داشت جکسون برای یک لحظه از ویلا خارج شده باشد؟ در صورت صحت چنین فرضیه‌ای، صحته دقیقاً همان حالت و

وضعیت عکس را به خود می‌گرفت. مردی درحال خارج شدن از خانه، شاید سرگرد در همان لحظه آنَا او را شناخته باشد. تا آن لحظه سرگرد پالگریو به آرتور جکسون، خدمتکار آقای رافیل به دقت نگاه نمی‌کرده، تعجبی هم نداشت؛ چون چشم تیزبین و کنجدکاو سرگرد، در اصل چشم پرافاده‌ای بود - و آرتور جکسون در طبقه‌ای نبود که توجه سرگرد را به خود جلب نماید و به قول هندیها یک پوکا‌صاحب^۱ به شمار نمی‌آمد - به همین خاطر سرگرد پالگریو برای بار دوم حتی نیم‌نگاهی هم به او نمی‌انداخت، آنهم البته فقط تا زمانیکه سرگرد عکس آن قاتل را در دست داشته و از بالای شانه راست خانم مارپل جکسون را درحال بیرون آمدن از در ویلا مشاهده می‌کرد ...؟

خانم مارپل سرش را روی بالش جابجا کرد - برنامه فردا.. یا بهتر بگوئیم آمروز - از این قرار بود:

تحقیقات بیشتر و کسب اطلاع درباره هیلینگ دون‌ها، دایون‌ها و آرتور جکسون پرستار ملازم و پیشخدمت همه کاره آقای رافیل.



دکتر گراهام نیز آنروز صبح خیلی زود از خواب بیدار شد. در چتین مواقعی غالباً غلتی می‌زد و دویاره به خواب فرو می‌رفت. ولی آنروز صبح بی‌جهت ناراحت و مضطرب بود و خوابش نمی‌برد. چنین اضطراب و تشویشی که مانع خوابیدنش بشود، امری بود که مدت‌های مديدة او را نیازرده بود.

فی الواقع نمی‌دانست چرا اینقدر مشوش و نگران است. در همان حالیکه روی تختخواب دراز کشیده بود به مطلبی می‌اندیشید... در

مورد... در مورد - بله، در مورد مرگ سرگرد پال گریو؟ مرگ سرگرد؟!!
ابداً سردر نمی آورد که چه چیز این قضیه باعث نگرانیش شده است. آیا آن خانم پیر و لرزان حرفی زده بود؟

خانم مارپل جداً در مورد عکس پیرادرزاده‌اش بدشائی آورد،
خیلی راحت خبر گم شدن عکس را پذیرفته بود - ولی خانم مارپل چه گفته بود؟ - او چه کلماتی را بر حسب اتفاق به زبان آورده بود که موجب چنین احساس شویش و نگرانی مضحکی در او بشود؟
به هر حال هیچ امر خلاف قاعده و عجیبی در مورد فوت سرگرد وجود نداشت. هیچ چیز - لااقل به تصور دکتر گراهام ابدآ امر مشکوک و قابل تردیدی در بین نبود.

کاملاً بدیهی و واضح بود که با وضع مزاجی سرگرد - مانع جریان افکار دکتر گراهام را متوقف نمود.

آیا او واقعاً از وضعیت مزاجی و سلامتی سرگرد پال گریو اطلاعی داشت؟ همه متفق القول بودند که او مبتلا به بیماری فشارخون بوده، ولی دکتر گراهام شخصاً هرگز با گوش خودش چنین حرفی را از دهان سرگرد نشنیده بود. اما خب، بهرحال او اصولاً با سرگرد گفتگوی چندانی نداشت. پال گریو پیر مرد کمالت آور خسته کننده‌ای بود و دکتر گراهام همیشه از این قبیل افراد دوری می‌گزید.

اصلآ چرا باید این فکر که شاید موضوع مرگ سرگرد چندان سهل و ساده نباشد به مخیله‌اش خطور کند؟ آیا بخاطر حرفهای آن پیززن بود؟ ولی آخر خانم مارپل که حرفی نزدیک نداشت!!

به هر حال، به دکتر گراهام ربطی نداشت. مقامات محلی قانع شده بودند. بعلاوه یک شیشه قرص سرنیت در اتاق سرگرد پیدا شده و

ظاهرآ پیر مرد راجع به فشارخون بالایش آزادانه با مردم صحبت کرده بود.

دکتر گراهام در تختخوابش غلتی زد و مجدداً به خواب فرو رفت.

●

بیرون از محوطه هتل، در یکی از کلبه‌های کوچک و محقر واقع در کنار نهر، ویکتوریا جانسون^۱ با پا لگدی به پهلوی دوستش که خواب بود، زد و گفت: «بیدار شو: مرد!»

مردناله‌ای کرده، غلتی زد و گفت: «چی می‌خوای؟ هتوزکه صبح نشده!»
«بلند شو، می‌خواهم باهات حرف بزنم.»

مرد روی تختخواب نشست، بدنش را کش و قوسی داد، دهان گشادش را باز و دندانهای سفید زیباش را نمایان کرده، گفت: «چی شده؟»
راجع به همان آقای سرگرد است که مرد. یک چیزی نگرانم کرده.
یک جای کار اشکال دارد.»

«چرا خودت را برای این چیزها ناراحت می‌کنی؟ پیر بود، مرد.»
«گوش کن، مرد. مربوط به قرصهاست. همان قرصهایی که دکتر درباره‌اش از من سوال کرد.»

«خب که چی؟، شاید زیادی خورده.»

«نه، اینطور نیست، گوش کن تا برایت بگویم....»
سرانجام مرد خمیازه‌ای کرده، دوباره دراز کشید و گفت: «چیز مهمی نیست، اصلاً منظورت از این حرفها چیست؟»
- بهرجهت فردا صبح به خانم کنداش خواهم گفت. فکر می‌کنم یک جای کار عیب دارد.

صبح روز بعد در ساحل

اواسط صبح بود و همه مهمانان در ساحل واقع در ضلع جنوبی هتل، مشغول آب تنی و یا استراحت بودند.
اولین هیلینگ دون از دریا بیرون آمد و خودش را روی ماسه‌های گرم و طلائی انداخت، کلاه شناش را برداشت و موهای تیره‌اش را به شدت تکان داد.

ساحل جنوبی آنقدرها هم وسعت نداشت. مردم معمولاً غالب مواقع، صبحها در ساحل دورهم جمع می‌شدند و همیشه حدود ساعت یازده و نیم یک گردهمائی دسته‌جمعی در ساحل صورت می‌گرفت.
در سمت چپ اولین، در یکی از صندلیهای حصیری عجیب و غریب مدرن سینیورا دوکاسپیرو^۱ زن زیبای و تزورنلائی نشسته بود و کنار او آقای رافیل پیر، که دیگر ریش سفید هتل محظوظ می‌شد نشسته و

مشغول استراحت بود. آقای رافیل مقام و منزلتی داشت که تنها یک پیرمرد از کارافتاده و علیل با ثروت هنگفت می‌توانست بدان نائل شود. استر والترز، منشی آقای رافیل نیز از او مراقبت می‌کرد. او معمولاً دفترچه یادداشت و مدادش را همراه خود می‌آورد که مبادا آقای رافیل ناگهان به نکر ارسال تلگرافهای شغلی ضروری و فوری بیفتند. آقای رافیل در لباس شنا، به طرز باور نکردنی به چوب خشکی شباهت داشت که استخوانهاش را با نوارهای از پوست خشک و چروکیده مزین کرده باشند. اگر چه این طور به نظر می‌آمد که آقای رافیل یک پایش لب گور است و نسخهای آخر را می‌کشد، ولی مردم جزیره همگی متفق القول بودند که او دست‌کم در این هفت هشت سال گذشته، دقیقاً همین قیافه را داشته و ابدأ تغییری نکرده است.

چشمان آبی و تیزبین آقای رافیل از لابلای گونه‌های چروکیده‌اش به بیرون خیره بود ولذت اصلی اش در زندگی این بود که هر چیزی را که سایرین می‌گویند، قویاً انکار نماید.

در بین این جمع خانم مارپل هم حضور داشت. طبق معمول نشته بود بافتی می‌بافت و به حرفهای دیگران گوش میداد. گاه و بیگاه نیز در گفتگو شرکت می‌کرد.

به محض اینکه خانم مارپل یک کلمه حرف می‌زد، همه تعجب می‌کردند، آنقدر آرام و خاموش بود که معمولاً فراموش می‌کردند که اصلاً او حضور دارد. اولین هیلینگ دون با عطوفت به او نگاه کرد و با خود گفت که خانم مارپل پیرزن بسیار خوبی است.

سینیورادوکاسپیرو درحالیکه آهنگی زیر لب زمزمه می‌کرد باز هم مقداری روغن ضدآفات سوختگی به پاهاش مالید. او زنی نبود که

زیاد حرف بزند. با نارضایتی آشکار به قوطی کرم ضدآفتاب سوختگی نگاهی انداخت و با تأسف گفت: «این کرم اصلاً به خوبی کرم فرانچی پانیو^۱ نیست. آدم نمی‌تواند حتی یک قوطی اش را هم اینجا پیدا کند. جای تأسف است.» و مجدداً پلکهایش را برهم گذاشت.

استرو والترز پرسید: «آقای رافیل برای آب تنی تشریف نمی‌برید؟» آقای رافیل با عصبانیت جواب داد: «هر وقت آماده باشم می‌روم.» - ساعت یازده و نیم است.

- خب که چی؟ فکر می‌کنید من مردی هستم که خودم را مقید و پابند وقت و ساعت کنم؟ اینکار را این ساعت بکن - آن کار را بیست دقیقه بعد از فلان ساعت انجام بده، آن یکی را بیست دقیقه مانده به فلان ساعت - به!!

خانم والترز چندین سال بود که در خدمت آقای رافیل مشغول به کار بود و برای کنار آمدن با او، روش خاص خود را اتخاذ نموده بود. خانم والترز به خوبی می‌دانست که آقای رافیل به مقدار قابل توجهی وقت احتیاج داشت تا بتواند مجدداً نیرو و قوای از دست رفته‌اش را جبران نماید. بنابراین وقت را به او یادآوری می‌کرد و آقای رافیل نیز مطابق معمول پیشنهادش را رد می‌کرد. متعاقباً خانم والترز ده دقیقه صبر می‌کرد تا او همان پیشنهاد را پذیرد، بدون اینکه به نظر برسد که چنین کرده است. آقای رافیل درحالیکه پایش را بلند کرده و به آن نگاه می‌کرد، گفت: «از این صندلها خوش نمی‌آید. به آن مردکه جکسون هم گفتم. هیچ وقت به حرف من توجه نمی‌کند.»

استرو والترز پرسید: «می‌خواهید یک جفت صندل دیگر برایتان

بیاورم، آقای رافیل»

- نخیر، لازم نیست. همانجا بنشینید و ساكت باشید. از آدمهائی که مثل مرغ قدقد می‌کنند و اینظرف و آن طرف میدوند، متفرق. اولین قدری روی ماسه‌ها جابجا شد و بازوانش را بالای سرش دراز کرد.

خانم مارپل که انگار تمام حواسش جمع بافتی اش بود، پایش را جلو برد و به اولین هیلینگ دون زد و با عجله پوزش خواست و گفت: «خیلی متأسفم. خیلی می‌بخشید خانم هیلینگ دون، مثل اینکه به شما لگد زدم.»

- او، اصلاً مهم نیست. این ساحل یک کم شلوغ شده.
- خواهش من کنم راحت باشید، خواهش من کنم. صندلیم را جابجا من کنم که دیگر پایم به شما نخورد.

خانم مارپل مجدداً نشست و به طرز بچه‌گانه‌ای شروع کرد به پرت و پلاگفتمن: «هنوز هم به نظر من خیلی فوق العاده است که آدم بتواند به سنت او نوره مسافت کند. قبلًا هرگز به وست ایندیز نیامده بودم. فکر من کردم از آن جاهائی است که هیچ وقت نباید بیایم و مناسب من نیست. با این حال آلان اینجا هستم. تمامش هم به خاطر لطف و محبت برادرزاده عزیزم. مثل اینکه شما این قسمت دنیا را خیلی خوب من شناسید، اینطور نیست، خانم هیلینگ دون؟
- قبلًا یکی دوبار به این جزیره آمده بودم. البته جزایر دیگر را هم دیده‌ام.

- او، بله - شما به پروانه‌ها و گلهای وحشی علاقه دارید، مگرنه؟
شما و دوستانتان - یا اینکه دوست نیستید و با هم نسبت قوم و خویشی

دارید؟

- نه، فقط دوست هستیم.

- گمان می‌کنم بخاطر علايق مشترکتان، زیاد باهم مسافرت می‌کنید.

- بله، چند سالی می‌شود که باهم سفر می‌کنیم.

- تصور می‌کنم گاه و بیگاه ماجراها و حوادث هیجان‌انگیزی برایتان پیش آمده باشد؟

اولین با صدایی بسی طنین و خسته گفت: «نه فکر نمی‌کنم.»
خمیازه‌ای کشید و سپس ادامه داد: «اتفاقات همیشه برای دیگران پیش می‌آید.»

- تابه‌حال هیچ اتفاق افتاده که به مار یا حیوانات وحشی یا افراد بومی دیوانه بربخورید؟

خانم مارپل با خود گفت: «واقعاً که، چه سوالات احمقانه‌ای می‌کنم!!»

اولین به او اطمینان داد که چنین نبوده و گفت: «راستش را بخواهید، ما با چیزی خطرناکتر و مهلكت‌تر از نیش حشرات رو برو نشديم.»

خانم مارپل یک دروغ شاخدار از خودش ساخت و گفت: «یکبار مار سرگرد پال گریو بی‌نوا را نیش‌زده بود.»
- جد؟

- هیچوقت برایتان تعریف نکرد؟

- شاید هم تعریف کرده باشد - یادم نمی‌آید.

- انگار خیلی خوب او را می‌شناختید، این طور نیست؟

- سرگرد پال گریو را؟ ابدأ - به زحمت او را می‌شناختم.

- او همیشه داستانهای جالبی تعریف می‌کرد.
آقای رافیل گفت: «واقعاً پیر مرد کسل کننده‌ای بود، احمق هم بود.
اگر درست از خودش مراقبت می‌کرد، نمی‌مرد.»

خانم والترز گفت: «آقای رافیل، این چه حرفی است که می‌زنید.»
- خودم خوب میدانم راجع به چه صحبت می‌کنم. اگر آدم مواظب
خودش باشد، هر جائی که باشد سلامتی اش را حفظ می‌کند. به من نگاه
کنید! دکترها چند سال پیش جوابم کردند. من هم گفتم، باشد، من
اصول و قواعد تندرسی خودم را به کار می‌گیرم و به آنها عمل می‌کنم. و
حالا هم اینجا هستم.

آقای رافیل مغروزانه به اطرافش نگاه کرد. فی الواقع حضور او در آن
 محل و بین آن جمع یک امر غیرطبیعی و اشتباه به نظر می‌آمد.
خانم والترز اظهار داشت: «بیچاره سرگرد پال گریو فشارخونش بالا
بود.»

آقای رافیل گفت: «چه چرندیاتی!»
اولین هیلینگدون بالحنی که ناگهان آمرانه شده بود، به زبان آمده و
اظهار کرد: «ولی من میدانم که فشارخونش بالا بود.»

آقای رافیل پرسید: «کی گفته؟ خودش به شما گفت؟»
- نه، ولی یک نفر چنین حرفی زد.

خاتم مارپل هم در گفتگو شرکت کرد و افزود: «همیشه صورتش
قرمز بود.»

آقای رافیل پاسخ داد: «از قرمز بودن صورت که نمی‌شود فهمید
طرف مبتلا به فشارخون بوده. به هر حال فشارخونش بالا نبود، چون
خودش به من گفت.»

خانم والترز اظهار کرد: «منظورتان چیست که خودش به شما گفت؟ آدم راه نمی‌افتد، برود، جار بزند و به مردم اعلان کند که من مبتلا به فلان مرض هستم!؟!»

- «چرا، یکبار به او گوشزد کردم که بیش از اندازه مشروب می‌نوشد و خیلی هم پرخوری می‌کند. به او گفتم که باید موظب رژیم غذائیش باشد و همینطور نوشیدن مشروبات الکلی - چون بایست در این سن و سال به فکر فشارخون بود و سرگرد در جواب گفت که در این مورد خاص لزومی ندارد مراقب و نگران چیزی باشد، چون با توجه به سن و سالش فشارخونش مناسب است.»

بار دیگر خانم مارپل وارد بحث شده، اظهار داشت: «ولی من فکر می‌کنم از داروی کنترل فشارخون استفاده می‌کرد. یک دوائی به اسم - یک اسمی مثل سرنیت، درست گفتم؟»

اولین هیلینگدون گفت: «اگر از من پرسید، فکر می‌کنم هیچ وقت دوست نداشت بپذیرد که بیمار است. به نظرم از آن آدمهایی بود که چون از مريضی ترس و وحشت دارند، بیماری خودشان را نيز انکار می‌کنند.»

ادای این جملات از زیان اولین هیلینگدون سخنرانی طولانی محسوب می‌گردید. در همین اثنا خانم مارپل متفکرانه به موهای تیره اولین خیره شده بود.

آقای رافیل مستبدانه اظهار کرد: «مشکل اینجاست که همه خیلی مشتاقند از امراض دیگران باخبر شوند. فکر می‌کنند همه آدمهای بالای ۵۰ سال سن باید از بیماری فشارخون یا انسداد شراین و سکته قلبی یا یکی از اینجور مريضی‌ها بمیرند. چه مزخرفاتی! اگر کسی به

زیان خودش بگوید که مرض نیست، گمان نمی‌کنم غیراز این باشد.
آدم باید از وضع مزاجی و سلامتی خودش باخبر باشد.
ساعت چند است؟ یک ربع به دوازده؟! باید زودتر از این آب تنی
می‌کردم است، چرا شما این چیزها را به موقع به من یادآوری
نمی‌کنید؟».

خانم والترز اعتراضی نکرد، از جا برخاست و با مهارت به آقای رافیل کمک کرد تا از جا بلند شود و درحالیکه به دقت مراقب او بود، باهم به طرف دریا رفتند.

سینیورا دوکاسپیرو چشمانش را باز کرد و زیر لب گفت: «چقدر مردهای پیر زشنده! واقعاً که خیلی بیرونختند! باید قبل از چهل سالگی همه‌شان را کشت. شاید هم سی و پنج سالگی بهتر باشد، درست نمی‌گوییم؟»

ادوارد هیلینگدون و گرگ دایسون به سمت ساحل می‌آمدند.
صدای سائیده شدن دانه‌های شن زیر پایشان شنیده می‌شد. گریگوری دایسون از اولین پرسید: «آب چطور است، اولین؟»
- مثل همیشه.

- اینجا همیشه همه چیز یکتواخت است، هیچ تنوعی ندارد.
مگرنه؟ لا کی کجاست؟
- نمیدانم.

خانم ماربل مجدداً متغیرانه به اولین هیلینگدون خیره شد.
گرگ گفت: «خب، حالا می‌خواهم برایتان ادای یک نهنگ را دربیاورم.»

و سپس بلوز برمودای گل و بوته‌دارش را از تن درآورد و به طرف

دریا دوید و نفس زنان خود را به آب انداخت و به سرعت شنای کرال
کرد. ادوارد هیلینگ دون روی ماسه‌ها کنار همسرش نشست و بلافاصله
گفت: «دوباره به دریا من آمی؟»

اولین لبخندی زد و کلاه شنايش را بر سر گذاشت و هردو با رُست و
حالشی که از حرکات گیرگ دایسون کمتر نمایشی جلوه می‌کرد، به سوی
دریا رفته‌اند.

سینیورادو کاسپیرو مجدداً چشم‌انش را گشود و اظهار داشت: «اول
فکر می‌کردم این دو تا ماه عسلشان را می‌گذرانند.

ادوارد هیلینگ دون رفتار خیلی خوبی با همسرش دارد. شنیده‌ام
هشت ته سال است که با هم ازدواج کرده‌اند. باور کردنی نیست، مگرنه؟»

خانم مارپل گفت: «در این فکرم که لاکی کجاست؟
لاکی؟ حتماً با این و آن مشغول خوش‌گذرانی است.

شما اینطور فکر می‌کنید؟

– مطمئنم – از آن دسته زنهاست!! دیگر آنقدرها هم جوان نیست.
چشمهای شوهرش هم این ور و آن ور میدود و مرتب با خانمهای
خوش‌ویش می‌کند. من خبر دارم.

خانم مارپل گفت: «بله فکر می‌کنم شما خبر داشته باشید.»
سینیورادو کاسپیرو با تعجب نگاهی به خانم مارپل انداخت. آشکارا
انتظار شنیدن چنین حرفی را از او نداشت.

مع الوصف خانم مارپل با حالشی آرام و معصومانه به امواج دریا
می‌نگریست.



– خانم کنдал می‌توانم وقتیتان را بگیرم؟

مالی پشت میز کارش در دفتر هتل نشسته بود و گفت: «البته.»
ویکتوریا جانسون با قامتی بلند، سرزنه و شاد در حالیکه یونیفورم
سفید اتوکشیده‌ای به تن داشت وارد اتاق شد و در را پشت سرش با
حالشی اسرارآمیز بست.

- می خواهم چیزی به شما بگویم، خانم کنдал.

- بله، چی شده؟ اشکالی پیش آمده؟

- نمیدانم، مطمئن نیستم. در مورد همان آقای پیری است که فوت
کرد، همان آقای سرگرد که در خواب مرد.

- بله، بگوئید بینم، چیزی شده؟

- یک شیشه قرص در اتاقش پیدا شد. دکتر درباره آن از من
سوالاتی کرد.

- بله؟ ادامه بدهید!

- دکتر گفت: «بگذارید بینم روی تاقچه حمام چه چیزهایی
هست. روی تاقچه یک مقدار پودر دندان و قرص رفع سوء‌هاضمه،
آسپرین و قرص کاسکارا بود و همینطور این شیشه قرص سرنیت.
مالی کنдал دوباره تکرار کرد: «بله؟ ادامه بدهید.»

- دکتر نگاهی به قرصها کرد و ظاهرًا کاملاً راضی شده بود و سرش
را تکان داد. بعداً که به آن روز فکر می‌کرد، متوجه شدم آن قرصها
قبل آنجا نبود. قبل این قرصها را در حمامش ندیده بودم - بقیه را چرا
- پودر دندان، آسپرین و ادوکلن و لوسيون بعد از اصلاح. ولی آن
قرصها - همان قرصهای سرنیت را می‌گویم، هیچ وقت قبل از فوت
سرگرد آنها را ندیده بودم.

از چهره مالی تعجب و حیرت می‌بارید. پرسید: «پس شما فکر

می‌کنید...»

- من نمیدانم چه فکری بکنم. فقط فکر می‌کنم درست نیست. بخاطر همین بود که به خودم گفتم به شما بگویم. شاید شما با دکتر صحبت کنید، ممکن است این موضوع مهم باشد. شاید کسی این فرصتها را در حمام سرگرد گذاشته که بخورد و بمیرد.

- او، فکر نمی‌کنم چنین احتمالی وجود داشته باشد. ویکتوریا سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «آدم هیچوقت نمی‌تواند مطمئن باشد. آدمها کارهای بد زیاد انجام میدهند.» مالی از پنجه بیرون را تماشا می‌کرد. این محل مانند بهشتی روی کره خاکی بود. هوای آفتابی و دریا، جزیره‌های کوچک مرجانی، موسیقی و رقص، بیشتر شبیه به باغ ارم بود.

اما حتی در باغ بهشتی نیز سایه‌ای به چشم می‌خورد - سایه یک مار - به قول ویکتوریا جانسون چیزهای بد - شنیدن این کلمات چقدر هولناک و نفرت‌انگیز بود.

مالی رو به ویکتوریا کرد و بالحن تنندی گفت: «در این مورد تحقیق خواهم کرد. نگران نباشید و مهمتر از آن راه نیقتید و این شایعات احمقانه را بین همه پخش کنید و برای دیگران بازگو کنید.»

درست همان موقع که ویکتوریا با اندکی بسی میلی اتاق را ترک می‌نمود، تیم کندال وارد شد.

- مشکلی پیش آمده، مالی؟

مالی مکث کرده، چیزی نگفت و در این بین با خود فکر می‌کرد - می‌توانم به تیم حرفنی نزنم اما شاید ویکتوریا به سراغ تیم هم برود. سرانجام صحبت‌های دخترک را برای تیم تکرار کرد.

تیم متعاقباً گفت: «این جفنجیات چه معنی دارد؟ اصلاً این قرصها چه بودند؟»

- من هم دقیقاً اطلاعی ندارم، تیم. دکتر رابرتсон وقتی آمد گفت که قرصهای کنترل فشارخون هستند.

- خب، پس مسئله‌ای وجود ندارد، اینظور نیست؟ منظورم این است که سرگرد فشارخونش بالا بود و باید برای بیماریش قرص مصرف می‌کرد. همه همین کار را می‌کنند. من خودم بارها شاهد بوده‌ام.»

مالی مکشی کرد و متعاقباً اظهار داشت: «بله، ویکتوریا فکر می‌کند شاید مصرف این قرصها باعث مرگ سرگرد شده.»

- او، عزیزم این فرضیه دیگر خیلی مlodram^۱ است. مقصودت از این حرفها این است که احتمالاً کسی قرصهای فشارخون سرگرد را با قرص دیگری عوض کرده و او را به این وسیله مسموم کرده - و به قتل رسانده؟!

مالی پوزش طلبانه گفت: «وقتی تو با این لحن در مورد قضیه صحبت می‌کنی، به نظر فرض چرند و بیخودی می‌آید ولی مثل اینکه ویکتوریا چنین نظری دارد.»

- دختره احمق. می‌توانیم از دکتر گراهام بپرسیم. گمان می‌کنم او بداند. ولی آنقدر ایده مزخرفی است که ارزش آنرا ندارد که مزاحم دکتر گراهام بشویم.

- من هم با تو هم عقیده هستم.

۱. Melodrama: نمایشنامه یا فیلم سینمایی که موضوع اصلی آن بتئی بر سوء ظن، انفاقات و حادثه‌های هیجان‌انگیز و ماجراهای احساسی است.

- چی باعث شده که این دختره فکر کند که کسی قرصهای فشارخون را با قرص دیگری عوض کرده؟ یعنی قرصهای دیگری در آن شیشه ریخته‌اند؟

مالی با درماندگی جواب داد: «خودم هم درست متوجه نشدم. مثل اینکه ویکتوریا اینطور فکر می‌کند که برای اولین بار بعد از فوت سرگرد شیشه قرص سرتیت را در آناقش دیده.»

- ولی این حرف بی معنی است. سرگرد پالگریو مجبور بوده این قرصها را بخورد تا فشارخونش بالا نرود.

تیم بعد از گفتن این جملات با خوشروئی و سرحالی مالی را ترک کرد و سراغ فرناندو^۱ سرپیشخدمت هتل رفت تا با او مشورتی کند. معدالک مالی نمیتوانست موضوع را به همین سادگی نادیده بگیرد. بعد از ناهار و سبک‌شدن کارهای هتل مالی به تیم گفت: «تیم، داشتم فکر می‌کردم که - اگر ویکتوریا این طرف و آن طرف برود و در مورد این موضوع حرفی بزند، صلاح این است که ما هم در این باره از کسی سوال بکنیم.»

- ولی عزیز من، دکتر رابرتسون و سایرین آمدند و همه چیز را بررسی کردند و همان موقع هر سؤالی که می‌خواستند، پرسیدند.

- او، خودت خوب میدانی که چطور این دخترها این جور موقع هیجان‌زده می‌شوند...

- خیلی خب، بہت می‌گویم که چه کار می‌کنیم. باهم می‌رویم و از دکتر گراهام می‌پرسیم. او از این مسائل اطلاع دارد. دکتر گراهام در تراس ویلاش نشسته و سرگرم مطالعه بود. زوج

جوان از راه رسیدند و مالی شتابان داستان را برای دکتر تعریف کرد. از آنجائی که مالی هیجان‌زده بود و کمابیش حرفهاش بی‌ربط و نامفهوم به نظر می‌رسید، برای توضیح ماجرا از تیم کمک گرفت.

تیم بالحنی پوزش آمیز گفت: «ظاهراً مسئله خیلی احمقانه و دور از منطق است، ولی تا آنجا که من متوجه شدم، این دختره به سرش زده که یک نفر قرصهای سمی را در شیشه قرص... اسم آن قرصها چه بود؟ سیر... بله، خلاصه در همان شیشه قرص سرگرد گذاشته است.»

دکتر گراهام پرسید: «ولی آخر چطور چنین فکری به ذهنش خطرور کرده، حتماً دلیلی داشته. شاید چیزی دیده یا شنیده باشد. اصلاً چرا باید چنین فکری پکند.»

تیم با حالتی درمانده و مستأصل در پاسخ اظهار داشت: «من که سر در نمی‌آورم - مالی، ویکتوریا چیزی دیده؟ آیا شیشه قرص دیگری هم در اتاق سرگرد بوده؟»

- نه، فکر می‌کنم گفت آن شیشه قرص که اسمش - سیرن...

دکتر گفت: سرنیت. درست است. داروی شناخته شده‌ای است.

سرگرد به طور منظم، همیشه از این دارو استفاده می‌کرد.»

- ویکتوریا گفت قبلًاً این شیشه قرص سرنیت را در اتاق سرگرد ندیده.

دکتر گراهام به سرعت گفت: «شیشه قرص را قبلًاً در اتاقش ندیده؟ منظورش از این حرف چیست؟»

- فقط همین را گفت. گفت روی تاقچه حمام سرگرد چیزهای جورواجوری بوده، مثل پودر دندان، قرص آسپرین، لوسيون بعد از اصلاح و غیره - ویکتوریا پشت سرهم اسم چیزهایی را که دیده، ردیف

می کرد - گمان می کنم چون مدام چیزهای سر تاقچه را گردگیری و تمیز می کند، اسم همه را حفظ شده. ولی این یکی - شیشه سرنیت را - تا روز مرگ سرگرد پال گریو ندیده.

دکتر گراهام با لحن تندي گفت: «خيلي عجيب است. ويكتوريا اطمینان دارد؟»

کندالها از لحن تند و غیرعادی دکتر گراهام یکه خورده و متعجب شده بودند. ابداً انتظار چنین عکس العملی را نداشتند.

مالی به آرامی جواب داد: «به نظر که مطمئن می آمد.»

تیم گفت: «شاید ويکتوریا قصد داشته با این حرفها جلب توجه کند.»

دکتر گراهام در تائید گفته تیم، اظهار کرد: «شاید همینطور باشد که شما می فرمائید. بهتر است خودم چند کلمه‌ای با این دختر صحبت کنم.»

ويکتوریا به وضوح از اینکه به او اجازه داده شده که داستانش را تعریف کند، خوشحال بود. او گفت: «دلم نمی خواهد توی دردرس بیفهم. من آن شیشه را آنجا نگذاشتم و نمی دانم چه کسی این کار را کرده.»

دکتر گراهام پرسید: «با اینحال شما فکر می کنید که شخصی آن شیشه قرص را در حمام سرگرد گذاشته.»

- خب، اگر شیشه قرص قبل آنجا نبود، پس حتماً شیشه را آنجا گذاشته‌اند.»

- شاید سرگرد پال گریو شیشه قرصش را در کشوی میز یا جعبه یا شاید جای دیگری می گذاشته.

ویکتوریا هوشیارانه سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «اگر قرار بوده مرتب از این قرصها مصرف کند، چنین کاری نمی‌کرد، درست است؟» دکتر با بی میلی جواب داد: «صحیح است - این کار را نمی‌کرد. می‌بایست روزی چندبار از این قرصها مصرف می‌کرد. شما هیچ حقوق ندیدید که سرگرد از این قرصها یا قرصی شبیه آن بخورد؟» اصلاً قبل از این قرصها نداشت. من فکر کردم که - یعنی شایعه شد که این قرصها او را کشته و خوشن را مسموم کرده. من فکر کردم شاید دشمنی داشته که می‌خواسته او را بکشد و برای همین این شیشه را آنجا در حمامش گذاشته تا قرصها را بخورد و اینطوری او را کشته است.» دکتر قویاً اظهار داشت: «دخترم این حرفها مزخرف و کاملاً بی معنی است.»

ویکتوریا از شنیدن این حرف شوکه شد و مشکوکانه پرسید: «پس به نظر شما این قرصها داروی سرگرد بوده و برایش فایده داشته؟» «بله، داروی خوب و مفیدی بوده، و مهمتر از آن الزاماً باید آن را مصرف می‌کرده. پس هیچ دلیلی برای نگرانی شما وجود ندارد، ویکتوریا، به شما اطمینان میدهم که این دارو هیچ ضرر و زیانی نداشته. هر کسی که مبتلا به بیماری سرگرد باشد، از این قرصها استفاده می‌کند. - واقعاً خیالم راحت شد.

ویکتوریا شاد و خوشحال لبخندی زد و دندهای سفیدش را نمایان کرد. در عرض خیال دکتر گراهام به هیچ وجه راحت نشده بود. آن احساس تشویش و نگرانی که قبل از محو و بیرنگ بود، حالا کاملاً محسوس و قابل لمس شده بود.

گفتگویی با خانم استرو والترز

آقای رافیل وقتی که دید خانم مارپل درست به همان جائی که او و منشی اش، خانم والترز نشسته‌اند، نزدیک می‌شود، با عصبانیت گفت: «اینجا دیگر مثل سابق نیست. آدم نمی‌تواند بدون لگدکردن مرغهای پیر، حتی یک قدم هم بردارد.

اصلًاً چه دلیلی دارد که پیرزن‌ها هم به وست ایندیز بیایند؟»

استرو والترز پرسید: «شما می‌فرمایید کجا بروند؟»

آقای رافیل به سرعت پاسخ داد: «به چلتون هام^۱، بورن موت^۲، تورکی^۳ یا لاندرین داد^۴، خیلی جاها می‌توانند بروند، از این جاها خیلی هم خوشان خواهد آمد.»

- اکثر آدمها آنقدر استطاعت ندارند که به وست ایندیز مسافت

کنند، همه به خوش اقبالی شما نیستند.

- بله، شما هم مدام این مسئله را به رخ من می‌کشید، من یک پارچه درد و مرض هستم و زهوارم دررفته. شما هم نمی‌توانید ببینید که کمی حالم بهتر شده و کمتر درد می‌کشم. اصلاً هم که کار نمی‌کنید. چرا هنوز آن نامه‌ها را تایپ نکرده‌اید؟

- وقت نداشتمن.

- خب، شروع کنید، نمی‌توانید؟ شمارا به اینجا می‌آورم که کمی هم کار بکنید، نه اینکه بنشینید، حمام آفتاب بگیرید و تن و بدنتان را نمایش بدهید.

شنیدن حرفهای آقای رافیل برای بعضی‌ها غیر قابل تحمل بود. ولی استروالتز که سالهای مديدة‌ی برای او کار می‌کرد بخوبی میدانست که آقای رافیل با اینکه به ظاهر خشن است و بی‌ادبانه حرف می‌زند ولی در عمل چنین نیست. آقای رافیل اغلب اوقات درد می‌کشید و اظهارات نامطبوع و ناخوشایند اینچنینی یکی از طرقی بود که دردش را اندکی کاهش میداد.

خانم مارپل کنار آن دو توقف کرده، ایستاد و گفت: «چه غروب زیبائی! این‌نظر نیست؟»

آقای رافیل اظهار داشت: «چرا که زیبا نباشد؟ به همین خاطر است که به اینجا آمده‌ایم، مگرنه؟»

خانم مارپل خنده کوچک زنگ داری کرد و گفت: «شما خیلی جدی هستید - البته صحبت از آب و هوا موضوع کاملاً انگلیسی است - آدم فراموش می‌کند...» متعاقباً افزود: «مثل اینکه اشتباه‌آ کاموای این رنگی آورده‌ام» - بدنبال این حرف کیف بافتی اش را روی میز گذاشت و با

حالتی که بی شباخت به یورتمه اسب نبود، به طرف ویلاش رفت.

آقای رافیل فریاد کشید و جکسون را صدای کرد.

جکسون آن‌اُ ظاهر شد و آقای رافیل به جکسون دستور داد: «مرا ببرید داخل بهتر است قبل از اینکه آن مرغ پرچانه برگردد ماساژم

بدهید.» سپس اضافه کرد: «اگر چه ماساژ هم ابدأ فایده‌ای ندارد.»

جکسون در بلندشدن از صندلی به او کمک کرد و آقای رافیل همراه جکسون، ماساژور و پرستارش به طرف ویلا روانه شد.

استروالترز رفتن آن‌دو را نظاره می‌کرد و درست همان موقعی که خانم مارپل با گلوله کاموائی در دست آمد و کنارش نشست، رویش را برگرداند.

خانم مارپل گفت: «امیدوارم مزاحمتان نشده باشم.»

استروالترز در جواب گفت: «البته که نه. اجباراً چند دقیقه دیگر باید بروم و نامه‌ها را تایپ کنم، ولی می‌خواهم قبل از رفتن ده دقیقه‌ای از غروب آفتاب لذت ببرم.»

خانم مارپل درحالیکه استروالترز را برانداز می‌نمود، شروع به صحبت کرد. استر به همیچ عنوان زن پرزرق و برق و دلربائی نبود، البته می‌توانست با قدری سعی و کوشش زن جذابی بشود.

خانم مارپل از خود می‌پرسید که به چه دلیل استر در این خصوص تلاشی نمی‌کند و اصلًا به سرو وضعش نمی‌رسد، لابد به این خاطر که آقای رافیل از این کارها خوش نمی‌آمد، ولی خانم مارپل خلاف این عقیده را داشت و تصور می‌کرد که این موضوع حتی به اندازه یک سر سوزن برای آقای رافیل اهمیت ندارد.

آقای رافیل آنقدر تمام هوش و حواس ملعوف به شخص خودش

بود که تا زمانیکه از او غفلت نمی‌شد، منشی اش می‌توانست خود را به شکل و شمایل پریان و حوریان بپشتی دریابورد، بدون اینکه آقای رافیل کوچکترین اعتراضی بکند.

مضافاً براینکه آقای رافیل شبها خیلی زود می‌خوابید و او سط شبه هنگامی که گروه موسیقی مشغول نواختن می‌شد و رقص و پایکوبی برقرار بود، استر والترز به راحتی می‌توانست... خانم مارپل مکث کرد تا کلمه مورد نظرش را در ذهن بیابد، در همان حال با خوشروئی و بشاشی در مورد سفرش به جیفرتاون صحبت می‌کرد - او، بله، لفت مورد نظرش «شکفتن» بود، استر می‌توانست بشکفده - طراوت و شادابی دوران جوانی خود را باز بیابد.

خانم مارپل آرام آرام موضوع گفتگو را به آقای جکسون سوق داد. استر در مورد جکسون بصورت سربسته و مبهم صحبت می‌کرد: جکسون مرد بسیار قابل و کارآزموده‌ای است. یک ماساژور کاملاً تعلیم یافته و مجرب می‌باشد.«

- به گمانم مدت زیادی است که برای آقای رافیل کار می‌کند.

- او، نه، فکر می‌کنم حدوداً نه ماهی می‌شود.

خانم مارپل بر سبیل اتفاق پرسید: «آیا آقای جکسون متأهل است؟»

- متأهل؟ استر والترز درحالیکه اندکی شگفت‌زده و متعجب به‌نظر می‌رسید، گفت: «فکر نمی‌کنم، اگر هم ازدواج کرده تابه‌حال حرفی نزده.» سپس ادامه داد: «نه، یقیناً ازدواج نکرده.» از چهره‌اش چنین بر می‌آمد که موضوع برایش جالب است.

خانم مارپل گفته استر را پیش خود تفسیر نمود و در ذهن خود این

جمله را به آن افزود: «اگر هم ازدواج کرده طوری رفتار می‌کند که انگار زن ندارد.»

ولی واقعاً چند مرد متأهل پیدا می‌شود که رفتارشان شبیه مردان مجرد نباشد؟! خانم مارپل می‌توانست از اینگونه مردان یک دوچین مثال بیاورد. متعاقباً متغیرانه خطاب به استر گفت: «آقای جکسون مرد خیلی خوش قیافه‌ای است.»

استر با بی علاقگی در پاسخ اظهار داشت: «بله، تصور می‌کنم اینطور باشد.»

خانم مارپل متغیرانه به استر نگاه کرد و از خود پرسید آیا استر از آن قماش زنانی است که هیچ علاقه‌ای به مردها ندارند؟ یا شاید هم از آن زنهایی باشد که فقط می‌توانند در طول زندگی به یک مرد وابستگی پیدا کنند. شنیده بود که استر بیوه است. سپس از او سؤال کرد: «خیلی وقت است که برای آقای رافیل کار می‌کنید؟»

- چهار پنج سالی می‌شود. بعد از فوت شوهرم ناگزیر باشست برای امرار معاش و تامین زندگی مشغول به کار می‌شدم.

دختری دارم که به مدرسه می‌رود. شوهرم حتی یک شاهی هم پول برایم نگذاشت و بعد از مرگش از نظر مالی وضع بدی داشتیم.

خانم مارپل تیری در تاریکی رها کرده، پرسید: «انگار کار کردن برای مردی مثل آقای رافیل مشکل است؟»

- نه، درواقع وقتی او را بشناسید، کار مشکلی نیست. آقای رافیل خیلی زود عصبانی می‌شود و از کوره درمنی رود. در ضمن بسیار تناقض‌گوست. فکر می‌کنم مشکل واقعی در این خلاصه می‌شود که خیلی زود از آدمها خسته می‌شود. در عرض دو سال، پنج پیشخدمت

مخصوص عوض کرده است. دوست دارد برای آدمهای تازه قلدری کند. با این حال من و آقای رافیل همیشه خیلی خوب باهم کنار آمده‌ایم.

- ظاهرآ آقای جکسون مرد جوان پرکار و آماده به خدمتی است.
- جکسون خیلی مبادی آداب و باعرضه است، البته بعضی موقعی قدری... استر حرفش را قطع کرد.

خانم مارپل لحظه‌ای تأمل کرد و اظهار داشت: «بله، می‌فهمم. گاهی اوقات وضعیت کمی دشوار می‌شود.»

- خب، بله، دقیقاً نمی‌شود گفت. استر لبخندی زد و در دنباله صحبتیش افزود: «فکر می‌کنم طوری ترتیب کارها را میدهد که وقتی هم برای خوشگذرانی داشته باشد.»

خانم مارپل در مورد گفته اخیر استر باز هم تأمل کرد و اندیشید ولی این موضوع چندان کمکی به او نمی‌کرد و چیزی دستگیرش نشد. او همچنان مسلسل وار ولاینقطع به پرچانگی اش ادامه داد و خیلی زود به نتیجه رسید و اطلاعات زیادی در مورد گروه چهار نفره طبیعت دوست یعنی دایسون‌ها و هیلینگدون‌ها کسب کرد.

استر گفت: «هیلینگدون دست‌کم این سه‌چهار سال گذشته را اینجا بوده‌اند - البته گریگوری دایسون بیشتر از چهار سال اینجا بوده - وست ایندیز را مثل کف دستش می‌شناسد. فکر می‌کنم در اصل همراه همسر اولش به اینجا آمدند همسرش ضعیف‌الاحوال بود و بالاجبار می‌باشد زمانی‌ها را خارج از انگلستان می‌گذراند و به جائی می‌رفت که آب و هوا یا گرمتر از انگلیس باشد.

- همسر آقای دایسون فوت کرده یا از هم طلاق گرفتند؟

- نخیر، فوت کرده. فکر می‌کنم در وست ایندیز درگذشته، منظورم همین جزیره بخصوص نیست ولی بهر حال در یکی از جزایر وست ایندیز... بخاطر مرگ همسر دایسون مشکلاتی پیش آمد - انگار قضیه به افتضاح کشید، درست نمیدانم. گریگوری دایسون هیچوقت درباره زن اولش حرفی نمی‌زند. این چیزها را هم شخص دیگری برایم تعریف کرد. اینطورکه من فهمیدم آقای دایسون و همسر سابقش روابط چندان خوبی نداشتند.»

- و بعد هم آقای دایسون با همسر فعلیش، لاکی ازدواج کرد. خانم مارپل اسم لاکی را بالحنی که تا حدودی نارضایتی در آن آشکار بود، ادا نمود، انگار گفته باشد: واقعاً که چه اسم غیرقابل قبولی! استر گفت: «فکر می‌کنم لاکی یکی از قوم و خویشهای همسر اول دایسون بوده.»

- خیلی وقت است که دایسون‌ها و هیلینگدون‌ها همدمیگر را می‌شناسند؟

- اوه فکر می‌کنم زمانی که هیلینگدون‌ها به اینجا آمدند باهم آشنا شدند. سه چهار سال بیشتر نیست.»

خانم مارپل اظهار داشت: «هیلینگدون‌ها به نظر آدمهای خوبی می‌آیند. آدمهای بی‌سروصد و آرامی هستند.»

- بله هردویشان خیلی آرام و ساکتند.

- همه می‌گویند که هردو خیلی به یکدیگر علاقه دارند. از لحن کلام خانم مارپل چیزی نمی‌شد فهمید، با این وجود استروالرز با دقت او را زیر نظر گرفته، گفت: (ولی انگار شما اینطور فکر نمی‌کنید؟)

- شما هم واقعاً اینطور فکر نمی‌کنید، اینطور نیست عزیزم؟

- خب، گاهی اوقات فکر می‌کنم...

- مردان متین و آرامی مثل کلشن هیلینگدون غالباً مجدوب و شیفته زن‌های پرشروشور می‌شوند.» سپس بعد از مکث معنی داری افزود: «لاکی - چه اسم جالبی! فکر می‌کنید آقای دایسون هیچ خبر دارد که چه می‌گذرد؟».

استر والترز با خود می‌اندیشد که انگار این خاتم سالخورده هم به پخش شایعات رسوایت‌کننده و افتضاح آمیز علاقمند است.

واقعاً این خاتمهای من دیگر شورش را درآورده‌اند!!

استر با لحنی سرد در پاسخ گفت: «اصلًا از این موضوع خبر ندارم.»

خاتم مارپل موضوع صحبت را عوض کرد: «مرگ سرگرد پالگریو خیلی تأسف‌انگیز بود، اینطور نیست؟»

استر والترز با بی‌توجهی گفته خاتم مارپل را تصدیق نموده، اظهار کرد: «من فقط برای کندال‌ها متأسفم.»

- بله، تصور می‌کنم، بروز اتفاقات این چنینی در یک هتل واقعاً بدشانسی است.

- مردم به اینجا مسافرت می‌کنند که تفریح کنند و خوش بگذرانند، اینطور نیست؟ می‌خواهند غم و غصه‌ها، بیماریها، سرگ و میرها، مالیات برداشده و لوله‌های یخ‌زده و ترکیده خانه‌شان را فراموش کنند. درحالیکه استر رفتارش به طرزی برق آسا و ناگهانی تغییر یافته بود، ادامه داد: «مردم از چیزی که آنها را به یاد مرگ بیاندازد خوششان نمی‌آید.»

خاتم مارپل بافتی اش را زمین گذاشت و گفت: «عزیزم، واقعاً

همینطور است که شما فرمودید.»

استر بدنیال کلامش اضافه کرد: «کندال‌ها زوج جوانی هستند و تازه شش ماه است که اداره امور هتل را از ساندرسون‌ها تحويل گرفته‌اند و نگران موقیت‌شان هستند، چون قبلاً هم تجربه زیادی نداشته‌اند.

- و شما فکر می‌کنید این پیشامد به کارشان لطمه می‌زند و به ضررشان تمام می‌شود؟

- درواقع نه، چنین عقیده‌ای ندارم. تصور نمی‌کنم مردم بیش از یکی دو روز این موضوع را به خاطر داشته باشند، لااقل نه در چنین محیطی. همه می‌گویند ما به اینجا آمده‌ایم که خوش باشیم. بهنظر من مرگ یک انسان آنها را حدوداً برای بیست و چهار ساعت شوکه می‌کند. و بعد از خاک سپاری و مراسم تشییع جنازه دیگر فکرش را هم نمی‌کنند. مگر اینکه مسئله‌ای موجب یادآوری موضوع بشود. من عین همین حرفها را به مالی زدم ولی خیلی نگران و ناراحت است.»

- ولی ظاهراً خانم کندال از آن آدمهای نیست که تمام مدت مضطرب و نگرانند. همیشه بهنظر خیلی سرزنش و بی‌خيال می‌آید.

استر با لحنی آرام پاسخ داد: «فکر می‌کنم بیشتر تظاهر به بی‌خيالی می‌کند. در حقیقت مالی از آن دسته اشخاصی است که مدام مضطرب‌ند و دست خودشان هم نیست. همیشه نگرانند که مبادا اشکالی پیش بیاید یا اشتباهی رخ دهد.»

- ولی من خیال می‌کردم آقای کندال بیشتر از مالی نگران و ناراحت هستند.

- من که فکر نمی‌کنم اینطور باشد. بهنظر من مالی مضطرب و عصبی و تیم کندال هم بخاطر حال زنش نگران است. متوجه منظورم

هستید که؟

- خیلی جالب است.

- به نظر من مالی جداً سعی دارد در ظاهر شاد و خوشحال جلوه کند و اینطور وانمود می‌کند که به او خوش می‌گذرد و از همه چیز لذت می‌برد. این سعی و تلاش او را از پادرمی آورد و در نتیجه دچار افسردگی می‌شود. خب درواقع، می‌توان گفت مالی از نظر روحی چندان متعادل نیست.»

- طفلك بیچاره - مطمئناً خیلی از آدمها اینطوری هستند و اغلب اوقات هم اطرافیان ظننان نمی‌برد و متوجه نمی‌شوند.

استر گفت: «اینجور افراد معمولاً خیلی خوب نقش بازی می‌کنند، مگرنه؟ سپس در دنباله صحبتیش افزود: «بهر حال من فکر نمی‌کنم در مورد قوت سرگرد پال گریو جایی برای نگرانی مالی وجود داشته باشد و ناراحتی او بی مورد است. در این دوره و زمانه مردم به خاطر سکته قلبی یا خونریزی مغزی و این قبیل بیماریها می‌مرند. تا آنجا که من می‌بینم این روزها اینجور مریضی‌ها شایع شده و بیشتر از سابق است. مسمومیت غذائی تنها در مورد تیفوئید و امراض این چنینی صدق می‌کند که البته این بیماریها باعث اضطراب و نگرانی مردم می‌شود.»

- سرگرد پال گریو هیچ وقت در مورد بیماری فشارخون با شما صحبتی نکرد؟

- با من نه. ولی راجع به مریضی اش با یک‌نفر صحبت کرده - البته نمیدانم به چه کسی گفته - شاید به آقای رافیل گفته باشد. این را میدانم که آقای رافیل دقیقاً خلاف این را می‌گوید - ولی خب دیگر، چه می‌شود کرد، آقای رافیل اینطوری است! مطمئنم که جکسون یکبار

اشاره‌ای به این مطلب کرد. گفت سرگرد باید در مورد نوشیدن مشروبات الکلی بیشتر مراجعات کند.»

خانم مارپل متغیرانه اظهار داشت: «بله متوجه شدم.» سپس ادامه داد: «گمان می‌کنم سرگرد از نظر خیلی‌ها یک پیرمرد کسل کننده بود. داستانهای زیادی تعریف می‌کرد و چندبار هم حرفهایش را تکرار می‌کرد.»

- بدتر از همه این بود که آدم همان داستان را از زبان سرگرد دوباره و دوباره می‌شنید، مگر آنکه آدم آنقدر سریع العمل باشد که بتواند قصر در برود.»

- البته من چندان ناراحت نمی‌شدم. برایم مهم نبود، چون به این چیزها عادت دارم. اگر یک داستان را چندین بار هم برایم تعریف کنند، از اینکه مجدداً آنرا بشنوم کسل و عصبانی نمی‌شوم بخاطر اینکه غالباً داستان را فراموش کرده‌ام.»

استر خنده‌ای سر داده، گفت: «این هم برای خودش دلیلی است.»

- سرگرد به یکی از داستانهایش بینهایت علاقمند بود و مرتب آنرا تعریف می‌کرد. داستان مربوط به ماجراهای یک قتل می‌شد.

فکر می‌کنم برای شما هم تعریف کرده باشد.»

استر والترز کیفیش را باز کرد و شروع کرد به جستجو، و عاقبت روز

لبش را بیرون آورد و گفت: «فکر می‌کردم گمش کرده‌ام.»

بعد پرسید: «معدرت می‌خواهم، چه فرمودید.»

- پرسیدم که آیا سرگرد پال گریو داستان جنائی مورد علاقه‌اش را برای شما هم تعریف کرده؟

- تصور می‌کنم برایم تعریف کرده باشد. بله، حالا که فکرش را

می‌کنم یک چیزی راجع به یک نفر که خودش را با گاز خفه کرده، برایم گفت. همین داستان بود؟ مثل اینکه زنی قصد داشته شوهرش را با گاز خفه کند. به شوهرش یک جور داروی خواب آور میدهد و بعد هم سرش را می‌گذارد تا فر اجاق گاز. همین داستان بود؟ خانم مارپل متغیرانه به استروالترز نگاه کرده، گفت: «فکر نمی‌کنم دقیقاً عین این داستان شما باشد.»

استر پوزش طلبانه اظهار داشت: «سرگرد به قدری زیاد داستان تعریف می‌کرد که - همانطور که گفتم همیشه گوش نمیدادم.»
 - سرگرد عکسی همراه داشت که به همه نشان میداد، به شما هم نشان داد؟
 - فکر می‌کنم، بله... یاد نمی‌آید چه عکسی بود... به شما هم نشان داد؟
 - نه، به من نشان نداد: تصمیم داشت، ولی منصرف شد.

خانم پرسکات

- داستانی که من شنیدم... خانم پرسکات درحالیکه صدایش را پائین آورده بود و محتاطانه اطرافش را می پائید، چنین آغاز کرد.

خانم مارپل صندلیش را کمی جلوتر برداشت. مدتی طول کشیده بود تا بتواند با خانم پرسکات خلوت کند و خودمانی صحبت کند.

دشوار بودن یافتن فرصتی برای گفتگوهای زنانه نیز از آنجا ناشی می شد که کشیشان و مردان روحانی شدیداً وابسته به خانواده بودند و از همین لحاظ خانم پرسکات همیشه در معیت برادرش دیده می شد و شکی وجود نداشت که برای خانم مارپل و خانم پرسکات غیبت و صحبت‌های زنانه و خصوصی در حضور کانون کار چندان آسانی نبود.

خانم پرسکات گفت: «ظاهراً - راستش نمی خواهم در مورد این شایعات ننگ آور حرفی بزنم... و واقعاً هم اطلاعی ندارم -»

خانم مارپل در تأیید صحبت خانم پرسکات اظهار داشت: «او، بله،

متوجه هست...»

- ظاهراً در دوران حیات همسر اول آقای دایسون شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاده بود. مثل اینکه لاکی - چه اسمی؟ فکر می‌کنم لاکی دختر خاله زن اول دایسون بوده، در وست ایندیز به دایسون‌ها ملحق شده. تصور می‌کنم لاکی و دایسون در مورد گلها و پروانه‌ها و از این قبیل چیزها باهم همکاری داشته‌اند. آدمها هم حرنهای زیادی زدند. تمامش هم بدین خاطر بود که دایسون ولاکی باهم روابط خیلی خوبی داشتند - می‌فهمید که منظورم چیست؟»

- مردم متوجه خیلی از مسائل می‌شوند. مگرنه؟

- بعدش هم، زن دایسون ناگهانی فوت کرد.

- در همین جزیره فوت کرد؟

- نه، گمان می‌کنم در مارتینیک^۱ یا توباگو^۲

- متوجه شدم.

- ولی از صحبت‌های اشخاصی که در زمان فوت همسر اولش در آن جزیره بودند و بعد به اینجا آمدند، اینطور برمی‌آمد که دکتر در مورد علت مرگ چندان قانع نشده بود.

خانم مارپل با لحنی که گوئی موضوع برایش جالب و شنیدنی بود، گفت: «جدا؟»

- البته تمام اینها در حد شایعه بود. ولی خوب، مطمئناً آقای دایسون بعد از فوت همسرش خیلی زود، مجدداً ازدواج کرد. خانم پرسکات دوباره صدایش را آرامتر کرده، گفت: «به نظر من که سنگدلی است.»

- بله، با نظر شما موافقم. متعاقباً خانم مارپل با ظرافت افزود: «آیا پولی هم - درمیان بود؟»
- واقعاً اطلاعی ندارم - دایسون به شوخی یک حرفهائی می‌زند -
- شاید شما هم شنیده باشید که می‌گوید همسرش برایش «شانس» می‌آورد.
- بله، این حرفش را شنیده‌ام.

- بعضی‌ها می‌گویند دایسون مرد خوش‌شانسی بوده که با یک زن ثروتمند ازدواج کرده.

خانم پرسکات با حالتی که گوشی می‌خواست منصفانه ابراز نظر کند، افزود: «هر چند یقیناً همسرش زن زیبائی است، البته بستگی به سلیقه آدم دارد. بهر حال از نظر من همسر اولش متمول بوده، نه لاکی.»

- وضع مالی هیلینگ دون‌ها چطور است؟

- فکر می‌کنم وضعشان خوب باشد. منظورم از خوب، این نیست که ثروت افسانه‌ای و پول بی‌حساب دارند. فقط وضعشان خوب است و مرفهند. تا آنجائی که من میدانم صاحب دو پسر هستند که به مدرسه شباند روزی می‌روند و در انگلستان خانه بسیار خوبی دارند. بیشتر زمان را هم به گشت و سفر می‌بردازند.

در همین اثنا سروکله کانون پرسکات پیدا شد و به خواهش پیشنهاد یک پیاده‌روی کوتاه را داد و خانم پرسکات نیز از جا برخاست و به او ملحق شد. خانم مارپل هم سر جایش نشسته بود.

دقایقی بعد گریگوری دایسون از کنارش گذشت و درحالیکه به سمت هتل می‌رفت، با خوشروئی برای خانم مارپل دست تکان داد و با

صدای بلند گفت: «یک شاهی میدهم که بگوئید به چه فکر می‌کنید.» خانم مارپل لبخند ملیحی تحويل دایسون داد و در همان حال از خود می‌پرسید که اگر به او بگوید: «در این فکر بودم که آیا شما یک قاتل هستید یا خیر؟» دایسون چه عکس‌العملی نشان میداد.

فی الواقع فرض اینکه دایسون قاتل باشد چندان بعید ننمود و این احتمال وجود داشت. همه چیز خیلی خوب جور درمی‌آمد - ماجرای مرگ همسر اولش - و صحبت‌های سرگرد پال‌گریو یقیناً در مورد مردی بود که همسرانش را یکی پس از دیگری به قتل می‌رساند - سرگرد مخصوصاً ماجرا را به قضیه خفه کردن عروسها در حمام کشانده بود. بله، جور درمی‌آمد. منتهی ایرادش این بود که بیش از حد با فرضیات منطبق می‌شد - خانم مارپل به خاطر چنین طرز تفکری خود را سرزنش نمود - او که بخواهد قتلها مطابق نمونه و اندازه صورت بگیرد.

صدایی شنید که باعث شد از جا بپردازد - صدایی که تا حدودی زمخت می‌نمود.

- شما گیرگ را این طرفها ندیدید، خانم، خانم...؟
صدای لاکی بود و خانم مارپل با خود فکر کرد، انگار لاکی خلق چندان خوشی هم ندارد.

- همین آن از اینجا رد شد - به طرف هتل می‌رفت.
- که اینطور؟ لاکی با عصبانیت این را گفت و با عجله رفت.
خانم مارپل با خود اندیشید: لاکی اقلأً چهل سال سن دارد. شاید هم بیشتر. امروز صبح قیافه زنهای چهل ساله را هم پیدا کرده و دیگر آنقدرها جوان به نظر نمی‌رسید. ترحم وجودش را فرا گرفت - ترحم

برای لاکی‌های این دنیا - که اینقدر در برابر گذشت زمان آسیب پذیرند. صدایی از پشت سر به گوشش رسید و صندلیش رابه جانب صدا برگرداند.

آقای رافیل با کمک آقای جکسون مطابق برنامه هر روزی برای هوای خوری صحیحگاهی از ویلاش خارج شد. جکسون رئیش را در صندلی چرخدار نشاند و آقای رافیل بی‌صبرانه جکسون را با اشاره دست مخصوص کرد، جکسون نیز به سمت هتل روانه شد.

خانم مارپل نیز فرصت را غنیمت شمرده به سراغ آقای رافیل رفت. آقای رافیل هیچگاه برای مدتی طولانی تنها نمی‌ماند. احتمال داشت استر و الترز بیاید و به او ملحق شود. خانم مارپل مایل بود چند کلمه‌ای تنها با آقای رافیل صحبت کند و حالا نیز فرصت خوبی به دست آورده بود و قصد داشت از این فرصت استفاده کند. باید سریعاً حرفش را می‌زد نمی‌توانست مقدمه‌چینی کند. آقای رافیل نیز مردی نبود که به پرچانگی و وراجی پیرزن‌ها علاقه‌ای داشته باشد. امکان داشت آقای رافیل با دیدن او به ویلاش بازگردد. در چنین موقعی او خود را عیناً یک قربانی محکوم به زجر و شکنجه تصور می‌کرد.

خانم مارپل تصمیم گرفت رک و بی‌پرده صحبت کند. به طرف جایی که آقای رافیل نشسته بود، رفت. صندلی‌ای برداشته نشست و گفت: «آقای رافیل می‌خواهم از شما سؤالی بکنم.»

آقای رافیل گفت: «خیلی خب، خیلی خب. بفرمائید. گمان می‌کنم از من می‌خواهید که تعهد کنم و مبلغی پردازم، یا اینکه می‌خواهید در مورد هیئت مبلغین مذهبی اعزام شده به آفریقا یا تعمیر کلیسا و از این

قبلی چیزها صحبت کنید؟»

- بله، من به این جور کارها علاقمندم و اگر شما هم لطفی کنید و کمکی بنمایید، خوشحال خواهم شد. ولی درواقع این چیزی نیست که قصد داشتم از شما بپرسم. چیزی که می‌خواستم بپرسم این بود که آیا تابه‌حال سرگرد پال گریو داستانی در رابطه با قتل برای شما تعریف کرده؟

- پس برای شما هم تعریف کرده، مگرنه؟ و فکر می‌کنم شما هم تمام قصه را از اول تا آخر باور کردید؟

- نمیدانستم باید باور کنم یا نه - دقیقاً به شما چه گفت؟

- از یک مخلوق زیبا حرف می‌زد، یک لوکرس بوژریای زنده، زیبا، جوان با موهای طلائی و غیره...

خانم مارپل که کمی جا خورده بود، گفت: «او، و این زن چه کسی را کشته بود؟»

- واضح است چه کسی را کشته. شوهرش را. شما فکر می‌کنید چه کسی را بایست می‌کشت؟
- با سمع؟

- نه فکر می‌کنم به شوهرش یک جور داروی خواب آور خورانده و سرش را توی فر اجاق گذاشت. زن باعرضه و مبتکری بوده. بعد هم خانم گفته شوهرش خودکشی کرده. خیلی هم راحت قیصر در رفت و تبرئه شد و به بهانه نقصان مستولیت و جنون ادواری یا یک چنین چیزهایی. امروزه اگر قاتل زن خوشگلی باشد یا یک جوان بی‌سرپای بی‌عرضه بد بخت که مادرش خیلی دوستش داشته!! از این جور عبارات استفاده می‌کنند و قاتل را تبرئه می‌کنند.»

- آیا سرگرد به شما عکسی هم نشان داد؟
- چی - عکس آن را؟ نه - اصلاً چرا باید چنین کاری بکند؟
- اوها

خانم مارپل قدری یکه خورده و متعجب شده بود. ظاهرآ سرگرد پال گریو نه تنها تمام عمرش را صرف داستان‌سرائی درباره شکار ببر و فیل کرده، بلکه راجع به قاتلان متعددی نیز که با آنها ملاقات نموده، داستانهای زیادی بهم بافته بود. چه بسا که یک مجموعه کامل هم از این داستانهای جنائی در چنته داشته!!

در مورد سرگرد پال گریو انسان می‌باید با چنین حقیقتی رو برو شود و آنرا بپذیرد.

ناگهان آقای رافیل نعره زنان جکون را صدای کرد - خانم مارپل نیز از جا برخاست.

ولی از طرف جکون جوابی شنیده نشد.

خانم مارپل درحالیکه از جایش بلند می‌شد، گفت: «می‌خواهید من دنبال آقای جکون بروم و برایتان او را پیدا کنم؟»

- پیدایش نمی‌کنید. این ور و آنور دنبال خانمها پرسه می‌زنند. همیشه کارش همین است. جکون آدم چندان خوبی نیست و کاراکتر بدی دارد ولی به درد من می‌خورد.»

خانم مارپل گفت: «من می‌روم دنبال آقای جکون»

خانم مارپل آرتور جکون را در انتهای تراس هتل درحال نوشیدن با تیم کندال یافت و گفت:

«آقای رافیل سراغ شما را می‌گیرد.»

جکون ادای پرمعنایی درآورد، لیوانش را تا ته سرکشید و گفت:

«دو مرتبه شروع شد. برای گناهکاران آرامشی وجود ندارد. دو مکالمه تلفنی - دستور رژیم غذائی مخصوص - فکر کردم ممکن است بتوانم برای یک ربع ساعت هم که شده عذر و بهانه‌ای دست و پا کنم - ظاهراً موفق نشدم. مشکرم خانم مارپل - از بابت نوشیدنی ممنونم آقای کندال.»

سپس آرتور جکسون با گامهای بلند به سوی ویلای آقای رافیل روانه شد.

تیم گفت: «دلم برای این جوانک می‌سوزد. مجبورم گاهی یک نوشیدنی مهمانش کنم که سرحال بباید. می‌توانم چیزی تعارف‌تان کنم؟ لیموناد تازه چطور است؟ میدانم که خیلی دوست دارید.»

- الآن خیر، مشکرم. تصور می‌کنم مراقبت از شخصی مثل آقای رافیل قدری مشکل باشد. آدمهای از کاراتاده و علیل غالباً سختگیر هستند.»

- منظورم فقط این نبود - این شغل حقوق خوبی دارد. آدم باید انتظارش را داشته باشد دمدمی مزاج بودن و کج خلقی را تحمل کند. درواقع آقای رافیل آدم بدی نیست - منظورم بیشتر این است که...» تیم کندال دودل بود و نمی‌دانست مسئله را چگونه عنوان کند.

خانم مارپل با نگاهی پرسشگرانه به او چشم دوخته بود.

تیم ادامه داد: «خب، چه جوری بگوییم. آقای جکسون از نظر معاشرت با مهمانان هتل و موقعیت اجتماعی وضع دشواری دارد. مردم، خیلی افاده‌ای و پرمدعا هستند. اینجا هیچکس خودش را هم شأن و هم طبقه او نمیداند. مقام و منزلتش از یک نوکر قدری بالاتر

است و از یک مهمان متوسط و معمولی پائین‌تر - حداقل مردم چنین فکر می‌کنند. او بیشتر از نظر مقام و درجه به یک معلم سرخانه دوره و زمانه ملکه ویکتوریا شباخت دارد. حتی آن خانم منشی - خانم استروالترز فکر می‌کند از جکسون بالاتر است. این مسئله مشکلاتی به وجود می‌آورد.» تیم مکشی نموده، با شور و حرارت چنین ادامه داد: «واقعاً در این جور اماکن تفریحی و توریستی مشکلات اجتماعی زیادی وجود دارد.»

دکتر گراهام با کتابی در دست از کنار آن دوگذشت و سرمیزی رو به دریا نشست.

خانم مارپل اظهار داشت: «دکتر گراهام به نظر قدری نگران می‌آید.»
- او، ما همه نگرانیم.

- شما هم؟ بخاطر مرگ سرگرد پال گریبو؟

- نه، من دیگر نگران آن موضوع نیستم. انگار مردم همه چیز را فراموش کرده‌اند یا بدروی خودشان نمی‌آورند. من نگران همسرم، مالی هستم. شما در مورد خواب و رؤیا چیزی میدانید؟

خانم مارپل حیرت‌زده پرسید: «خواب و رؤیا؟!؟!

- بله، خوابهای وحشتناک، کابوس. همه ما گاهی کابوس می‌بینیم. ولی ظاهرآ مالی هر شب چار کابوس می‌شود و وحشت می‌کند. در این مورد کاری هست که بتوان برایش انجام داد؟ برای این جور موقع داروئی وجود دارد؟ مالی قرص خواب آور مصرف می‌کند ولی می‌گوید جز اینکه حالت بدتر شود، هیچ فایده‌ای ندارد. چون وقتی چهار کابوس می‌شود، تقلای کند بیدار شود و چون قرص خواب آور خورده، نمی‌تواند.»

- چه جور کابوسهای می بیند؟
- خواب می بیند کسی در تعقیبیش است و آدمهابه او خیره شده،
جاسوسی اش را می کنند. مالی حتی زمانی که بیدار است نیز نمی تواند
این احساس را از خودش دور کند!
- مطمئناً یک پزشک...
- مالی به دکترها حساسیت و تعصب خاصی دارد. ابدأ حاضر
نیست در این مورد به حرف حساب گوش کند.
- خب، فکر می کنم این حالت از بین خواهد رفت. ولی به هر حال
سابقاً خیلی خوشبختراز حالا بودیم. به هردوی ما خوش می گذشت -
ولی حالا... این اواخر - احتمالاً مرگ سرگرد پال گریبو او را نگران و
خيالش را آشفته کرده - انگار مالی اصلاً آدم دیگری شده...
- کنداش از جا بلند شد و گفت: «دیگر باید بروم و به کارهای روزانه
هتل رسیدگی کنم - مطمئnid که لیموناد میل ندارید؟»
- خانم مارپل سرش را به نشانه نفی تکان داد. آنجا نشسته و غرق در
تفکرات خویش شده بود. چهره اش جدی و مضطرب می نمود. نگاهش
به دکتر گراهام افتاد، سریعاً تصمیم خود را گرفت. از جا برخاست و به
طرف دکتر گراهام رفت.
- خانم مارپل گفت: «دکتر گراهام من باید از شما عذرخواهی کنم.»
- دکتر گراهام با نگاهی مهربان و آمیخته با تعجب به خانم مارپل
نگریسته گفت: «جدا؟» سپس صندلی را برایش جلو کشید و خانم
مارپل نشست.
- متأسفانه عمل بسیار زشتی از من سرزده. دکتر گراهام من عمدتاً به
شما دروغ گفتم.

خانم مارپل با نگرانی به دکتر گراهام خبره شده بود.
دکتر گراهام در ظاهر به هیچوجه نگران نمی‌آمد، اما کمی تعجب
کرده بود و اظهار داشت: «واقعاً؟ خب نباید اجازه بدھیم که چنین
مسئله‌ای باعث ناراحتی شما بشود.»

او درشگفت بود و از خود می‌پرسید که این خانم پیر و دوست
داشتند چه دروغی می‌توانست گفته باشد؟ در مورد سنش؟ معهذا تا
آنجاکه به خاطر داشت خانم مارپل از سن و سالش حرفی نزدیک بود.
از آنجائی که به وضوح معلوم بود خانم مارپل مایل است اعتراف
کند، دکتر گراهام گفت: «خب، بفرمائید ببینم چی شده؟»
– یادتان هست که درباره عکس برادرزاده‌ام با شما صحبت کردم،
همان عکسی که گفتم به سرگرد پال گریو نشان دادم و او هم به من پس
نداد؟

– بله، بله، البته که یادم می‌آید. متأسفم که نتوانستم برایتان
پیدایش کنیم.

خانم مارپل با صدای وحشت‌زده و آرامی گفت: «اصلًا چنین چیزی
نیود – واقعیت نداشت.»

– معذرت می‌خواهم ولی متوجه منظورتان نمی‌شوم.
– چنین چیزی وجود نداشت. متأسفانه آن داستان را از خودم
ساختم.

– داستان را از خودتان ساختید؟ یعنی چه؟ چرا؟ دکتر گراهام
ظاهراً قدری رنجیده بود.

خانم مارپل دلیلش را توضیح داد. کاملاً واضح و مشخص، بدون
پرت و پلا گفتن، ماجرا را از اول تا آخر برای دکتر تعریف کرد.

ماجرای قتلی که داستانش را سرگرد پال گریو برای او تعریف کرده بود، نقل نمود و گفت که سرگرد در حال نشان دادن عکس مورد نظر بوده که یکدفعه بی جهت دستپاچه می شود و عکس را بدون اینکه به او نشان دهد در کیفیش می گذارد.

متعاقباً خانم مارپل در مورد تشویش و نگرانی خودش صحبت کرد و اینکه نهایتاً تصمیم گرفته تلاش نماید و آن عکس را، حتی برای یک نظر هم که شده حتماً ببیند.

خانم مارپل در ادامه سخنانش اظهار داشت: «واقعاً جز اینکه به دروغ متول شوم چاره‌ای نداشت. امیدوارم مرا ببخشد.»
- شما تصور می کردید عکسی که سرگرد می خواسته نشان‌تان بدهد عکس یک قاتل بوده؟

- خودش که اینطور گفت. دست‌کم گفت که عکس را یکی از آشنا‌یانش به او داده و داستان مردی را که مرتکب قتل شده برایش تعریف کرده.

- بله، بله... البته مرا می بخشد، قصد جسارت ندارم، ولی شما هم حرفش را باور کردید؟

- نمیدام که آیا آن لحظه باور کردم یا نه - ولی متوجه هستید، روز بعد سرگرد فوت کرد.
- بله.

دکتر گراهام به وضوح معنای این جمله را درک نمود و ناگهان یکه خورد و در ذهنش جمله را تکرار نمود، «روز بعد فوت کرد.»
- و آن عکس هم غیب شده!

دکتر گراهام به خانم مارپل خبره شده بود. نمی دانست چه بگوید.

سرانجام گفت: «معدرت می خواهم، خانم مارپل، ولی این مطلبی که آلان به من گفتید، این دفعه واقعاً حقیقت دارد؟»

- تعجبی ندارد که به حرف من ایمان نداشته باشید. من هم جای شما بودم شک می کردم. بله، مطالبی که آلان به شما گفتم حقیقت دارد. معدالتک درک می کنم که از نظر شما تمام ماجرا صرفاً مبنی بر گفته های من است و من نیز برای ادعاهایم شاهدی ندارم. به حال فکر کردم لازم است که به شما بگویم.»

- چرا؟

- فکر کردم باید اطلاعاتتان کامل باشد، اگر...

- اگر چی؟

- اگر تصمیم گرفتید که در این مورد دست به اقدامی بزنید.

اتخاذ تصمیم در جیمز تاون

آن روز دکتر گراهام به دفتر فرمانداری در جیمز تاون رفته بود و با دوستش سر میزی مقابل یکدیگر نشسته بودند. دوستش آقای داونتری^۱ مرد سی پنج ساله و آدم جدی بود.
داونتری گفت: «از پشت تلفن به نظر خیلی مرموز حرف می‌زدید، گراهام، آیا اتفاق خاصی رخ داده؟»

دکتر گراهام در جواب اظهار داشت: «نمیدانم. ولی نگرانم.»
داونتری نگاهی به چهره دکتر گراهام انداخت و سرش را تکان داد.
پیشخدمت نوشیدنی‌ها را آورد. در این بین داونتری من باب صحبت راجع به آخرین سفر ما هیگیریش شروع به صحبت کرد. سپس هنگامی که خدمتکار اتاق را ترک کرد، به صندلیش تکیه داده نگاهی به دکتر گراهام کرد و گفت: «خب، حالا ماجرا را تعریف کنید.»

دکتر گراهام تمام موضوعاتی را که موجب نگرانی و تشویش خاطرش شده بود بر شمرد. بعد از پایان صحبت‌های دکتر گراهام، داونتری سوت آرامی کشیده گفت: «متوجه شدم. فکر می‌کنید در مورد مرگ سرگرد پال گریو کاسه‌ای زیر نیمه کاسه بوده؟ و حالا دیگر مطمئن نیستید که به مرگ طبیعی مرده؟ چه کسی گواهی فوتش را صادر کرد؟ گمان می‌کنم رابرتسون بوده. او ابدأ به چیزی مشکوک نشد، اینطور نیست؟»

- نه، ولی به گمان من دکتر رابرتسون در صدور گواهی‌نامه فوت تحت تاثیر قرص‌های سرنیت ضد فشارخونی که در حمام پیداشده بود، قرار گرفت. رابرتسون از من پرسید که آیا سرگرد پال گریو تایه‌حال اشاره‌ای به بیماری فشارخونش کرده و به من گفته یا نه و من هم به او گفتم که ابدأ در این خصوص حرفی به من نزدی.

من شخصاً هیچ وقت در مورد وضعیت مزاجی سرگرد با او صحبتی نکردم. ولی ظاهراً خودش در هتل به دیگران راجع به این مقوله چیزی گفته بود. همه شواهد، از شیشه قرص گرفته تا گفته‌های سرگرد پال گریو با مرگ او در اثر فشارخون بالا جور درمی‌آید. ولی حالاً فکر می‌کنم استنباط و تنبیجه گیری ما در مورد علت مرگ او چندان صحیح نبوده. اگر صدور گواهی فوت وظیفه من بود بدون لحظه‌ای درنگ عیناً مانند دکتر رابرتسون عمل می‌کردم. ظواهر امر کاملاً واضح و نامتناقض به نظر می‌رسید.

اگر بخاطر گم شدن آن عکس نبود هرگز چنین فکری به مغزم خطور نمی‌کرد.

- ولی گراهام، اگر جنارت تباشد، اجازه بدھید عرض کنم که شما

قدرتی بیش از اندازه به داستان خیالی این خانم پیر اهمیت میدهد. میدانید که این خانمهای سالخورده چه جوری هستند جزئیات کوچک را بزرگ جلوه میدهند و از کاه کوهی میسازند.

دکتر گراهام با ناراحتی جواب داد: «بله، میدانم. به خودم هم گفتم که شاید همینطور باشد که شما می فرمائید و احتمالاً نیز چنین است. ولی نمی توانم خودم را صدرصد قانع کنم و این موضوع را به خودم بقیو لام. گفته های خانم مارپل بسیار واضح و روشن بود و به تفصیل همه داستان را تعریف کرد.»

- به نظر من که کل این ماجرا غیر محتمل و ناممکن می آید. یک خانم پیر می گوید عکسی در جایی پیدا شده که باید آنجا می بوده - خودم هم پاک گیج شده ام - دقیقاً خلاف مطلب را گفتم، بله، عکسی که باید آنجا می بوده و حالا نیست - ولی درواقع تنها موردی که می توانید به آن تکیه نمائید گفته آن خانم ناظر تمجی است، یعنی شیشه قرصی که مقامات رسمی آن را یک مدرک تلقی کرده اند تا روز قبل از مرگ سرگرد در اتفاق نبوده است. ولی این امکان وجود دارد که پال گریو شیشه قرص را فرضأ همیشه در جیب می گذاشته.

- بله، گمان می کنم چنین احتمالی وجود داشته باشد.

- شاید هم ناظر تمجی اشتباه کرده، یا قبلأ به شیشه قرص توجهی نکرده... -

- این هم امکان دارد.

- خب، پس...

دکتر گراهام با لحن آرامی گفت: «دختر ناظر تمجی کاملاً مطمئن است. داونتری، شما خوب میدانید که ساکنین سنت اونوره بسیار قابل

تهییج و احساساتی هستند. خیلی زود و به سادگی مضطرب می‌شوند.
فکر می‌کنید نظافتچی از آنچه می‌گوید، بیشتر میداند؟»

- اگر اینطور باشد بهتر است سعی کنید و از زیر زبانش حرف
پکشید. ما قصد نداریم بی جهت سرو صدا به پا کنیم، مگر اینکه دلیلی
مستدل و قطعی داشته باشیم. اگر پال گریو به علت فشارخون بالا فوت
نکرده، پس به نظر شما دلیل مرگش چه می‌توانسته باشد؟

- امروزه دلایل بسیاری می‌توانند سبب مرگ بشود.

- منظور شما چیزهایی هستند که اثر قابل تشخیصی از خود باقی
نمی‌گذارند؟

دکتر گراهام بالحن خشکی جواب داد: «همه آنقدر محتاط نیستند
که از آرسنیک استفاده کنند.»

- خب، بگذارید مطلب را روشن کنیم. عقیده شما چیست؟ فکر
می‌کنید شیشه قرصی را که محتوی قرصهای سمی بوده با شیشه
قرصهای واقعی عوض کرده‌اند و سرگرد پال گریو به این ترتیب دچار
سمومیت شده و فوت کرده؟

- نه، اینطور نیست. این چیزی است که ویکتوریا فکر می‌کند.
در الواقع اگر لازم بود به سرعت از شر سرگرد پال گریو خلاص شوند
چیزی در مشرویش می‌ریختند و طوری وانمود می‌کردند که مرگش را
طبیعی جلوه دهنند، یک شیشه قرص را نیز که از طرف پزشک برای ثابت
نگهداشت فشارخون تجویز شده در اتاقش می‌گذاشتند و این شایعه را
هم بر سر زبانها می‌انداختند که او مبتلا به بیماری فشارخون بوده.

- چه کسی این شایعه را پخش کرده؟

- سعی کردم ته و توی قضیه را در بیاورم - ولی موفق نشدم - این

شایعه پراکنی با زیرکی هر چه تمامتر صورت گرفته. شخص «الف» می‌گوید که فکر می‌کنم «ب» به من گفت. از «ب» می‌پرسم، می‌گوید نه، من نگفتم ولی یادم است که «ج» به این مطلب اشاره‌ای کرد، «ج» می‌گوید خیلیها در این مورد حرف زدند. فکر می‌کنم یکی از آنها «الف» بود و دوباره به جای اول بر می‌گردیم. دور تسلیل!

- پس یک‌نفر زرنگی کرده...

- بله، درست همان زمانی که مرگ سرگرد پال گریو کشف شد، عالم و آدم در مورد بیماری فشارخونش صحبت می‌کردند و می‌رفتند و این طرف و آن طرف حرف دیگران را تکرار می‌نمودند.»

- به نظر شما راحت‌تر نبود که فقط مسمومش می‌کردند و همانجا قضیه را فیصله میدادند؟

- نه، امکان داشت مرگش باعث شروع تحقیقات بشود. حتی شاید کار به کالبدشکافی هم می‌کشد - ولی با این روش پژشک مرگ را طبیعی تشخیص می‌داد و گواهی فوت صادر می‌کرد. همینطور هم شد. «می‌خواهید من چه کار کنم؟ به اداره تحقیقات جنائی مراجعه کنم یا دستور نبیش قبر بدhem؟ یک افتضاح حسابی به بار می‌آید.

- می‌شود موضوع را بسی سروصدافیصله داد.

- واقعاً؟ در سنت اونوره؟ باز هم فکر کنید! دستگاه شایعه پراکنی زودتر از اینکه اتفاقی بیفتند شروع به فعالیت می‌کند. بهر حال، داونتری آهی کشید و ادامه داد: «بهر حال فکر می‌کنم، نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم. باید کاری کرد. ولی اگر از من می‌پرسید، این کارها ضرورتی ندارد.»

دکتر گراهام گفت: «خدا کند اینظور باشد.»

شب در هتل نخل طلائی

در سالن تاها رخوری مالی تزئینات روی میزها را مرتب کرد، یک کارد اضافی را برداشت، چنگالی را صاف کرد و یکی دو لیوان را سر جایشان گذاشت و عقب‌تر رفت تا نتیجه کارش را ببیند و بعد به تراس رفت.

هیچکس در تراس دیده نمی‌شد، مالی به گوشاهی رفت و کنار نرده‌ها ایستاد.

به‌زودی شب دیگری آغاز می‌شد. پنج پچ مردم و نوشیدن‌ها از نو شروع می‌شد، همه آدمها شاد و بی خیال از زندگی خود لذت می‌بردند، همان زندگی که مالی آرزوی آنرا داشت. تا چند روز پیش چقدر از زندگی لذت می‌برد، حالا حتی تیم نیز به‌نظر مضطرب و نگران می‌آمد. شاید این نگرانی طبیعی بود. موفقیت آنها در این کار و اداره هتل به‌نحو احسن واقعاً اهمیت داشت. به‌هرحال تیم همه نیرو و سرمایه‌اش را

وقف این کار کرده بود.

مالی با خود فکر می کرد که آیا واقعاً تنها این مسئله باعث نگرانی تیم شده؟ مالی به خود گفت: «تیم نگران من است. ولی نمی فهم چرا باید نگرانم باشد.» اگر چه تیم همیشه نگران زن اولش بوده. مالی از این بابت کاملاً مطمئن بود. سوالاتی که تیم از او می کرد، نگاههای عصی و زیر چشمی که گاه و بیگاه به مالی می انداشت. همه اینها نشانگر اضطراب او بودند. ولی آخر چرا؟ مالی همه چیز را در ذهنش مرور کرده، با خود گفت: «من که خیلی محتاط بودم...» خودش هم سردرنمی آورد. نمی دانست که نگرانی و اضطرابش از چه زمانی شروع شد. چندان مطمئن نبود. نمی فهمید ترس و وحشت او از مردم از کجا ناشی می شد و چه دلیلی داشت. اصلاً آدمها چه کاری می توانستند بکنند که بر علیه او و به ضرورش باشد؟ چرا بخواهند به او آسیبی برسانند؟ سرش را تکان داد. گیج و سردرگم بود. در همین بین دستی بازویش را لمس کرد، و مالی چنان غرق در افکار خود بود که سخت یکه خورد.

رویش را برگرداند و گریگوری دایسون را دید که قدری متعجب و با حالتی عذرخواهانه پشتش ایستاده است.

دایسون گفت: «خیلی متأسفم. ترساندم کوچولو؟»
مالی از اینکه او را دختر کوچولو خطاب کنند بیزار بود. متعاقباً به سرعت و با خوشروی در جواب گفت: «متوجه آمدتان نشدم، آقای دایسون. مرا ترساندید.»

- آقای دایسون؟! مثل اینکه امشب با هم خیلی رسمی شده‌ایم! مگر همه ما متعلق به یک خانواده بزرگ خوشبخت نیستیم؟

- داد و من، لاکنی و اولین، تو و تیم - استر و الترز و رافیل پیر. همگی ما عضو یک خانواده خوشبخت و شاد هستیم.
- مالی متوجه شد که دایسون بیش از حد نوشیده، با این وجود لبخند گرسی زد و با لحن نیمه شوخی نیمه جدی گفت: «او، من گاه و بیگاه به یک میزبان موقر و مؤدب تبدیل می شوم. من و تیم عقیده داریم که مؤدبانه تر است مهمانانمان را با اسم کوچک خطاب نکنیم.»
- من اصلاً از این ادا و اصول بیخود و ظاهر پسندانه خوش نمی آید.
- بیا با هم یک چیزی بنویسیم، مالی خوشگل من.
- بعداً دعوت کنید. باید به کارها یام برسم.
- حالا فرار نکن! گرگ دایسون بازویش را دور کمر مالی حلقه کرد و گفت: «تو دختر خوشگلی هستی مالی. امیدوارم تیم قدر خوش شانسی اش را بدآند.»
- مالی با خوشروئی گفت: «او، مراقبم که از من قدرشناسی کند.»
- دایسون از گوشه چشم نگاهی به مالی انداخت و گفت: «میدانی، من واقعاً من توانم درست و حسابی به تو علاقمند بشوم.»
- اگر چه نمی گذارم زنم از ماجرا بوی ببرد.»
- گشت بعد از ظهر چطور بود؟
- بد نبود. بین خودمان بماند گاهی اوقات حوصله ام سر می رود. آدم از پرنده‌گان و پروانه‌ها خسته می شود. چطور است یک روز من و تو ترتیب پیکنیک کوچکی را بدھیم.
- نا بینم چه پیش می آید. مالی با خوشروئی اضافه کرد: «با کمال میل خواهم آمد.» سپس خنده کوتاهی کرد و از دست دایسون گریخت و به بار رفت.

تیم با دقت به بیرون خیره شده بود و با دیدن مالی گفت: «سلام مالی، مثل اینکه عجله داری. بیرون با کی حرف می‌زدی؟»

- با گریگوری دایسون.

- چی می‌خواست؟

- سربه سر من می‌گذاشت.

- مردکه خاک بر سرا

- نگران نباش. خودم می‌توانم از پیش بربایم.

تیم قصد داشت جواب مالی را بدهد که فرناندو را دید، و درحالیکه فریاد زنان دستوراتی میداد به سویش رفت و مالی را تنها گذاشت.

مالی وارد آشپزخانه شد و از در آشپزخانه بیرون رفت سپس از پله‌هائی که به ساحل ختم می‌شد پائین آمد و به سوی ساحل روانه شد.



گریگوری دایسون زیر لب ناسزانی بر زبان آورد و سپس آرام آرام به سمت ویلاش به راه افتاد. تقریباً به ویلا رسیده بود که کسی در تاریکی از بین بوته‌ها او را صدا زد. دایسون سرش را به طرف صدا برگرداند. یکه خورده بود. در تاریکی چنین به نظرش آمد که هیکل شبح‌مانندی بین بوته‌ها ایستاده و به او اشاره می‌کند. سپس دایسون خنده‌ای سرداد. چیزی که دیده بود به یک روح بدون سروصورت شبیه بود، لباس سفیدی بر تن داشت و صورت تیره و سیاهش دیده نمی‌شد. ویکتوریا از بین بوته‌ها، از کنار مسیری که تا ویلا دایسون امتداد داشت بیرون آمد و گفت: «خواهش می‌کنم بیانید اینجا، آقای دایسون.»

- بله، چیزی شده؟

دایسون از اینکه از جا پریده و وحشت کرده، شرمnde شده بود و با بی‌صبری حرف میزد.

- این را برای شما آورده‌ام آقا. ویکتوریا دستش را دراز کرد و شیشه قرص را به دایسون نشان داد، و گفت: این مال شماست، مگرنه؟

- قرصهای سرنیت من، بله. البته که مال من است. کجا پیدا شد؟

- همان‌جایی که گذاشته بودند. در اتاق آن آقا.

- منظورتان چیست؟

ویکتوریا موقرانه جواب داد: «در اتاق همان آقایی که مرد - فکر نمی‌کنم آنقدرها هم راحت در قیرش خوابیده باشد.»

- چرا راحت نباشد؟

ویکتوریا ایستاده بود و به دایسون خیره شده بود.

دایسون گفت: «هنوز هم نمی‌فهمم راجع به چه صحبت‌می‌کنید. منظورتان این است که شیشه قرص من را در اتاق سرگرد پالگریو پیدا کردید؟»

- بله، درست است. بعد از رفتن دکترو آنهاشی که از جیمز‌تاون آمده بودند، تمام چیزهای را که در حمام سرگرد بود به من دادند که دور بیندازم. خمیردندان و لوسیون و بقیه چیزها - مثل این.

- خب، چرا دور نریختید؟

- چون این مال شماست. گمش کرده بودید. یادتان هست که سراغ شیشه قرستان را می‌گرفتید و دنبالش می‌گشتد؟

- بله، خب، دنبالشان می‌گشتم، من... فکر کردم اشتباه‌ا جائی گذاشته‌ام و یادم رفته.

- نه، اشتباه‌ها جا نگذاشته بودید. آنرا از ویلاستان برداشته بودند و در حمام سرگرد پال گریو گذاشته بودند.

دایسون با خشونت پرسید: «شما از کجا میدانید؟»
میدانم. با چشم خودم دیدم. ویکتوریا به او لبخندی زد برای لحظاتی کوتاه دندانهای سفیدش در تاریکی شب درخش خاصی پیدا کرده بودند. متعاقباً ویکتوریا اضافه کرد: «یک‌نفر این قرصها را در اتاق همان آقای سرگرد که فوت کرده گذاشت. حالا من این‌ها را به شما پس میدهم.»

- صبر کنید، ببینم. منظورتان چیست؟ شما چه دیدید؟
ویکتوریا شتابان رفت و در تاریکی بین بوته‌ها از نظر ناپدید شد.
گرگ می‌خواست تعقیبش کند ولی منصرف شد.
ایستاد و دستی به چانه‌اش کشید.

خانم دایسون، از راه باریکی که مقابل ویلاشان کشیده شده بود به سمت او پیش می‌آمد و پرسید: «چی شده گرگ؟ نکند روح دیدی؟»
- یکی دو دقیقه واقعاً فکر کردم روح دیدم.

- با کی صحبت می‌کردی؟
- با آن دختره سیاهپوست که ویلایمان را نظافت می‌کند. اسمش ویکتوریاست، مگرنه؟

- چی می‌خواست؟ با تو گرم گرفته بود؟
- لاکی، خودت را به خریت نزن - فکر احمقانه‌ای به سر این دختره زده.

- چه فکری؟
- یادت هست که دیروز توانستم قرصهای سرنیتم را پیدا کنم؟

- گفتنی که نتوانستی پیدا کنی.

- منظورت چیه که گفتم نتوانستم پیدا کنم!!؟

- آه، ترا به خدا، تو باید دنبال هر حرفی که من می‌زنم بگیری؟!

- معذرت می‌خواهم. انگار همه حسابی سرموز شده‌اند. گرگ دستش را که شیشه قرص در آن بود دراز کرد و گفت: «اینها را به من برگرداند.»

- این شیشه را کش رفته؟

- نه، فکر می‌کنم جایی پیدا یاش کرده.

- خب که چی؟ کجا این قضیه سرموز است؟

- اووه، اصلاً ولش کن. این دختره پاک مغزم را مفسوش کرده، همین.

- تعریف کن بیینم گرگ، اصلاً ماجرا از چه قرار است؟ بهتر است برویم قبل از شام یک چیزی بنویشیم.

●

مالی به ساحل رفت. یکی از صندلیهای سیدی زهوار در رفته را که به ندرت از آن استفاده می‌شد بیرون آورد و روی آن نشست و به دریا چشم دوخت. مدتی به همین منوال گذشت. ناگهان سریش را بین دستهایش گرفت و ب اختیار اشکهایش سرازیر شد.

در چند قدمی اش صدای خش خشی شنید، به سرعت سریش را بلند کرد. اولین هیلینگ در نزدیکی او ایستاده و به او خیره شده بود.

- سلام اولین. متوجه آمدنت نشدم، من... من... متأسفم.

اولین یک صندلی جلو کشید و کنار مالی نشست، و گفت: « طفلک کوچولو، چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ به من بگو!»

- هیچ اتفاقی نیفتاده، اصلاً هیچی نشده.

- البته که چیزی شده و گرنه اینجا نمی‌نشستی و به خاطر هیچی گریه نمی‌کردی. نمی‌توانی به من بگویی؟ تو و تیم باهم اختلافی دارید؟

- او، نه.

- از این بابت خوشحالم. در کنار هم به نظر خیلی خوشبخت می‌آئید.

- نه به اندازه شما و شوهرتان - من و تیم همیشه فکر می‌کنیم که روابط شما و ادوارد فوق العاده است و بعد از گذشت چندین سال از ازدواجتان هنوز در کنار هم خوشبخت هستید.

- او، پس شما اینطور فکر می‌کنید.

اولین این جمله را با لحنی تلغی ادا کرد ولی مالی متوجه آن نشد. مالی ادامه داد: و آدمها مدام باهم جزوی بحث می‌کنند و دعوا راه می‌اندازند، حتی زمانی که از ته دل به یکدیگر علاقمندند باز هم بینشان اختلاف و دعوی وجود دارد. حتی برایشان مهم نیست که در ملاء عام و بین جمع دعوا کنند.

- بعضی‌ها این جور زندگی را دوست دارند. واقعاً سوءنيت و منظور خاصی در بين نیست.

- به نظر من که کار زشتی است.

- من هم همینطور فکر می‌کنم.

- ولی دیدن شما و ادوارد در کنار هم...

- دیگر بس است، مالی. فایده‌ای ندارد. نمی‌توانم اجازه بدهم تو اینطوری در مورد ما فکر کنی. من و ادوارد...

اولین یک آن مکث کرد و سپس چنین ادامه داد: «واقعیت این است،

که در این سال اخیر، من و ادوارد به زحمت سه کلمه باهم صحبت کرده‌ایم.»

مالی با تعجب به اولین خیره شده بود و گفت: «چی؟ باورم نمی‌شود!»

- اووه، هردوی ما خیلی خوب تظاهر می‌کنیم. هیچکدام اهل دعوی و مرافعه بین جمع نیستیم، گذشته از این موردی برای دعوا وجود ندارد.

- چه اتفاقی افتاد؟ چه چیزی باعث بهم خوردن روابطتان شد؟
- همان اتفاق همیشگی.

- منظورتان از اتفاق همیشگی چیست؟ پای زن دیگری در بین است؟

- بله، یک زن دیگر!! گمان هم نمی‌کنم حدس اینکه این زن کیست برایت مشکل باشد!

- می‌خواهید بگویید خانم دایرون...؟ لاکی؟
اولین سرش را به علامت تائید خم کرد.

مالی گفت: «میدانستم که همیشه روابط گرمی باهم دارند ولی فکر می‌کردم فقط...»

- فقط جنبه دوستی و شوخی دارد؟

- ولی آخر چرا؟ مالی مکثی کرد و مجدداً ادامه داد: «ولی مگر شما، اوه منظورم این است که... خب فکر می‌کنم بهتر است بیشتر از این چیزی نپرسم.»

- هر چه می‌خواهی بپرس. از اینکه هرگز کلمه‌ای در این مورد صحبت نکردم و دم نزدم، و همیشه خودم را یک زن باشخصیت، متین و

خوشحال نشان بدهم خسته شدم. ادوارد به کلی شیفته لاکی شد و آنقدر احمق بود که آمد و به من گفت،
فکر می‌کنم اعتراض به گناهش باعث می‌شد که احساس سبکباری
بکند و خود را با شرف و صادق بدانند و از این جور مزخرفات. حتی
برای یک لحظه هم به ذهنش خطرور نکرد که من چه حالی پیدا می‌کنم و
با شنیدن این حرفها آسوده خاطر نخواهم شد.

- آقای هیلینگدون می‌خواستند شما را ترک کنند؟

اولین سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «ما صاحب دو فرزند
هستیم، در ضمن هردو بچه‌هایمان را دوست داریم. آنها در انگلستان به
مدرسه شبانه‌روزی میروند. نمی‌خواستیم زندگی خانوادگیمان را بهم
بریزیم. ناگفته نماند که لاکی هم رغبتی به طلاق نداشت. گرگ بسی
نهایت ثروتمند است. همسر اولش ثروت هنگفتی برایش به ارث
گذاشت. به این ترتیب، همگی موافقت کردیم که همین روش را ادامه
بدهیم و اینطور زندگی کنیم. ادوارد و لاکی خوشبخت در روابط
نامشروع، گرگ سعادتمند در بین خبری - و در این بین من و ادوارد نیز
دوستان خوب باقی ماندیم!!»

لحن کلام اولین تلغ و گزنه بود.

- چطور، چطور می‌توانید تحمل کنید؟

- آدم به هر چیزی عادت می‌کند، ولی گاهی اوقات...

- گاهی اوقات؟

- گاهی اوقات دلم می‌خواهد این زن را بکشم.

احساساتی چنان شدید و منقلب کننده در صدای اولین موج می‌زد
که مالی را شگفت‌زده کرده بود.

- بهتر است بیشتر از این درباره من صحبت نکنیم. بگذارید درباره شما حرف بزنیم. می‌خواهم بدایم موضوع چیست. چه چیزی باعث ناراحتیت شده؟

مالی چند لحظه سکوت کرد. سپس گفت: «فقط، مسئله این است که فکر می‌کنم مشکلی دارم.»

- منظورت را نمی‌فهمم.

مالی سرش را با تأثر و درماندگی تکان داد و گفت: «می‌ترسم، خیلی می‌ترسم.»

- از چه می‌ترسمی؟

- از همه چیز - این ترس مدام در وجودم رشد می‌کند و شدت می‌گیرد - از میان بورتها صدایی به گوشم می‌رسد. صدای پا یا صدای حرف زدن آدمها - انگار یکنفر بیست و چهار ساعته مراقبم است و تعقیبم می‌کند - احساس می‌کنم شخصی از من متفرق است.

اولین از شنیدن حرفهای مالی به شدت شوکه شده بود: « طفلک عزیزم، چند وقت است که دچار چنین حالتی شده‌ای؟»

- درست نمی‌دانم. این ترس کم کم در من شکل گرفت. تازه مشکلات من به همین جا ختم نمی‌شود.

- چه مشکلاتی؟

مالی با لحنی آرام و افسرده گفت: «گاهی اوقات حساب زمان از دستم می‌رود و نمی‌توانم به یاد بیاورم که چه کار کرده‌ام.»

- می‌خواهی بگوئی که دچار فراموشی می‌شوی؟

- گمان می‌کنم، همینطور است. گاهی - فرضاً ساعت پنج بعدازظهر است و من ابدآ نمی‌توانم چیزی بعد از ساعت یک‌ونیم یا دو را به خاطر

بیاورم.

- ولی عزیزم همه اینها به دلیل آن است که خواب بودی.

- نه، اصلاً اینطور نیست. چون وقتی حالم بهتر می‌شود من بینم جای دیگری هستم. گاهی اوقات لباس‌هایم نیز عوض شده‌اند و به نظرم من آید که طی این مدت کارهای انجام داده‌ام و با مردم هم حرف زده‌ام. قبلًا با کسی صحبت کرده‌ام ولی اصلاً چیزی به یاد نمی‌آورم. اولین ظاهراً یکه خوردده بود. سرانجام گفت: «ولی مالی، عزیزم، در این صورت باید حتماً به پزشک مراجعه کنی.»

- نه حاضر نیستم به دکتر مراجعه کنم. نمی‌خواهم بروم. اصلاً نزدیک دکتر هم نمی‌شوم، چه بررسد به اینکه خودم را به یک دکتر نشان بدهم.

اولین بادقت به چهره مالی نگاه کرد. سپس دست او را در دستانش گرفت و گفت: «مالی، احتمال دارد تمام این چیزها ساخته و پرداخته ذهن‌ت باشد و بی‌جهت خود را می‌ترسانی. آشتگی‌های عصبی و اضطراب‌های مختلفی که اشخاص بدانها مبتلا می‌شوند غالباً آنقدرها هم جدی و مهم نیستند. ولی بهتر است دکتر بروی. لااقل پزشک به تو قوت قلب میدهد و از بابت سلامتیت مطمئن می‌شوی.

- شاید هم خلافش از آب دریاید. شاید دکتر بگوید که من واقعاً بیمار هستم.

- نه چرا اینطور فکر می‌کنی؟ چه دلیلی دارد مربیض باشی؟

- «چون...» مالی سکوت کرد و بعد از چند لحظه ادامه داد: «فکر نمی‌کنم دلیلی داشته باشد.»

- خانواده‌ات نمی‌توانند... آیا خویشاوند و فامیلی داری - مادر،

خواهر یا کسی که بتواند اینجا بیاید و از تو مراقبت کند؟

- راستش رابطه چندان خوبی با مادرم ندارم. هرگز باهم نزدیک و صمیمی نبودیم - چند تا خواهر دارم که همگی ازدواج کرده‌اند. فکر من کنم اگر از شان خواهش کنم بتوانند بیایند. ولی هیچ احتیاجی به آنها ندارم. هیچکس را به جز تیم نمی‌خواهم.

- تیم از حال تو اطلاع دارد؟ در این مورد با او صحبت کردی؟

- درواقع، نه - چیزی نمیداند. ولی خیلی نگرانم است. مدام از من مواظیبت می‌کند. انگار من خواهد به طریقی کمک کند یا از من در برابر شیئی یا شخصی حمایت و حفاظت نماید. تمام این کارها نشان میدهد که من واقعاً به حمایت و مراقبت احتیاج دارم و بیمارم. اینطور نیست؟

- به نظر من قسمت اعظم این مشکلات تصورات خودت است ولی با اینحال من توصیه می‌کنم که به یک پژوهش مراجعه کنی.

- مثلًاً دکتر گراهام پیر؟ او که کاری از دستش برنمی‌آید.

- دکترهای دیگری هم در این نجزیره طبابت می‌کنند.

- این مسئله واقعاً آنقدرها اهمیت ندارد. فقط نباید درباره اش فکر کنم. گمان می‌کنم همانطور که شما گفتید همه اینها ناشی از تصورات خودم باشد. اوه خدای من، خیلی دیر شده، باید آلان سر پست در سالن غذاخوری باشم. باید... باید برگردم.

مالی نگاهی تند و آمیخته با رنجیدگی به اولین انداخت و سپس با عجله به سوی هتل به راه افتاد.

اولین مات و مبهوت مانده بود و رفتن مالی را نظاره می‌کرد.

گناهان قدیمی سایه‌هائی بلند می‌افکنند

- فکر من کنم سرنخی گیر آورده‌ام.
- معلوم هست چه من گوئی، ویکتوریا؟
- فکر من کنم بجایش (...) پول زیادی گیرمان بباید. پول خیلی زیاد.
- دختر جان باید احتیاط کنم و گرنه توی در درس من افتی. شاید بهتر باشد من ته و توی قضیه را در بیاورم و خودم این کارها را بکنم. ویکتوریا از ته دل با صدایی بلند خنده‌ید و گفت: «خودت صبر کن و ببین. خوب میدانم چطور دستم را بازی کنم. پول زیادی نصیب‌مان می‌شود. یک چیزی دیده‌ام و حدس زده‌ام که ماجرا از چه قرار است. فکر من کنم حدم درست از آب در بیاید.»
- و دوباره طنین خنده ملايم و شيرين ویکتوریا در دل شب پیچید.

- اولین...

- بله؟

اولین هیلینگدون با لحنی خشک و بدون احساس، بدون اینکه توجهی کند پاسخ داد. اصلاً به شوهرش نگاه نمی کرد.

- اولین، موافقی همه چیز را رها کنیم و به انگلستان برگردیم؟

اولین مشغول شانه زدن موهای تیره کوتاه و پر پیشترش بود. با شنیدن این حرف به سرعت دستاش را از سرش پاشین آورد و رویش را به طرف شوهرش کرده، گفت: «منظورت این است که - ولی ما تازه به اینجا آمدی‌ایم. فقط سه هفته است که در این جزیره هستیم».

- میدانم، ولی برایت اهمیتی دارد؟

اولین با نگاهی ناباورانه و حیرت زده به چهره ادوارد خیره شده بود.

- واقعاً می خواهی به انگلستان برگردی؟ برگردی خانه؟

- بله.

- لاکی را ترک می کنی؟

ادوارد به خود لرزید و گفت: «فکر می کنم تمام مدت می دانستی که چه می گذرد».

- بله، تقریباً.

- ولی هیچ وقت حرفی نزدی؟!

- چرا باید حرفی بزنم؟ ما سالهایست حرفی برای گفتن نداریم و همه چیز را سالها پیش بین خودمان روشن کردیم. هیچکدام مایل نبودیم از هم طلاق بگیریم، لذا توافق کردیم که هر کدام راه خودمان را برویم مع الوصف در جمع ظاهرمان را حفظ کنیم.

اولین چند لحظه سکوت کرد و متعاقباً قبل از اینکه ادوارد مجال

صحبت بیابد، گفت: «ولی حالاً چطور شد که یکدفعه تصمیم گرفتی به انگلستان برگردی؟»

- چون دارم خورد می‌شوم. بیشتر از این نمی‌توانم تحمل کنم، اولین، دیگر نمی‌توانم.

ادوارد هیلینگدون آن مرد همیشه آرام و ساكت به کلی دگرگون شده بود. دستاش می‌لرزید و با حالتی عصبی مرتب آب دهانش را فرو میداد. چهره آرام و خوسردش از شدت درنج و عذاب تغییر شکل یافته بود.

اولین سرانجام گفت: «ترا به خدا، ادوارد، بگو چه اتفاقی افتاده؟»
- اتفاقی نیفتاده. فقط می‌خواهم از اینجا بروم.
- تو عمیقاً عاشق لاکی بودی و حالاً فارغ شدی و همه چیز برایت تمام شده. این چیزی است که می‌خواهی به من بگوئی؟
- بله. گمان می‌کنم، احساس تو دیگر هرگز نسبت به من مانند سابق نخواهد بود، اینظور نیست.
- بهتر است فعلًاً وارد این بحث نشویم. می‌خواهم بفهمم چه چیزی باعث ناراحتی تو شده، ادوارد؟

- من آنقدرها هم ناراحت نیستم.
- چرا هستی. دلیش چیست؟
- به اندازه کافی واضح نیست?
- نخیر نیست. بگذار با لغات ساده و واقعی این مسئله را روشن کنیم. تو با یک زن دیگر رابطه داشتی. از این اتفاقات زیاد می‌فتد. و حالاً هم همه چیز تمام شده. یا اینکه تمام نشده؟ شاید از طرف لاکی خاتمه نیافته، همین طور است؟

- گرگ از این ماجرا اطلاعی دارد؟ بارها این سؤال را از خودم پرسیده‌ام،»
- نمیدانم. هیچوقت حرفی نزده. رفتارش مثل همیشه دوستانه است.
- گاهی مردها به طرز شگفت‌آوری کند ذهن و احمق هستند. اولین متفکرانه ادامه داد: «شاید گرگ نیز در این بین دل‌مشغولی خودش را دارد!»
- روابطش با تو چطور است؟ پایش را که از گلیمش فراتر نگذاشت؟ جوابم را بدء - میدانم که...»
- اولین با بسی توجهی گفت: «بله، گرگ با همه خانمها روابط صمیمانه‌ای دارد. اصلاً اینطوری ساخته شده. تصور می‌کنم واقعاً قصد خاصی هم ندارد، فقط این رفتار جزو خصوصیات مردانه گرگ به شمار می‌آید.»
- تو به او علاقه داری اولین؟ بهتر است واقعیت را بدانم.
- گرگ؟ ازش خوشم می‌آید. سرگرم می‌کند، در ضمن دوست خوبی است.
- فقط همین؟ دلم میخواست می‌توانستم حرفت را باور کنم.
- اولین بالحن خشکی گفت: «اصلانمی فهمم این موضوع چه اهمیتی می‌تواند برای تو داشته باشد.»
- فکر می‌کنم لایق شنیدن چنین حرفی بودم.
- اولین به طرف پنجره رفت و نگاهی به بیرون، آنسوی ایوان انداخت و دوباره برگشت.
- دلم می‌خواهد به من بگویی که از چه چیزی اینقدر ناراحتی،

ادوارد؟

- به تو گفتم.

- جد؟

- تصور می‌کنم تو قادر نیستی درک کنی که اینجور دیوانگی‌ها وقتیکه از بین می‌رود، چقدر به نظر عجیب و غیرواقعی می‌آید.

- گمان می‌کنم بتوانم، سمعی کنم. ولی مسئله‌ای که باعث نگرانیم شده، این است که انگار لاکی از تو بهانه‌ای در دست دارد. او دیگر صرفاً زنی نیست که ترکش کرده باشی بلکه بیشتر شبیه یک ماده ببر زخمی و خشمگین است که چنگالهاش را برای حمله آماده کرده. باید واقعیت را به من بگوئی. این تنها راهی است که می‌توانم به تو کمک کنم و در کنارت باشم.

ادوارد با صدای آرامی گفت: «اگر از شرش خلاص نشوم - با دستهای خودم اورا می‌کشم.»

- لاکی را می‌کشی؟ چرا؟

- بخاطر کاری که وادارم کرد انجام بدهم.

- به چه جور کاری مجبورت کرد؟

- من در ارتکاب یک قتل به او کمک کردم.

دیگر حرفی برای گفتن وجود نداشت - سکوت برقرار شد. اولین به ادوارد خیره شده بود.

- می‌فهمی چه می‌گویی؟

- بله. آن موقع خودم هم نمی‌دانستم چه کار می‌کنم. لاکی از من خواست از داروخانه چیزهایی تهیه کنم. من اصلاً متوجه نبودم، به معزّم هم خطور نکرد که این داروها را برای چه منظوری می‌خواهد -

مجبورم کرد که از نسخه‌ای که در اختیارش بود کپی بردارم.

- این ماجرا کی اتفاق افتاد؟

- چهار سال پیش، وقتی در هارتینیک بودیم - وقتی، وقتی... زن اول گرگ...

- منظورت این است که گیل^۱ همسر اول گرگ... می‌خواهی بگوئی لاکی گیل را مسموم کرد و به قتل رساند؟

- بله و من به او کمک کردم... وقتی فهمیدم...

اولین حرف ادوارد را قطع کرد و گفت: «تو وقتی متوجه شدی چه اتفاقی افتاده و مرتكب چه جنایتی شده‌اید به لاکی گفتی و او هم به تو خاطرنشان کرد که تو بودی که نسخه را نوشته و داروها را تو از داروخانه خریدی و به این ترتیب با هم شریک جرمید؟ درست است؟

- بله، دقیقاً همینطور بود. لاکی گفت که از روی ترحم گیل را به قتل رسانده - بخاطر اینکه گیل شدیداً بیمار بوده، امیدی به زنده‌ماندنش نمی‌رفته و رنج می‌کشیده. به لاکی التماس می‌کرده که چیزی به او بدهد و او را از شر زندگی پردرد و رنجش خلاص کند.

- قتل از سر ترحم! و تو هم باور کردی؟

- نه، درواقع باور نکردم - باطنًا نمی‌توانستم باور کنم - ولی با اینحال حرفش را پذیرفتم چون خودم می‌خواستم باور کنم. درواقع خودم را فریب دادم، چون عاشق لاکی بودم.

- و بعد از اینکه لاکی با گرگ ازدواج کرد باز هم باور داشتی؟!

- تا آن موقع دیگر باورم شده بود.

- گرگ چی - چقدر از این ماجرا باخبر است؟

- روحش هم خبر ندارد.

اولین هیلینگ دون از شدت خشم منفجر شد.

ادوارد ناگهان با صدایی لرزان گفت: «اولین، هر جور شده باید خودم را از شر لاکی خلاص کنم - این زن هنوز به خاطر کاری که ندانسته انجام داده ام به من طمعه می‌زند و تهدیدم می‌کند. دست بردار نیست خوب میداند که دیگر به او علاقه ندارم. علاقه؟ آن هم به لاکی؟ از این زن متنفرم. ولی رفتار لاکی طوریست که خودم را در بندش احساس کنم - تماماً بخاطر همان کار شومی که باهم مرتکب شدیم.» اولین با حالتی عصبی عرض اتفاق را می‌پسورد و مدام به این سو و آن سو حرکت می‌کرد. ناگهان رو در روی ادوارد ایستاد و گفت: «تمام مشکل تو این است، ادوارد، که به طرز مضحکی احساساتی هستی و علاوه بر این آنقدر تلقین پذیر و ساده‌ای که باور کردنی نیست. این زن شیطان صفت چم و خم تورا به دست آورده و از احساس گناه و ندامتی که می‌کنی سوءاستفاده می‌کند. من با کلمات ساده انجیل به تو می‌گوییم گناهی که بر دوست سنگینی می‌کند، سنگینی گناه بی‌وفائی و خیانت در زندگی زناشوئی است، نه قتل. وجود انت به خاطر رابطه نامشروعت با لاکی در عذاب بوده. او نیز نقشه کشیده و در ارتکاب این قتل تو را آلت دست قرار داده است و ماجرا را طوری ترتیب داده که تو هم خود را در گناه او سهیم بدانی و شریک جرمش باشی. ولی تو شریک جرم او نیست، تو در این جنایت همدست او نبودی.»

«اولین...» ادوارد قدمی به سوی اولین برداشت و اولین برای یک لحظه خود را عقب کشید و با کنجهکاوی به چهره ادوارد نگریست و اظهار داشت: «تمام این حرفها واقعیت دارد؟ اینطور نیست؟ یا اینکه

همه را از خودت درآورده‌ای؟»

- خدای من! اولین این چه حرفی است که می‌زنی؟ چرا باید چنین کاری بکنم؟

اولین هیلینگ دون به آرامی و با حالتی مسخ شده گفت: «نمی‌دانم - شاید فقط... اعتماد کردن به آدمها برای من کار مشکلی است. چون نمیدانم - گمان می‌کنم دیگر قادر نیستم حرف راست را از دروغ تشخیص بدهم.»

- بیا همه چیز را رها کنیم و از اینجا برویم. به خانه‌مان در انگلستان برمی‌گردیم.

- بله، اینکار را خواهیم کرد، ولی نه آلان.

- چرا نه؟

- باید مثل همیشه تظاهر کنیم و مثل سابق ادامه دهیم - فقط برای مدتی کوتاه - این مثله خیلی اهمیت دارد - متوجه هستی ادوارد؟ نباید بگذاری لاکی از قصد ما بوبی بیرد.

ویکتوریا جانسون از صحنه خارج می‌شود

واخر شب بود و گروه جاز نیز عاقبت تقلایش را کماش داد و سکوت حکمفرما شده بود. تیم در سالن غذاخوری ایستاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد.
اکثر مهمانان به ویلایشان بازگشته بودند و تیم چراغ‌های روی میز را خاموش کرد.

صدایی از پشت سر گفت: «تیم، می‌توانم یک لحظه با شما صحبت کنم؟»

تیم کنداز از جا پرید و گفت: «سلام اولین، کاری هست که برایتان انجام دهم؟»

اولین نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «بیشاید سر این میز بنشینیم. می‌خواستم چند دقیقه وقتان را بگیرم.»
اولین، تیم را به طرف میزی در انتهای سالن راهنمائی کرد. هیچکس

- در حول و حوش آندونبود.
- باید مرا ببخشید، تیم، می خواهم چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم. راستش را بخواهید من نگران مالی هستم.
- حالت چهره تیم آن‌ا تغییر یافت و بالحن خشک و سردی پرسید: «مالی چه مشکلی دارد که شما می خواهید در موردش با من صحبت کنید؟»
- فکر نمی کنم حالت چندان خوب باشد. به نظرم مضطرب است. مثل اینکه نگران و ناراحت است.
- مالی این اواخر ظاهراً خیلی زود از چیزهای جزئی ناراحت می شود.
- فکر نمی کنم باید حتماً به یک دکتر مراجعه کند.
- بله، من هم میدانم. ولی خودش نظری غیر از این دارد. از دکتر رفتن شدیداً منزجر است و بهیچ وجهی راضی به این کار نمی شود.
- چرا؟
- منظورتان چیست؟
- پرسیدم چرا. چه دلیلی دارد که دلش نمی خواهد با یک پزشک مشورت کند؟
- تیم سربرسته و منهم پاسخ داد: «خب، این چیزها گاهی اوقات پیش می آید. خیلی از آدمها میل و رغبتی برای مراجعه به پزشک ندارند. از اینکه با پزشک مشورت کنند و بیماریشان معلوم شود وحشت دارند.»
- تیم شما هم نگران حال مالی هستید، اینطور نیست؟
- بله، من هم قدری نگرانم.
- آیا هیچکدام از خوشاوندانش نمی توانند اینجا بیایند و در

کنارش باشد؟

- نه، آمدنشان اوضاع را خرابتر از این می‌کند - وضع مالی به مراتب وخیم‌تر می‌شود.

- آیا مالی با خانواده‌اش اختلافی دارد؟

- بله - یکی از همان اختلافات همیشگی - بهنظر من مالی از نظر روحی نامتعادل و عصی است. روابط چندان خوبی هم با خانواده‌اش ندارد. خصوصاً با مادرش. هیچ وقت نمی‌توانسته با او کنار بیاید. از بعضی جهات خانواده عجیب و غریبی هستند. مالی خودش را از فامیلش کنار کشیده و روابطش را با آنها قطع کرده. بهنظر من که کار درست و بجهائی بوده.

اولین با تردید و دودلی گفت: «انگار مالی دچار فراموشی می‌شود. از حرفهایش اینطور استنباط کردم. از آدمها نیز وحشت دارد، چیزی شبیه پارانویا^۱ و جنون تعقیب.»

تیم با عصبانیت گفت: «اینطوری حرف نزنید. پارانویا، جنون تعقیب!! شما هم مثل دیگران حرف می‌زنید. فقط به خاطر اینکه... اذعان می‌کنم که مالی تا حدودی عصی است - نقل مکان به وست ایندیز - زندگی در میان سیاهپوستان. میدانید بعضی اوقات آدمها رفتار و حالات عجیب و غریبی دارند. از وست ایندیز و سیاهپوستان برداشتهای عجیبی دارند و خیالات به سرشاران می‌زنند.»

- اما من مطمئنم که دختری مثل مالی چنین طرز تفکری ندارد.
- ولی آدم از کجا می‌تواند بفهمد که دیگران از چه چیزهایی هراس و وحشت دارند؟ خیلیها تحمل این را ندارند که با یک گربه در اتاق تنها

۱. Paranoia: جنون، سُؤُّظن شدید. هذیان‌گوئی و فقدان بصیرت.

بمانند و از ترس زهره ترک می‌شوند. بعضی‌ها هم اگر یک هزار پا بیستند غش می‌کنند.

- دلم نمی‌خواهد چنین پیشنهادی بکنم - ولی فکر نمی‌کنید به صلاح مالی باشد که به یک روانپزشک مراجعه کند؟

تیم ناگهان از شدت خشم و عصبانیت منفجر شد و گفت: «دلم نمی‌خواهد این جور آدمها او را به بازی بگیرند. به روانپزشکان اعتقاد ندارم. مشورت با آنها جز اینکه موجب وخیم تر شدن حال بیمار بشود هیچ سودی ندارد. اگر مادرش سراغ روانپزشکان نمی‌رفت...»

- پس، مثل اینکه مشکلات این‌چنینی در خانواده مالی سابقه داشته، مگرنه؟ منظورم عدم تعادل و بی‌ثباتی روانی است. اولین سعی می‌کرد لغات را محتاطانه انتخاب کند.

تیم گفت: «اصلًا حاضر نیستم در این باره صحبت کنم. من مالی را از تمام چیزهایی که او را تحت تأثیر قرار میداد، دور کردم و حالت نیز خوب بود. کاملاً خوب. تازگی‌ها چهار این حالات عصی شده. ولی این عارضه به هیچ عنوان ارشی نیست. امروزه همه به این واقعیت پی برده‌اند. ارشی بودن این قبیل امراض یک نظریه بی‌سروت و اثبات نشده است. مالی از نظر روانی هیچگونه مشکلی ندارد. فقط به نظر من مرگ پال‌گریو بی‌نوا همه این مشکلات را بوجود آورد.»

اولین متکرane گفت: «درک می‌کنم. با اینحال واقعاً موردی برای نگرانی درباره مرگ سرگرد گریو وجود نداشت، اینطور نیست؟»

- نه، البته که نه. ولی وقتی یک نفر آنطور ناگهانی و غیرمتوجه فوت می‌کند، آدم تعجب می‌کند و یکه می‌خورد.

تیم آنقدر به نظر افرده و نامید می‌آمد و چنان حال شکست

خورد و متأثری داشت که قلب اولین به درد آمد.
دستش را روی بازوی تیم گذاشت و گفت: «خدا کند بدانید که چه
کار می‌کنید. ولی اگر از دست من کاری بر می‌آید دریغ نخواهم کرد. اگر
بخواهید حاضرم با مالی به نیویورک، میامی یا هر جائی که بتوانند با
بهترین پزشکان مشورت کنند، بروم.»

- از لطف و محبت شما واقعاً متشکرم، اولین. ولی مالی حالش
خوب است. وضعش رو به بهبود می‌باشد و مطمئنم که از این حالت
بیرون خواهد آمد.

اولین با ناباوری سرش را تکان داد. رویش را برگرداند و به نرده‌های
تراس خیره شد.

اکثر مهمانان به ویلایشان برگشته بودند. اولین به طرف میز برگشت
ببیند چیزی روی میز جا نگذاشته باشد. در همان موقع فریاد تعجب
تیم را شنید، سرش را به سرعت بلند کرد و تیم را دید که به پله‌های
انتهای تراس خیره شده، اولین نیز رد نگاهش را گرفت و بی اختیار
نفسش را در سینه حبس کرد.

مالی به سرعت از پله‌های تراس بالا می‌آمد. بدنش به جلو و عقب
تاب می‌خورد و حالت عجیبی داشت و بی هدف میدوید.

تیم فریادکنن گفت: «چه اتفاقی افتاده، مالی؟»

تیم به سوی مالی دوید و اولین هم به دنبالش، مالی به بالای پله‌ها
رسید و همانجا ایستاد. دستانش را پشتش مخفی کرده بود.
نفس زنان گفت: «من پیدایش کردم - آنجا بین بوته‌ها... دستهایم را
نگاه کنید - ببینید.»

مالی دستهایش را به جانب آن دو دراز کرد و نشان داد. با دیدن

لکه‌های تیره روی دستان مالی نفس او لین در سینه‌اش حبس شد.
در نور کمرنگ، لکه‌ها به نظر تیره می‌آمدند. ولی او لین خوب می‌دانست که لکه‌ها در واقع لکه‌های قرمز رنگ خون می‌باشند.

تیم فریاد زد و مجددأً گفت: «چه اتفاقی افتاده، مالی؟»
مالی در حالیکه روی پاهایش تاب می‌خورد و به زحمت خود را کترل
می‌کرد، گفت: «آن پائین، میان بوته‌ها...»

تیم مکشی کرد و به او لین نگریست. مالی را به او لین سپرد و به
سرعت از پله‌ها پائین دوید.

او لین بازویش را دور شانه‌های مالی انداخت و گفت: «بیا اینجا
بنشین مالی. بهتر است یک چیزی بتوشی.»
مالی روی صندلی افتاد و روی میز خم شد و پیشانی اش را روی
بازویش گذاشت.

او لین بیش از این چیزی از او نپرسید. فکر کرد بهتر است به مالی
فرصتی بدهد تا حالت بهتر شود. سپس با ملایمت گفت: «همه چیز
درست می‌شود، غصه نخور. می‌فهمی چه می‌گوییم؟ همه چیز درست
خواهد شد.»

- نمیدانم، نمیدانم چه اتفاقی افتاد. هیچ سردرنمی آورم. یادم
نمی‌آید - من ...

مالی ناگهان سرش را از روی میز بلند کرد و گفت: «چه اتفاقی برایم
افتاده؟ چه بلایی به سرم آمده؟»
- چیزی نشده، عزیزم.

تیم به آرامی از پله‌ها بالا آمد. رنگ به رو نداشت و وحشت از
چهره‌اش پدیدار بود.

اولین نگاهی به او کرد و به علامت پرسش ابرو اش را بالا برد.
- یکی از دخترهایی که برای مان کار می‌کرد... اسمش ویکتوریا بود
- او را کشته‌اند. یک نفر به او چاقو زده.

بازجویی

مالی روی تخت دراز کشیده بود. دکتر گراهام و دکتر رابرتسون پزشک ویژه پلیس وست ایندیز در یک طرف و تیم در طرف دیگر تخت ایستاده بودند. رابرتسون نیض مالی را گرفت، سپس به مردی که پائین تختخواب ایستاده بود نگاهی کرد و سرش را تکان داد. مرد باریک اندام تیره پوست که او نیفورم پلیس به تن داشت بازرس وستون^۱ نام داشت و مأمور نیروی انتظامی سنت اونوره بود.

دکتر گفت: «فقط می‌توانید چند سوال کوتاه راجع به اصل مطلب از او پرسید، نه بیشتر.»

وستون گفت: «خانم کنдал فقط به ما بگوئید که چطور این دختر را پیدا کردید؟»

برای لحظاتی کوتاه چنین به نظر می‌آمد که پیکر روی تخت چیزی

نشنیده است. سپس مالی با صدای ضعیفی که انگار از دور دست به گوش می‌رسید، گفت: «بین بوته‌ها - سفید...»
- یک چیز سفید دیدید و نگاه کردید ببینید چیست؟ همین‌طور است؟

- بله، سفید بود... آنجا افتاده بود - سعی کردم، سعی کردم بلندش کنم - خون... دستهایم خونی شده بودند.
مالی شروع به لرزیدن کرد و دکتر گراهام سرش را تکان داد.
رابرتسون زیر لب گفت: «بیشتر از این طاقت ندارد.»
- خانم کنداشما در راه ساحلی چه کار می‌کردید؟
- هوای گرم و خوبی بود - کنار ساحل...
- آن دختر را می‌شناسید؟

- ویکتوریا - دختر... دختر خوبی بود: خیلی می‌خندید، همیشه - خوش خنده بود. او... حالا - حالا دیگر هرگز نمی‌خندد. هیچوقت آن صحنه را فراموش نمی‌کنم. هرگز فراموش نخواهم کرد.
صدای مالی ناخودآگاه اوچ گرفت.

تیم نیز پشت سر هم تکرار می‌کرد: «مالی، خواهش می‌کنم، خودت را اذیت نکن. خواهش می‌کنم آرام باش.»

دکتر رابرتسون با لحنی تسکین دهنده و در عین حال آمرانه گفت:
«آرام باشید - فقط استراحت کنید. حالا فقط یک سوزش خفیف احساس خواهید کرد...» سپس سوزن مخصوص آمپول تزریق زیرجلدی را از بازوی مالی بیرون کشید و گفت: «اقلأً تا ۲۴ ساعت آینده خانم کنداشحال و وضعیت مناسبی برای بازپرسی نخواهد داشت. هر وقت حالت بهتر شد، خودم خبرتان می‌کنم.»

مرد سیاهپوست خوش قیافه و قوی هیکل، یک به یک به مردانی که دور میز نشته بودند، نگاهی کرد و گفت: «قسم می خورم هر چه که میدانستم گفتم. هیچ چیز، به جز همان حرفهایی که به شما زدم نمیدانم».

قطرهای درشت عرق روی پیشانی جیم الیس^۱ برق می زد. با شنیدن این جمله داوتری از سر تأسف و نامیدی آهی کشید و دیگر چیزی نپرسید. ریاست جلسه به عهده بازپرس وستون عضو دایره تحقیقات جنائی وست ایندیز بود.

وستون مرد سیاهپوست را مرخص کرد و متعاقباً جیم الیس با جثه بزرگش تلو خوران از اتاق خارج شد.

وستون با صدای آرام و ملایم مخصوص اهالی جزیره اظهار داشت: «البته پر واضح است که تمام آن چیزهایی که میدانست، نگفت. ولی بیشتر از این نمی توانیم از زیر زبانش حرف بکشیم.» داوتری پرسید: «آیا به نظر شما جیم الیس در این ماجرا نقشی داشته؟»

- نه. آنطور که مردم جزیره می گویند، جیم و ویکتوریا روابط خوبی باهم داشته اند.

- ازدواج نکرده بودند؟

لبخند کمنگی بر لبان ستوان وستون نقش بست و گفت: «خیر، ازدواج رسمی نکرده بودند ثبت ازدواج در جزیره ما چندان مرسوم نیست. با این وجود مردم فرزندانشان را غسل تعمید میدهند. جیم

الیس از ویکتوریا صاحب دو فرزند است.

- فکر می‌کنید الیس در نقشه ویکتوریا با او همدمست بوده؟
- احتمالاً نه. به نظر من جیم الیس در این جور کارها دست و پایش را گم می‌کند. مضافاً بر اینکه من اینطور استنباط کردم که چیزی که ویکتوریا از آن مطلع بوده آنقدرها موضوع با اهمیتی نبوده.
- ولی بهر حال برای باج گیری و حق السکوت کفایت می‌کرده.
- من درست نمیدانم آیا واقعاً می‌توان این کار را اخاذی تلقی کرد یا خیر. شک دارم که این دختر حتی معنی لغت حق السکوت را میدانسته. در سنت اونوره پرداخت مبلغی کوچک برای سکوت و احتیاط اخاذی تلقی نمی‌شود.

متوجه هستید که اکثر اشخاصی که در اینجا اقامت می‌کنند افراد خوشگذران و عیاش و ثروتمندی هستند که اخلاق و رفتارشان به هیچ عنوان تاب تحقیق و مذاقه ندارد و ابدأ به اصول اخلاقی پایبند نیستند.

لحن کلام وستون هنگامی ادای این جملات قدری خشن بود.
داوتنری گفت: «بله، من با شما کاملاً موافقم. همه جور آدمی به اینجا مسافرت می‌کند. فرض کنید زنی نمی‌خواهد کسی از رابطه‌اش با شخص دیگری بوئی ببرد. به همین خاطر به دختری که ویلاش را نظافت می‌کند هدیه‌ای میدهد. این هدیه به طور ضمنی برای سکوت و رازداری است.»

- دقیقاً همینطور است که شما فرمودید.
- ولی به نظر من موضوع این چنین نبوده. یک قتل اتفاق افتاده است. اگر چه استنباط من بر این است که ویکتوریا نمی‌دانسته قضیه

جدی است، احتمالاً شاهد چیزی بوده که او را پاک گیج کرده. واقعه‌ای که ممکن است با این شیشه قرص ارتباط داشته باشد. مثل اینکه این قرصها متعلق به آقای دایسون است.

- پس بهتر است آقای دایسون را ملاقات کنیم.

گرگ مطابق معمول سرحال و با رفتاری صمیمی و دوستانه وارد اتاق شد و گفت: «خب، من آمدم.

- چه کمکی از دستم بر می‌آید؟ خیلی حیف شد این دختری مرد، دختر خوبی بود. خدا بی‌امرزدش. من و همسرم هردو از او خوشمان می‌آمد. گمان می‌کنم با دوستش اختلاف و بگومگوئی داشته و طرف او را کشته. به‌هرحال ظاهراً خیلی خوشحال و سرزنه بود. به‌نظر نمی‌آمد که در دسر و مشکلی داشته باشد. همین دیشب با هم خرف می‌زدیم و شوخی می‌کردیم. واقعاً حیف شد.»

- آقای دایسون، ظاهراً شما از داروئی به نام سرنیت استفاده می‌کنید؟

- کاملاً درست است. قرصها کوچک صورتی رنگ.

- شما این قرصها را با نسخه پزشک تهیه می‌کنید؟

- بله، اگر مایل باشید می‌توانم نسخه پزشک رانشاتان بدهم. مثل خیلی از آدمهای این دوره و زمانه فشارخونم قدری بالا است.

- اینطور که به‌نظر می‌رسد اشخاص معدودی از بیماری شما مطلعند.

- خب. من نمی‌روم جار بزنم و ناراحتیم را به همه اعلام کنم. من همیشه سالم و سرحال بوده‌ام و هیچ‌چوقت از آدمهایی که مدام از درد و مرضشان حرف می‌زنند خوش نیامده.

- روزانه چند قرص مصرف می‌کنید؟
- روزی دو سه تا.
- آیا غیر از این شیشه قرص ذخیره دیگری هم همراه دارد؟
- بله، حدوداً نیم دوجین از این قرصها با خود آورده‌ام. ولی در چمدان گذاشته‌ام و درش قفل است. فقط یک شیشه را بیرون نگه میدارم. همان شیشه قرصی که مورد استفاده روزانه‌ام قرار می‌گیرد.
- آیا مدت کوتاهی است که شیشه قرستان را گم کرده‌اید؟
- بله، کاملاً صحیح است.
- و شما از این دختر، ویکتوریا جانسون، پرسیدید که آیا آنرا دیده یا خیر؟
- بله، از او سؤال کردم.
- او چه گفت؟
- گفت که آخرین بار آنرا روی تاقچه حماممان دیده. گفت که دنبالش می‌گردد.
- و بعد از آن؟
- چند وقت بعد آمد و شیشه قرصم را به من پس داد. از من پرسید که این همان شیشه‌ای بود که گم شده.
- شما چه جوابی دادید؟
- گفتم، بله خودش است. کجا پیدا شد؟ و او گفت که در اتاق سرگرد پال گریو بوده. من پرسیدم شیشه قرص من آنجا چه کار می‌کرده؟!
- ویکتوریا جانسون به سؤال شما چه جوابی داد؟
- گفت نمیداند، فقط... گرگ لحظه‌ای مکث کرد.

- لطفاً ادامه بدهید آقای دایسون.

- خب، احساس کردم از آن چیزی که می‌گوید بیشتر میداند ولی چندان توجهی به این موضوع نکردم. به هر حال خیلی مهم نبود. همانطور که گفتم چند شیشه قرص همراه خودم آورده‌ام. فکر کردم قرص را احتمالاً در رستوران یا این دوروبرها جا‌گذاشته‌ام و پال‌گریو به دلیل آنرا برداشت. ممکن است در جیبش گذاشته و قصد داشته به من برگرداند. بعدها فراموش کرده و اجل مهلتش نداده.

- آقای دایسون آیا شما تمام آنچه می‌دانستید گفتید؟

- بله، هر چه میدانستم به شما گفتم. متأسفم که توانستم مفید واقع بشوم. این چیزها چه اهمیتی دارد؟
وستون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «در این شرایط هر چیزی ممکن است اهمیت داشته باشد.»

- به هر حال من نمی‌فهمم ماجرای گم شدن قرصهای من چه ربطی به این قضیه دارد. فکر کردم شاید بخواهید بدانید زمانیکه این دخترک بیچاره را چاقو زدند من کجا بودم و چه کار می‌کردم. همه جزئیات را تا آنچاکه می‌توانستم با دقت یادداشت کردم.

وستون متفکرانه او را برانداز کرده گفت: «کار خیلی خوبی کردید، آقای دایسون.»

گیرگ گفت: «فکر کردم این کار در دسر همه را کم می‌کند.» بدنبال این حرف یک تکه کاغذ روی میز انداخت.

وستون با دقت مطالب نوشته شده را مطالعه کرد و داونتری نیز صندلیش را جلو کشید و از بالای شانه وستون مشغول خواندن شرح اعمال دایسون گردید.

لحظاتی بعد وستون گفت: «به نظر که خیلی روشن می‌آید. شما و همسرتان هردو خودتان را برای صرف شام آماده کرده و تا ساعت ده دقیقه به نه شب در ویلاستان بودید. بعد هم به تراس هتل رفته‌اید و با سینیورا دوکاسپیر و نوشیدنی میل کردید. ساعت نه و ربع کلتل و خانم هیلینگدون به شما ملحق شدند و همگی برای صرف شام به سالن غذاخوری تشریف بردید. و تا آنجائی که به خاطر دارید ساعت یازده و نیم خوابیدید.»

گرگ گفت: «البته من درست نمیدانم آن دختر در چه ساعتی به قتل رسید.»

به نظر می‌رسید گرگ دایسون این جمله را با لحن سؤالی ادا کرده باشد مع الوصف ستوان وستون ظاهرآً توجهی به این موضوع نکرد.

- اینطور که شنیده‌ام خانم کندال جسد را پیدا کرده؟ حتماً شدیداً شوکه شده.

- بله، دکتر رابرتسون مجبور شدند به ایشان آرام بخش تزریق کنند.

- قتل آخر شب اتفاق افتاده، اینطور نیست؟ وقتیکه مردم برای خواب به ویلاهایشان بازگشته بودند.

- بله.

- وقتی جسد را پیدا کردند مدت زیادی از مرگش گذشته بود؟

منظورم زمانی است که خانم کندال جسد را پیدا کرد؟

وستون به نرمی در پاسخ اظهار داشت: «ما در مورد زمان دقیق فوت هنوز اطمینان حاصل نکرده‌ایم.»

- مالی کوچولوی بیچاره. حتماً حسابی شوکه شده. راستش را بخواهید دیشب در سالن غذاخوری او را ندیدم فکر کردم سردرد یا

ناراحتی دیگری داشته و مشغول استراحت بوده.

- آخرین باری که خانم کنдал را دیدید چه ساعتی بود؟

- او، شب نشده بود. قبل از اینکه برای تعویض لباس بروم او را دیدم. سرگرم منظم کردن تزئینات و کارد و چنگال روی میز بود. تیم مرد خوش شانسی است.

- از کمکی که کردید متشرکرم آقای دایسون. آیا شما بخاطر دارید که ویکتوریا هنگام برگرداندن قرصها چیزی به شما گفته باشد؟

- نه قبلاً توضیح دادم. از من پرسید آیا این همان قرصهایی است که دنبالشان می‌گشتم. و بعد گفت شیشه قرص من را در اتاق پالگریو پیدا کرده است.

- نمی‌دانست چه کسی قرصها را آنجا گذاشته؟

- فکر نمی‌کنم - واقعاً بیشتر از این چیزی به یاد ندارم.

- متشرکرم آقای دایسون.

متعاقباً گریگوری دایسون از اتاق خارج شد.

وستون درحالیکه با ملایمت با سرانگشت ضربات آرامی به کاغذ می‌زد، گفت: «آقای دایسون خیلی با ملاحظه و با فکر تشریف دارند. شدیداً مشتاق بودند ما را دقیقاً در جریان اعمال دیشب خود بگذارند.» داوتنتری گفت: «کمی بیش از اندازه نگران این مسئله است و حساسیت زیادی از خود نشان داد. اینطور فکر نمی‌کنید؟»

- گفتش مشکل است. بعضی‌ها به خاطر حفظ امنیت و آرامش خودشان دستپاچه و مضطرب می‌شوند. به هیچ عنوان مایل نیستند پایشان به ماجراهای کشیده شود که ربطی به آنها ندارد. این عکس العمل نیز ضرورتاً دال بر داشتن اطلاعات مجرمانه نمی‌باشد. از طرفی این

احتمال وجود دارد که درست عکس این قضیه باشد.

- بهنظر شما چه کسی فرصت داشته که بی سرو صدا بود و دست به ارتکاب این قتل بزند؟ فی الواقع هیچکس دلیلی مبنی بر عدم حضور خود هنگام وقوع قتل ارائه نداده است. این کار تقریباً غیرممکن است آن هم با آن همه رقصیدن و سرو صدای موسیقی و رفت و آمد مردم. آدمها از جایشان بلند می شدند، میزشان را ترک می کردند و برمی گشتند. برای مثال خانم های همیشه برای تجدید آرایش مدتی غیبیشان می زند و می روند پودری به بینی شان می زندند و برمی گردند. مرد ها هم گاه و بیگاه می روند گشته بزندند. دایسون هم می توانسته همین کار را بکند. هر کسی می توانسته. معدالک دایسون جدا اصرار دارد ثابت نماید که مرتكب چنین کاری نشده است.

داوتنری متفکرانه نگاهی به کاغذ انداخت و ادامه داد: «پس خانم کندال مشغول مرتب کردن چاقوهای روی میز بوده. در این فکرم که آیا دایسون عمدآ این موضوع را عنوان کرد.»

- بهنظر شما اینطور آمد؟

داوتنری تأملی کرد و سپس اظهار داشت: «فکر می کنم چنین احتمالی وجود داشته باشد.»

بیرون اتاق جنجالی برپا شده بود. شخصی با صدای بلند تقاضا می کرد وارد اتاق شود و می گفت: «چیزی هست که می خواهم بگویم - من را ببرید پیش آن آقایان، باید چیزی به آنها بگویم - بگذارید بروم توى اتاق.»

یک پلیس اونیفورم پوش در اتاق را باز کرد و گفت: «یکی از آشپزهاست. خیلی اصرار دارد شما را ببینند. می گوید مطلبی میداند که

شما باید از آن مطلع شوید.»

مرد تیره پوست و وحشت‌زده‌ای که کلاه آشپزی بر سر داشت از کنار پلیس گذشت و وارد اتاق شد.

این شخص یکی از کمک‌آشپزهای کوبائی‌الاصل بود که سالها در سنت اونوره زندگی می‌کرد.

- باید به شما بگویم. از آشپزخانه من رد شد. یک چاقو دستش بود. یک چاقو. آمد توی آشپزخانه و از در دیگر بیرون رفت. رفت توی باع. خودم با چشمها خودم دیدمش.

داونتری گفت: «آرام بایشید. راجع به چه کسی صحبت می‌کنید؟»

- آلان می‌گوییم راجع به کی حرف می‌زنم. زن رئیس. بله - خانم کنдал. دستش یک چاقو بود و رفت بیرون. هوا تاریک شده بود. قبل از شام - بعد هم برنگشت.

بازجوئی ادامه دارد

- آقای کندال می‌توانیم چند کلمه‌ای با شما صحبت کنیم؟
 تیم پشت میزش نشسته بود و خودکارش را روی میز می‌چرخاند.
 سرش را بلند کرد و گفت: «البته.» کاغذهای روی میز را به کناری زد و
 اشاره کرد که روی صندلی بنشینید. آثار خستگی و فلاکت در صورتش
 به وضوح دیده می‌شد.

تیم گفت: «اواعظ چطور پیش می‌رود. پیشرفتی کرده‌اید؟ هیچ
 سرنخی بدست آورده‌اید؟ انگار این جا نفرین شده است. مردم
 دسته دسته می‌خواهند اینجا را ترک کنند و بروند. مدام در مورد آخرین
 پژوازها سؤال می‌کنند.

درست همان موقع که ظاهرآ همه چیز رو به راه بود و به خوبی پیش
 می‌رفت... او، خدای من، نمیدانید اینجا برای من و مالی چقدر
 اهمیت دارد. ما دار و ندارمان را در این کار گذاشته‌ایم.»

بازپرس وستون گفت: «بله، درک می‌کنم. برای شما وضع دشواری بوجود آمده است. ما همگی با شما همدردی می‌کنیم.»

- ای کاش می‌شد این قائله هر چه زودتر خاتمه پیدا کند. این دخترک بدیخت - ویکتوریا را می‌گوییم. او، نباید اینطور درباره اش حرف بزنم. ویکتوریا دختر خوبی بود. ولی باید برای قتلش یک دلیل کاملاً ساده و واضح وجود داشته باشد. شاید توطئه‌ای در کار بوده - یا به خاطر ماجراهای عشقی... شاید هم شوهرش...

- جیم الیس و ویکتوریا باهم روابط خوبی داشتند.

تیم مجددآ تکرار کرد: «اگر می‌شد این قضیه زودتر روشن شود... متأسفم. اصلاً حواسم نبود انگار می‌خواستید سؤالاتی از من بکنید.»

- بله، در مورد شب پیش. طبق گزارش پزشکی ویکتوریا بین ساعت ده‌ونیم شب و نیمه شب به قتل رسیده. اثبات ادعا و ارائه مدارک مهمانان و اشخاص دیگر برای ثابت نمودن عدم حضورشان در محل وقوع جرم با اوضاع و احوال حاکم بر این‌گونه اماکن تفریحی و توریستی چندان آسان نیست. مردم مدام در رفت و آمد هستند، می‌رقصدند و از محوطه هتل و تراس دور می‌شوند و مجددآ به هتل بر می‌گردند. همه اینها مشکلات عدیده‌ای برای ما بوجود آورده و قضیه بسیار پیچیده است.

- تصور می‌کنم همینطور باشد که شما فرمودید. یعنی به نظر شما ویکتوریا به دست یکی از مهمانان هتل به قتل رسیده؟

- خب، ما باید چنین احتمالی را در نظر داشته باشیم، آقای کندا. مسئله‌ای که می‌خواستم از شما بپرسم در مورد گواهی یکی از آشیزهایتان می‌باشد.

- او، کدام یکی؟ چه می‌گوید؟

- مثل اینکه کوبائی است.

- ما دو آشپز کوبائی و یک پورتوريکوئی داریم.

- این مرد، آشپز شما، انریکو^۱ می‌گوید همسرتان از اتفاق غذاخوری وارد آشپزخانه شده و از در دیگر به باع رفته و یک چاقو در دست داشته است.

- مالی؟ دستش چاقو بوده؟ خب، چرا نباشد؟ منظورم این است که... شما فکر نمی‌کنید... اصلاً از این حرفها مقصودتان چیست؟

- اینطور که معلوم است دیشب موقع شام همسرتان در سالن غذاخوری حضور نداشته - تصور می‌کنم حدود ساعت هشت و نیم بوده - ظاهراً شما در سالن مشغول گفتگو با سرپیشخدمتتان، فرناندو بوده‌اید.

تیم به یاد آورد و گفت: «بله، بله، بخاطر می‌آورم.»

- همسرتان از طرف تراس وارد سالن شد؟

تیم تصدیق کرد: «بله، همینطور است. رفت و به وضع میزها رسیدگی کرد. گاهی اوقات پیشخدمتها چیزها را عوضی می‌گذارند، چاقو و چنگال را فراموش می‌کنند و از این قبیل اشتباهات. احتمالاً همینطور بوده. شاید کارد اضافی یا یک قاشق یا چیزی از این قبیل را برداشته به آشپزخانه ببرد و به همین دلیل انریکو گفته در دستش چاقو بوده.»

- خانم کندال از در تراس وارد سالن شدند، آیا با شما هم صحبتی کردند؟

- بله، یکی دو کلمه با هم حرف زدیم.
- خانم کنдал چه گفتند؟ به یاد می آورید؟
- فکر می کنم از مالی پرسیدم که با کسی صحبت می کرده. صدایش را از بیرون، از تراس شنیدم.
- با چه کسی صحبت می کردند؟
- با گریگوری دایسون.
- آه بله، آقای دایسون هم همین را گفتند.

تیم ادامه داد: «آقای دایسون مشغول شوخی با مالی بود. عادت دارد گاه و بیگاه سر به سر خانمها بگذارند. من ناراحت شدم و بدوبیراهی پشت سر دایسون گفتم. مالی خندید و گفت خودش در صورت لزوم می تواند از پس دایسون برباید. مالی در این جور موارد دختر زیل و زرنگی است. باور کنید موقعیت ما چندان آسان نیست، ممکن است کوچکترین حرف یا عملی باعث رنجش مهمانان شود. و دختر جذاب و جوانی مثل مالی بالاجبار باید از اینگونه مسائل بگذرد و اعتنای نکند. دایسون نسبت به زنان زیبا حساسیت خاصی دارد!!»

- آیا بین خانم کنдал و آقای دایسون مجادله‌ای درگرفت؟

- نه، فکر نمی کنم. همانطور که گفتم مالی قضیه را با خنده فیصله داد.

- آیا شما می توانید به صراحة بگوئید که خانم کنдал دیشب هنگام خارج شدن از سالن غذاخوری کارده در دست داشته‌اند یا خیر؟

- درست یادم نمی آید... تقریباً مطمئنم که چاقو دستش نبود - درواقع کاملاً یقین دارم چیزی دستش نبود...

- ولی همین آلان فرمودید که...

- ببینید جناب آقای بازپرس... منظورم این بود که اگر در سالن غذاخوری یا آشپزخانه بوده، خیلی طبیعی است که کارد یا چنگالی را برداشته و دستش بوده. در حقیقت خوب به خاطر دارم که هنگام خارج شدن از سالن غذاخوری چیزی دستش نبود. هیچ چیز، کاملاً مطمئن.

وستون گفت: «بله، متوجه شدم.»

تیم با ناراحتی و عصبانیت به وستون نگاه کرد و گفت: «اصلًا از این حرفاها چه منظوری دارید؟ آن مردکه احمق، انریکو، مانوئل - حالا هر کدامشان که بودند، به شما چه گفتند؟»

- انریکو گفت که همسرتان هنگام ترک آشپزخانه ظاهراً ناراحت بوده و در ضمن کاردی نیز در دست داشته است.

- این آشپز احمق از یک قضیه کاملاً عادی یک درام ساخته!!

- آیا باز هم با همسرتان قبل یا بعد از شام صحبت کردید؟

- نه فکر نمی‌کنم. حقیقتش را بخواهید سرم خیلی شلوغ بود.

- هنگام صرف شام همسرتان در سالن غذاخوری حضور داشتند؟

- من... او، بله، ما همیشه بین مهمانان در رفت و آمدیم که ببینیم

او ضاع چطور پیش می‌رود.

- اصلًا با ایشان صحبت کردید؟

- نه، فکر نمی‌کنم. معمولاً سرمان بی‌نهایت شلوغ است. و اکثر

اوقات نیز متوجه همیگر نیستیم و مطمئناً وقت صحبت هم نداریم!

- درواقع شما به خاطر نمی‌آورید که تا سه ساعت پس از کشف

جسد، هنگامی که همسرتان از پله‌های تراس بالا آمد با او صحبتی کرده

باشید؟

- مالی شدیداً شوکه شده بود. این واقعه جداً او را ناراحت کرد.
 - درک می‌کنم. تجربه بسیار ناخوشایندی است. چطور شد که همسرتان کنار راه ساحلی قدم می‌زدند؟
 - معمولاً بعد از فشار کار و شام برای رفع خستگی کنار ساحل قدم می‌زند. یکی دو دقیقه از مهمانان دور می‌شود تا نفسی تازه کند.
 - تا آنجائی که ما مطلع شدیم، هنگامیکه همسرتان به هتل برگشتند، شما و خانم هیلینگدون مشغول صحبت بودید.
 - بله، عملأً همه مهمانان به ویلا ایشان بازگشته بودند.
 - در مورد چه موضوعی با خانم هیلینگدون گفتگو می‌کردید؟
 - موضوع بخصوصی نبود. چطور مگر؟ خانم هیلینگدون چیزی گفتند؟
 - تا اکنون که با ایشان حرفی در این مورد نزدیم. هنوز از ایشان سؤال نکرده‌ایم.
 - ما در مورد مسائل مختلف صحبت می‌کردیم... درباره مالی، اداره هتل و اینچور مسائل.
 - و بعد همسر شما از پله‌های تراس بالا آمدند و به شما گفتند که چه اتفاقی افتاده؟
 - بله.
- دستان ایشان خون آلود بودند؟
- البته که دستش خونی بود. بالای سر آن دخترک رفته و سعی کرده بود بلندش کند. اول متوجه نشده بود که چه اتفاقی افتاده. معلوم است که دستهایش خونی بود. چه سوالاتی؟! اصلأً معلوم هست چه می‌گوئید و منظورتان چیست؟

داوتنری گفت: «خواهش می‌کنم آرام باشید. ما درک می‌کنیم که شما فشار زیادی را در این مدت متتحمل شده‌اید. اما ما وظیفه داریم حقایق را روشن کنیم. تا آنجا که اطلاع پیدا کرده‌ایم این اوآخر حال همسرتان چندان خوب نبوده است.

- چه چرندیاتی!! حالش کاملاً خوب است. مرگ سرگرد پال گریو او را کلی ناراحت کرده. طبیعی است. مالی دختر حساسی است.

وستون گفت: «ما مجبوریم به محض بهبود حال همسرتان از او سوالاتی بکنیم.»

- خب، بهر جهت، الان که نمی‌توانید سوالی از او بکنید چون حالش خوب نیست و دکتر به او آرام‌بخش داده و گفته که اکیداً هیچکس نباید مزاحم استراحتش شود. من به هیچ عنوان اجازه نمی‌دهم ناراحتش کنید. می‌شنوید چه می‌گوییم؟

وستون بالحنی آرام در پاسخ اظهار داشت: «ما ابدأ قصد آزار و اذیت نداریم، در ضمن نمی‌خواهیم قدری و خشونت از خودمان نشان بدیم. فقط ناگزیریم حقایق را روشن کنیم. درحال حاضر نیز مزاحم استراحت ایشان نخواهیم شد ولی به مجرد اینکه دکتر به ما اجازه دهد مجبوریم همسرتان را ملاقات کنیم و سوالاتی از او برسیم.

لحن کلام وستون ملایم و در عین حال انعطاف ناپذیر بود. تیم به وستون نگاهی کرد، خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد.



اولین هیلينگ دون مطابق معمول آرام و خونسرد روی صندلی که به او تعارف شد نشست. در مورد سوالاتی که از او می‌پرسیدند تأمل می‌کرد و بدون تعجیل پاسخ میداد. چشمان تیره و زیرکش متفکرانه

وستون را به دقت زیر نظر گرفته بودند.

اولین هیلینگ دون به سؤال وستون پاسخ داده، گفت: «بله، با آقای کنдал روی تراس مشغول صحبت بودم که همسرشان از پله‌ها بالا آمد و قضیه قتل را به ما گفت.»

- شوهرتان آنجا حضور نداشت؟

- خیر، رفته بود بخوابید.

- آیا برای گفتگوییان با آقای کنдал دلیل بخصوصی داشتید؟ اولین ابروهایش را که با ظرافت و دقت تمام مداد کشیده شده بود، بالا برد، حرکتش به وضوح حاکی از سرزنش و ملامت بود، گوئی با این کار می‌خواست به ستون بفهماند که سؤال مسخره و احمقانه‌ای مطرح کرده است.

- عجب سؤال عجیبی! نخیر، صحبتمان هیچ دلیل بخصوصی نداشت.

- در مورد سلامت همسرشان نیز گفتگو کردید؟ اولین مجدداً تأمل نمود و عاقبت اظهار داشت. «واقعاً یادم نمی‌آید.»

- مطمئنید؟

- مطمئنم که یادم نمی‌آید!! برای تکرار سؤالشان روش بسیار جالبی دارید! هنگام گفتگو، شخص در مورد مسائل جورواجرور صحبت می‌کند و نمی‌تواند همه چیز را جزء به جزء و دقیق بخاطر بیاورد.

- ظاهراً حال خانم کنдал این اوآخر چندان خوب نبوده است.
- به نظر من که کاملاً سالم و سرحال بوده. شاید کمی خسته باشد.

البته ناگفته نماند که اداره چنین جائی نگرانی‌ها و اضطرابهای زیادی را سبب می‌شود، خصوصاً که خانم کندال بی تجربه هم هستند. طبیعتاً گاه و بیگاه آشفته و گیج می‌شوند.

وستون حرف اولین را تکرار کرد و گفت: «آشفته؟ پس شما حالت ایشان را اینطور توصیف می‌کنید؟»

- شاید به نظر این لغت از مد افتاده و منسوخ باشد. ولی می‌تواند جایگزین خوبی برای بسیاری از اصطلاحات امروزی باشد. مثلاً اصطلاحاتی نظیر عفونت ویروسی (بهای ناراحتی صفر) - اختلال عصبی و اضطرابهای روحی بجای (دردسرها و مشکلات جزئی و روزمره زندگی) مورد استفاده قرار می‌گیرد.

اولین هیلینگ دون لبخند معنی‌داری به وستون زد و سکوت کرد. رفتارش آنچنان بود که باعث شد ستوان وستون در باطن احساس حمایت کند. با خود می‌اندیشید که اولین هیلینگ زن بسیار زیرک و باهوشی است و در همان حال برای لحظه‌ای چشمش به داوتنی افتاد، ولی از ظاهر داوتنی چیزی خوانده نمی‌شد. وستون مشتاق بود بدآن در آن لحظه بخصوص داوتنی به چه فکر می‌کند.

وستون عاقبت گفت: «از کمکتان متشرکم، خانم هیلینگ دون.»



- خانم کندال ما به هیچ عنوان قصد نداریم باعث ناراحتی شما بشویم ولی وظیفه ما حکم می‌کند در مورد این قضیه تحقیقات به عمل بیاوریم لذا مجبور هستیم در مورد چگونگی پیدا کردن جسد مقتول از شما سوالاتی بکنیم. دکتر گراهام می‌گوید که حال شما به اندازه کافی بهبود یافته و می‌توانید درباره این موضوع صحبت کنید.

مالی با حالتی عصبی لبخندی زد و گفت: او، بله، به کلی حالم خوب شده. جداً شوکه شده بودم - خیلی وحشتناک بود.»
- بله، حتماً همین طور بوده. شما بعد از شام برای قدم زدن بیرون رفته بودید؟

- بله، غالباً بعد از شام مدتی پیاده روی می کنم. مالی هنگام صحبت طرف دیگری را نگاه می کرد و داونتری متوجه شد که او مرتب انگشتانش را بهم گره کرده و باز می کند.

وستون پرسید: «حدوداً چه ساعتی بود که برای پیاده روی تشریف بردید؟»

- خب - واقعاً درست نمیدانم - ما کارهایمان را با برنامه و از روی ساعت انجام نمی دهیم.

- آیا گروه موسیقی هنوز مشغول نواختن بودند؟

- بله، اینطور فکر می کنم - واقعاً یاد نمی آید.

- شما به کدام سمت رفیدید؟

- او، در امتداد راه ساحلی قدم می زدم.

- به سمت راست یا چپ؟

- اول به یک جهت رفتم و بعد مسیرم را تغییر دادم. اصلًاً متوجه نشدم.

- چرا متوجه نبودید، خانم کنдал؟

مالی ابرو اش را درهم کشید و با حالتی سردگم و درمانده گفت: «گمان می کنم داشتم فکر می کردم.»

- به مسئله خاصی فکر می کردید؟

- نه، نه، چیز خاصی نبود. فقط در مورد کارهایی که می بایست

انجام میدادم و رسیدگی به امور هتل و از این قبیل کارها... مالی در حالیکه دوباره انگشتانش را بهم گره می‌کرد، ادامه داد: «همینطور که راه می‌رفتم متوجه شیشه سفیدی شدم که میان بوته‌ها افتاده بود. وسط یک بوته گل، از خودم پرسیدم چه میتواند باشد. ایستادم و پارچه سفید را کشیدم و...»

مالی آب دهانش را با حالتی عصبی و متشنج فرو داد و گفت: «لباسش بود. ویکتوریا، روی زمین افتاده بود. مجده و جمع شده... سعی کردم سرش را بلند کنم. دستهایم خونی شده بودند.» مالی به دستهایش خیره شده با تعجب تکرار می‌کرد: «دستم خونی بود...» چنان حرف می‌زد که انگار اتفاق غیرممکن و باورنکردنی را به خاطر می‌آورد.

- بله، بله، حق دارید. تجربه وحشتناکی است. هیچ لزومی ندارد درباره این قسمت چیزی بگویید. فکر می‌کنید از زمانیکه شروع به قدم زدن کردید تا زمانیکه جسد ویکتوریا را پیدا نمودید، چه مدت طول کشیده باشد؟

- نمیدانم...

- یک ساعت؟ نیم ساعت؟ یا بیشتر از یک ساعت؟!

مالی تکرار کرد: «اصلًا نمیدانم.»

داونتری با صدائی آرام و با لحنی عادی گفت: «آیا هنگام قدم زدن با خودتان چاقو همراه داشتید؟»

- چاقو؟ مالی متعجبانه پرسید: «چرا باید چاقو با خودم داشته باشم.»

- فقط به این دلیل می‌پرسم چون یکی از کارکنان هتل به این مطلب

اشارة کرد. او گفت شما هنگام خروج از آشپزخانه کاردي در دست داشته‌اید و به سمت باغ می‌رفتید.

مالی ابروانش را درهم کشید و با حالتی آمیخته به حیرت گفت:
«ولی من از آشپزخانه خارج نشدم - اوه منظورتان قبل از شام است؟ - فکر نمی‌کنم.»

- شاید کارد و چنگالهای روی میز را مرتب می‌کردید و به همین دلیل چاقوئی دستان بوده؟

- گاهی اوقات مجبورم به میزها رسیدگی کنم. پیشخدمت‌ها خیلی اوقات اشتباه می‌کنند - گاهی به تعداد کافی کارد نمی‌گذارند و بعضی وقتها بر عکس زیادی می‌گذارند - هیچوقت تعداد قاشق و چنگالها به اندازه نیست.

- آن شب بخصوص چه اتفاقی افتاد؟

- درست بخاطر ندارم. احتمال دارد کارد و چنگالهای روی میز را مرتب کرده باشم. حقیقتش را بخواهید این جور کارها را مثل یک ماشین و بدون اینکه در موردشان فکر کنم انجام میدهم. آدم به اینجور کارها نه فکر می‌کند و نه می‌تواند به یاد بیاورد.

- پس این امکان وجود دارد که شما هنگام ترک آشپزخانه کاردي در دست داشته باشید؟

- فکر نمی‌کنم. مطمئنم که آن شب چاقو دستم نبود. سپس مالی افزود: «تیم آنجا بود - می‌توانید از تیم بپرسید - حتماً میداند.»

وستون پرسید: «آیا شما از ویکتوریا خوشنان می‌آمد... از کارش راضی بودید؟»

- بله، دختر خیلی خوبی بود.
- آیا تابه حوال با او اختلاف یا مجادله‌ای داشته‌اید؟
- نه، ابدأ
- آیا مقتول تابه‌حال شما را تهدید کرده بود؟
- تهدیدم کرده باشد؟ منظورتان چیست؟
- اهمیتی ندارد. تصور می‌کنید چه کسی امکان دارد ویکتور را جانسون را به قتل رسانده باشد؟ در این مورد نظر خاصی ندارد؟
- مالی با قاطعیت اظهار داشت: «ابدأ به کسی مظنون نیستم.»
- متشرکرم خانم کندال. وستون لبخندی زد و گفت: «جواب دادن به سوالات ما آنقدرها هم ترسناک نبودا - اینطور نیست؟»
- پس بازجوئی تمام شد؟
- بله، البته فعلاً.
- داوتنری برخاست و در را برای مالی گشود. هنگامیکه به طرف صندلیش بر می‌گشت سخنان مالی را تکرار می‌نمود: «تیم میداند. و تیم هم با صراحةً می‌گوید که مالی به هیچ عنوان چاقو نداده است.»
- وستون با لحن جدی و خشکی گفت: «فکر می‌کنم هر شوهری در چنین شرایطی وظیفه خود میدانست چنین حرفی بزند.»
- کارد غذاخوری برای کشن یک آدم به نظر خیلی کند می‌آید.
- ولی کارد استیک‌بری بود، آقای داوتنری، آشپز استیک یکی از غذاهای مِنو بود. کارد مخصوص استیک را همیشه تیز و برندۀ نگه میدارند.
- من ابدأ نمی‌توانم به خود بقولاتم، دختری که چند لحظه پیش با او صحبت می‌کردیم قاتل است و دستش به خون آلوده شده.

وستون گفت: «هنوز وقت آن نشده که بخواهیم چیزی را باور کنیم. شاید خانم کنдал قبل از شام به باغ رفته. و یکی از کاردهای اضافی روی میز را برداشته و دستش بوده - هنگام رد شدن اصلاً متوجه نبوده که در دستش یک کارد است. شاید هم غفلتاً کارد را جائی گذاشته یا از دستش افتاده - چاقو را یک نفر دیگر پیدا کرده و با آن مرتكب قتل شده.

راستش به نظر من هم خانم کنдал هیچ شباهتی به یک قاتل ندارد. بسیار بعید است که او ویکتوریا جانسون را کشته باشد.»

داوتنری متفسرانه گفت: «به هر حال من تقریباً یقین دارم که خانم کنдал چیزی را از ما پنهان می‌کند. مضافاً براینکه سردرگمی و ابهام ایشان در مورد زمان خیلی عجیب به نظر می‌آید. او کجا بوده؟ بیرون چه کار می‌کرده؟ تا آن هیچکس در شب حادثه، متوجه حضور او در سالن غذاخوری نشده و به خاطر نمی‌آورد که او را دیده باشد.»

وستون گفت: «البته شوهرش در سالن غذاخوری بوده ولی خانم کنдал...»

- فکر می‌کنید خانم کنдал برای ملاقات با یک نفر، مثلًاً ویکتوریا جانسون، بیرون رفته؟

- احتمالش هست. شاید هم شخصی را که با ویکتوریا قرار ملاقات داشته، دیده.

- منظورتان گریگوری دایسون است؟

- دایسون کمی قبل از اینکه ویکتوریا به قتل برسد با او صحبت کرده. شاید در این بین ترتیبی داده باشد که بعداً مجددًا ویکتوریا را ملاقات نماید. به خاطر داشته باشید که تک تک افراد فرصت داشته‌اند

که بدون اینکه کسی متوجه غیبتشان بشود، ویکتوریا را به قتل برسانند.
 درواقع هیچکس نمی‌تواند ثابت کند که تمام شب در سالن غذاخوری
 بوده همه مهمانان آزادانه ایستاده و آنطرف می‌رفتند، یا در بار
 نوشیدنی صرف می‌کردند و یا مشغول رقصیدن بودند.»
 داونتری با لحن کنایه‌آمیزی گفت: «پس مثل اینکه فقط عذر گروه
 موسیقی که تمام مدت در سالن مشغول نواختن بودند موجه و قابل
 اثبات است!»

خانم مارپل در جستجوی دستیار

خانم مارپل آرام و ساكت در ايوان ويلايش ايستاده بود و اگر کسی آنجا حضور داشت و اين خانم سالخورده را با آن چهره دوست داشتنی و لطيف ميديد، هيقوقت نمى توانست در يابد که او به چه فکر مى كند. بهنظر مى رسيد که ذهن اين خانم را هيج اندشه بخصوصي مشغول نگرده، و فقط به اين فكر مى كند که آن روز را چطور بگذراند: مثلاً بد نیست به کل کليف^۱ برود یا به جيمزتاون یا يك سواري خوب و صرف ناهار در دماغه پليكان - شاید هم روز آرامى را در ساحل دريسي کارائيب بگذراند...

ولي درواقع اين خانم سالخورده به موضوعات مهم تری مى انديشيد. وي در اين حال با روحيه اى نظامي خود را آماده جنگ و تهاجم مى کرد. مدام با خود مى گفت: «باید دست به کار شد. باید کاري

کرد.«

او از ته دل اطمینان داشت که نباید وقت را تلف کرد. وضع اضطراری بود. ولی چه کسی را می‌توانست به این حقیقت مقاععد نماید. اگر فرصت کافی داشت می‌توانست خودش به تنهائی معما را حل کند.

اطلاعات زیادی جمع آوری کرده بود. ولی اصلاً کافی نبود. زمان به سرعت می‌گذشت و او نمی‌باشد دست روی دست بگذارد باید الساعه اقدامی می‌کرد، وقت تنگ بود.

خانم مارپل به تلخی این نکته را دریافت که در این جزیره بهشتی و زیبا هیچکدام از متعددیش کنار او حضور ندارند. او با تأسف به دوستانش در انگلستان اندیشید. سر亨ری کلیترینگ^۱، همیشه صبورانه مایل به شنیدن حرفهای خانم مارپل بود. پسرخوانده‌اش درموت^۲ نیز، علیرغم موقعیت و مقام مهمش در اسکاتلنديارد هنوز عقاید و نظرات خانم مارپل را می‌پذیرفت و میدانست که معمولاً خانم مارپل برای گفته‌هایش دلیل خاصی دارد. ولی آیا این پلیس بومی، ستون و ستون، با آن صدای آرام و لطیف و رفتار ملایم توجیهی به فوریت گفته‌های یک پیرزن فرتوت خواهد نمود؟ دکتر گراهام چطور؟ ولی خانم مارپل خوب میدانست که نیازی به دکتر گراهام ندارد. دکتر گراهام مردی بیش از حد ملایم و مهربان و در ضمن مردد هم بود. یقیناً از آن دسته مردھائی نبود که سریع تصمیم می‌گیرند، آستینه‌ایشان را بالا می‌زنند و وارد نبرد می‌شوند.

خانم مارپل واقعاً درمانده و مستأصل شده بود و کما بیش احساس

می‌کرد جانشین حقیر و ناتوانی از جانب پروردگار است که متأسفانه به تنهائی نمی‌تواند کاری از پیش ببرد و شدیداً به یک دستیار احتیاج دارد و عنقریب بود که به صدای بلند نیازش را بالغات انگلی فریاد بزند و بگوید: «چه کسی رسالت مرا انجام خواهد داد؟ چه کسی را بفرستم؟»

صدایی که لحظاتی بعد به گوشش رسید با صدایی که منتظر شنیدنش بود فاصله زیادی داشت و خانم مارپل به هیچ عنوان نمی‌توانست بمنگ این صدا را بعنوان اجابت دعایش تلقی نماید، احتمالاً صدای مردی بود که سگش را صدا می‌زد.

- آهای!

خانم مارپل گیج شده بود و توجهی به صدا نکرد.

- «آهای.» با اوج گرفتن صدا، خانم مارپل با حالتی گیج و حیران نگاهی به دوروبرش انداخت. آقای رافیل مجدداً بیصیرانه فریاد زد: «آهای» و سپس افروزد: «سلام، باشما هستم.»

خانم مارپل در ابتدا متوجه نشده بود که آقای رافیل او را مخاطب قرار داده است. تابه‌حال کسی برای صدا کردن خانم مارپل از چنین روشی استفاده نکرده بود و یقیناً صدا کردن اشخاص به این صورت ابدأ مؤدبانه نبود!! مع الوصف خانم مارپل از این بابت نرنجد. اصولاً آدمها به ندرت از روش‌های دلخواه و رفتار مستبدانه آقای رافیل ناراحت و آزده خاطر می‌شدند. آقای رافیل برای خودش یک قانون مجسم بود و هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد و مردم نیز او را به همین صورت قبول کرده بودند.

آقای رافیل در آیوان ویلایش نشسته بود و به خانم مارپل اشاره

می‌کرد.

خانم مارپل پرسید: «مرا صدا کردید؟»

- البته که شما را صدا کردم. پس فکر کردید این همه وقت با کی بودم؟! گریه‌ام را صدا می‌کردم؟ بیائید اینجا!

خانم مارپل نگاهی به دور و برش انداخت، کیفیش را برداشت، و سپس فاصله بین دو ویلا را طی کرد و مقابل ویلا آقای رافیل ایستاد. آقای رافیل گفت: «من نمی‌توانم نزد شما بیایم، مگر اینکه کسی کمک کند. بنابراین شما باید پیش من بیائید.»

- او، بله، متوجه شدم.

آقای رافیل به صندلی که کنار صندلی خودش بود، اشاره کرد و گفت: «بنشینید! می‌خواهم با شما صحبت کنم. این اواخر اتفاقات عجیبی در این جزیره رخ داده است.»

خانم مارپل حرف آقای رافیل را تصدیق کرده، گفت: «بله، همینطور است»

سپس روی صندلی که به او تعارف شده بود، نشست. از روی عادت بافتني اش را از کیف درآورد و مشغول بافنن شد.

- محض رضای خدا! دومرتبه شروع نکنید به بافنن. گفرم را درمی‌آورد. اصلاً نمی‌توانم تحمل کنم. از زنهائی که بافتني می‌بافنده بیزارم. اعصابم را خورده می‌کنند.

خانم مارپل بافتني اش را در کیفیش گذاشت و اعتراضی نکرد. او اینکار را نه از روی فروتنی بیجا، بلکه صرفاً بخاطر رعایت حال یک پیرمرد بیمار بداخله و کچ خوتن به این کار داد.

آقای رافیل گفت: «مردم درباره حوادث اخیر حرفهای زیادی

من زنند و من شرط می‌بندم در این گفتگوها پیش کوت همه هستید.
شما به اضافه آن کشیش پیر و خواهرش.»

خانم مارپیل با شور و حرارت در پاسخ گفت: «طبیعی است که مردم
حرف می‌زنند، آن هم با توجه به اوضاع و احوال موجود.»

- یک دختر بومی، چاقو می‌خورد و بین بوته‌ها پیدایش می‌کنند.
خب احتمال دارد این واقعه عادی تراز آن باشد که مردم فکر می‌کنند.
شاید شوهر دخترک، به مرد دیگری حسادت می‌کرده، یا با دختر
دیگری آشنا شده و این دختر دوم، به دوست سابقش حسادت می‌کرده
و بعد بیشان اختلاف می‌افتد و خلاصه آخر سر یک چاقو به این
دخترک بیچاره می‌زنند و او را می‌کشند. فرضیه جالبی است: عشق در
مناطق حاره!! و از این جور چرننیات، شما با نظر من موافقید؟

خانم مارپیل سرش را تکان داد و گفت: «خیر، موافق نیستم.»
- پلیس محلی هم نظرشان غیر از این است.

- طبیعتاً، با شما بیشتر از من حرف می‌زنند و شما از نظراتشان
باخبرید.

- بهر صورت شرط می‌بندم که اطلاعات شما به مراتب از من
وسيعتر است. خيلي بيشتر از من به شاييعات و وراجعيهای مردم گوش
ميدهد.

- بله، همینطور است.

- هیچ کاری جز گوش کردن به حرفهای دیگران ندارید!؟
- شنیدن صحبتهای دیگران غالباً بسیار آموزنده و مفید است.
آقای رافیل درحالیکه به دقت خانم مارپیل را زیر نظر گرفته بود،
گفت: «میدانید، من در مورد شما مرتکب اشتباه شده‌ام.

خیلی کم اتفاق می‌افتد در مورد آدمها اشتباه کنم. شما از آنچه من فکر می‌کردم بیشتر مغز دارید. پیرزن باهوشی هستید. تمام آن شایعات و حرفهای بسی سروته درباره سرگرد پال گریو و داستانهای خسته کننده‌اش... شما فکر می‌کنید او را به قتل رسانده‌اند، مگرنه؟

- متأسفانه، بله.

- درست حدس زده‌اید.

خانم مارپل نفس عمیقی کشید و پرسید: «پس این خبر موقت است و سندیت دارد، اینطور نیست؟»

- بله، از داونتری شنیدم. البته فکر نکنید من رازی را نزد شما افشا کردم، چون بهر حال نتایج کالبدشکافی به زودی اعلام خواهد شد. شما مطلبی را به اطلاع دکتر گراهام رساندید، او هم به داونتری مراجعه کرد و داونتری هم به فرمانداری رفت و گزارش داد. دایره تحقیقات جنایی وارد عمل شد و با توافق پلیس به این نتیجه رسیدند که اوضاع و احوال به نظر مشکوک می‌آید. خلاصه کلام جسد پال گریو را از خاک بیرون کشیدند و معاینه‌اش کردند.

خانم مارپل نفسش را حبس کرده و پرسید: «چه پیدا کردند؟»

- اینطور که معلوم است در بدن سرگرد پال گریو مقداری از یک سم کشنده یافتند. اسم این سم را فقط یک دکتر می‌تواند صحیح تلفظ کند. تا آنجایی که یادم می‌آید نامش تقریباً یک چنین چیزهایی است: دی فلور هگزاکونال اتیل کربن زول. فکر نمی‌کنم اسمش دقیقاً همین باشد. این سم از آن اسمهای چهارده هجایی است که به هیچ عنوان قابل تلفظ نیست. گمان می‌کنم دکتر پلیس هم عمدتاً از این سم حرف می‌زد که کسی سردرنیاورد که واقعاً چه نوع سمی بوده. این ماده سمی به احتمال

زیاد یک اسم ساده و قشنگ دارد، مثل: ادیبان، وروناں یا شربت ایستون و از این قبیل. به هر حال اسم علمی این سم را درست نفهمیدم، این جور اسمها افراد عامی و ناوارد را گنج می‌کند. بهر حال این سم کشنده است و علائم مرگ تقریباً همان علائم بیماری فشارخون است که با افراط در نوشیدن مشروبات الکلی تشید می‌شود. در واقع مرگ در ظاهر، کاملاً طبیعی بوده و احدی برای یک لحظه هم مرگ سرگرد پالگریو را زیر سؤال نبرده است - همه گفتند: پیرمرد بیچاره! و به سرعت دفن شدند. حالا از خود می‌پرسند که آیا پالگریو اصلاً مبتلا به فشارخون بوده یا خیر؟ در این مورد با شما صحبت نکرده بود؟

- ابدأ -

- دقیقاً! ولی با اینحال به نظر من رسید که همه این قضیه را باور کرده بودند.

- ظاهراً خودش گفته بود که فشارخونش بالاست.

- عیناً داستان همان کسی است که من گوید روح دیده. هیچکس شخصی را که ادعا می‌کند به چشم خود شبیه دیده، ملاقات نمی‌کند. همیشه نوه خاله‌ها و نوه عمه‌ها، دوستان یا دوست دوستان هستند که به چشم خودشان روح دیده‌اند!! همه فکر می‌کردند پالگریو مبتلا به بیماری فشارخون بوده. پلیس هم باور کرد و دلیش واضح بود چون قرصهای کترول فشارخون را در اتاق پیدا کردند. و حالا من رسیم به اصل مطلب. تا آنچنانی که من از ماجرا اطلاع دارم، ویکتوریا جانسون به دکتر گراهام و خانم کندال گفته بود که سرگرد از قرص سرنیت استفاده نمی‌کرده و شخص دیگری شیشه قرص را در اتاق او گذاشت. شیشه قرص هم در اصل متعلق به گرگ دایسون است.

- بله، آقای دایسون هم بیماری فشارخون دارند. همسرش چندی پیش به این موضوع اشاره کرد.
- پس ظاهراً یک نفر شیشه قرص را در اتاق پال گریو گذاشته تا وانمود کند که پال گریو مبتلا به بیماری فشارخون بوده و نتیجتاً مرگ او را طبیعی جلوه بددهد.
- دقیقاً همینطور است که می فرمائید. داستان فشارخون سرگرد را نیز با زیرکی شایع کرده‌اند. شما میدانید که چقدر سهل و آسان داستانهای ساختگی و دروغی بین مردم پخش می‌شود. من خودم با چنین مواردی به کرات رویه رو شده‌ام.
- بله، مطمئنم که برای شما هم پیش آمده!!!
- خانم مارپل ادامه داد: «کافی است این طرف و آن طرف زمزمه‌ای بلند شود. شایعه همه جا می‌پیچد و مردم برای یکدیگر بازگو می‌کنند. هیچکس با اطلاع شخصی و از روی شنیده‌ها و دانسته‌های خودش مسئله را عنوان نمی‌کند. فقط می‌گوید، کلتل «ج» به خانم «ب» گفته و آن خانم هم به گوش شما رسانده. داستانی که برای شما تعریف می‌کنند غالباً دست دوم، دست سوم و یا حتی دست چهارم است!! پیدا کردن شخصی که در ابتداء داستان دروغی را به هم بافته خیلی مشکل است... بله،... این کار شدنی است. مردم خیلی راحت به شایعات دامن می‌زنند و داستان را چنان برای دیگران تعریف می‌کنند که انگار خودشان از ماجرا باخبر بوده‌اند!!!!
- آقای رافیل متفسرانه گفت: «پس به این نتیجه می‌رسیم که یک نفر خیلی زرنگی به خرج داده!!!
- بله، قاتل واقعاً آدم زیرک و باهوشی است.

- پس نتیجه می‌گیریم که این دخترک، منظورم مقتول است، یا شاهد چیزی بوده و یا اطلاعاتی داشته. تصور می‌کنم می‌خواسته از کسی حق السکوت بگیرد.

- شاید از نظر خودش، کاری که قصد انجامش را داشته، اخاذی و حق السکوت نبوده. در این قبيل هتلهاي بزرگ مسائلی پيش می‌آيد که خدمتکاران بدان پس ببرند و دیگرانی نیز هستند که به هیچ عنوان مایل نیستند رازشان فاش گردد. لذا برای مکوت گذاشتمن ماجرا انعامهای کلان یا هدیه‌های نقدی کوچکی به خدمتکارانشان میدهند. بهمین ترتیب ممکن است چنین مسئله‌ای در مورد ویکتوریا جانسون صدق کند. شاید او در آغاز، اهمیت موضوعی را که بدان پس بردۀ درک نمی‌کرده است.

آقای رافیل با عصبانیت گفت: «با این وجود او را کشته‌اند.»

- بله، ظاهراً قاتل استطاعت مخفی نگهداشتمن رازش را نداشته و باید مانع حرف زدن ویکتوریا می‌شده.

- خب، حالا بگوئید، نظر شما در این مورد چیست؟

خانم مارپل متفکرانه به او نگاه کرده: «به چه دلیل فکر می‌کنید اطلاعات من بیشتر از شماست، آقای رافیل؟»

- شاید هم بیشتر از من ندانید. ولی من مایلم عقاید شما را در مورد آن چیزهایی که میدانید، بشنوم.

- ولی آخر چرا؟

- من اینجا تقریباً بیکارم و مشغولیت خاصی ندارم. مگر پول درآوردن.

خانم مارپل به نظر قدری متعجب به نظر می‌رسید.

- پول در آوردن؟ آنهم در اینجا؟

- آدم اگر بخواهد، می‌تواند روزی نیم دو جین تلگراف - بصورت رمز طوری که کسی از محتوای آن خبردار نشود، ارسال کند. من خودم را اینطوری سرگرم می‌کنم.

خانم مارپل بالحن کسی که انگار به زبان بیگانه صحبت می‌کند، با تردید پرسید: «مثل پیشنهادات مزايدة؟»

آقای رافیل تصدیق کرد و گفت: «بله، از این قبیل چیزها در اینجور کارها آدم با استفاده از هوش و ذکاءت با دیگران رقابت می‌کند. مشکل اینجاست که وقت چندانی نمی‌گیرد و باز هم قسم اعظم روز بیکار هستم. به همین دلیل هم به این ماجرا علاقمند شدم، شدیداً کنجکاوی مرا برانگیخت. پال گریو با شما خیلی صحبت می‌کرد. فکر می‌کنم هیچکس حوصله‌اش را نداشت که پای صحبت‌ها یاش بنشینند. چه می‌گفت؟»

- داستانهای زیادی برایم تعریف کرد.

- خبر دارم! داستانهای خسته کننده. تازه نه یکبار بلکه بارها و بارها همان داستان را تکرار می‌کرد. اگر از بخت بد در نزدیکی او می‌نشستید حداقل سه چهار بار دیگر یک داستان را می‌شنیدید.

خانم مارپل گفت: «بله، میدانم. ولی متأسفانه وقتی آقایان به من کهولت می‌رسند و پیر می‌شوند به این وضع دچار می‌گردند.»

آقای رافیل نگاه تنده به خانم مارپل کرد و گفت: «اما من داستان تعریف نمی‌کنم!! خب، ادامه بدھید.

همه چیز با یکی از داستانهای پال گریو شروع شد، اینطور نیست؟»

- بله، سرگرد گفته که یک قاتل را می‌شناخته. این مسئله هم واقعاً امر خارق العاده و بعیدی نیست. خانم مارپل متعاقباً با صدای ملايمی

افزود: «چنین اتفاقی تقریباً برای همه اشخاص رخ می‌دهد.»
- متوجه منظورتان نمی‌شوم.

- منظور خاصی ندارم. ولی مطمئناً شما اگر به گذشته برگردید و خاطراتتان را در مورد حوادث و پیشامدهای مختلفی که در زندگیتان اتفاق افتاده، مرور نمائید، همیشه به موردی برمی‌خورید که فرضاً شخصی با بی‌توجهی می‌گوید: «خب، فلانی را کمابیش می‌شناختم. خیلی ناگهانی فوت کرد. مردم می‌گفتند زنش او را کشته. ولی به جرأت می‌توانم بگویم که تمام این حرفها فقط شایعه است.» حتماً شنیده‌اید که مردم چنین حرفهایی می‌زنند. اینطور نیست؟

- بله، گمان می‌کنم همینظور باشد. ولی مردم این حرفها را جدی نمی‌زنند.
- دقیقاً همینظور است که فرمودید، ولی به خاطر داشته باشید که سرگرد پال گریو مرد جدی بود. البته از داستان سرائی لذت می‌برد. گفت عکسی از یک قاتل دارد و می‌خواست نشانم بدده ولی اینکار را نکرد.
- چرا؟

- چون در همان لحظه چیزی دید. به نظر من شخصی را دید و ناگهان صورتش برافروخته و قرمز شد و با عجله عکس را در کیفش گذاشت و موضوع صحبت را عوض کرد.

- فکر می‌کنید چه کسی را در آن لحظه دیده؟
- راستش را بخواهید در این مورد خیلی فکر کردم. من بیرون ویلايم نشسته بودم و سرگرد تقریباً مقابله من نشسته بود و هر چه که دید پشت شانه راست من واقع شده بود.

- احتمالاً، شخصی، پشت سر شما متناسب به طرف راست، از آن راه باریک بین نهر و پارکینگ هتل پیش می‌آمد و سرگرد او را دیده.

- بله، باید همینطور باشد.
- خب، آیا کسی از آن سمت می آمد؟
- بله، خانم و آقای دایسون - کلدل و خانم هیلینگ دون.
- شخص دیگری آنجا نبود؟
- من که کسی را ندیدم. البته ویلا شما هم در میدان دید سرگرد قرار داشت.
- پس، استروالترز و پیشخدمتم، جکسون را نیز به مظنونیں اضافه می کنیم. منطقی هم هست. چون هردوی آنها می توانستند از ویلا خارج شوند و مجدداً بدون اینکه شما آنها را ببینید، داخل ویلا بشوند.
- بله، امکانش هست چون من توانستم بلا فاصله سرم را برگردانم و ببینم.
- پس دایسون‌ها - هیلینگ دون‌ها، استریا جکسون مظنون ما هستند و یکی از آنها قاتل است.
- آقای رافیل بعد از لحظه‌ای تأمل افزود. «شاید هم من قاتل باشم.»
- لبخند کم‌رنگ و کوچکی روی لبان خانم مارپل نقش بست.
- سرگرد طوری حرف می‌زد که انگار قاتل، یک مرد است، اینطور نیست؟
- بله.
- پس اولین هیلینگ دون، استروالترز و لاکی دایسون را کنار می گذاریم. نتیجتاً قاتل مورد نظر ما برفرض صحت تمام این مهملات دور از عقل و غیرمنطقی، دایسون، هیلینگ دون یا جکسون خوش‌سریزیان، پیشخدمت من است.
- یا خود شما!!!

آقای رافیل این حرف خانم مارپل را نشنیده گرفت.

- سعی نکنید مرا با این حرفها عصبانی بکنید. میل دارم اولین

فکری که از مغزم گذشت به شما بگویم، گمان می‌کنم شما در این مورد فکر نکرده‌اید.

اگر قاتل یکی از این سه نفر باشد، چطور پال‌گریو قبلاً او را به جا نیاورده؟ تمام مدت دور هم می‌نشستند و در این دو هفته اخیر مدام جلوی چشم هم بودند. فرضیه شما به نظر چندان عاقلانه نمی‌آید.
- به نظر من که خیلی هم عاقلانه است.

- خب، برای من هم توضیح بدھید، ببینم کجای این موضوع عاقلانه است.

- سرگرد پال‌گریو هیچگاه شخصاً با قاتلی که عکش را داشت ملاقات نکرده بود، فقط داستانش را شنیده بود. این داستان را یک پژوهش برایش تعریف کرده و عنوان یادگاری عکس را به او داده. احتمالاً سرگرد پال‌گریو همان لحظه که عکس را به او دادند با دقت به آن نگاه کرده، سپس داخل کیفیش گذاشته و متعاقباً آنرا فراموش کرده. شاید هنگام تعریف داستان گاه و بیگاه عکس را به این و آن نشان میداده. موضوع مهم دیگر این است که ما هیچ اطلاع نداریم که قتلی که سرگرد از آن صحبت می‌کرد چه زمانی صورت گرفت. او هنگام تعریف این داستان هیچ اشاره به زمان وقوع قتل نکرد. منظورم این است که شاید سالها این داستان را برای مردم نقل می‌کرده - پنج سال شاید حتی ده سال و یا بیشتر! خیلی از داستانهای شکار ببرش مربوط به بیست و پنج سال پیش می‌شد.

- همین طورهم هست. داستانهایش متعلق به زمان عهد عتیق بودند!!

- سرگرد پال‌گریو حتی اگر به صورت اتفاقی همان شخصی که عکش را قبلاً مشاهده کرده بود، به چشم میدید باز هم نمی‌توانست او

را بشناسد. من در واقع مطمئنم که ما جرایی که اتفاق افتاد از این قرار بود که سرگرد بعد از اینکه داستان را برای من تعریف کرد، قصد داشت آن عکس را نشانم بدهد. عکس را از کیفیش بیرون آورد و با دقت به چهره آن شخص نگاه کرد. سپس سرش را بلند کرد و ناگهان همان قیافه را در مقابلش دید یا اینکه شخصی را دید که شباht زیادی با آن عکس داشت و از فاصله سه، چهار متري به طرف او پیش می آمد و نزدیکتر می شد.

آقای رافیل بعد از لحظه‌ای تأمل گفت: «بله، امکانش هست».

- سرگرد آن شخص را دید و شدیداً تعجب کرد و بلافاصله عکس را در کیفیش گذاشت. موضوع صحبت را عوض کرد و با صدای بلند مشغول صحبت شد.

آقای رافیل با زیرکی گفت: «ولی پال گریو نمی توانسته در یک لحظه از هویت آن شخص مطمئن شده باشد».

- نه، در همان لحظه اطمینان نداشت. ولی بعداً عکس را با دقت نگاه کرده و چهره مرد مورد نظر را زیر نظر گرفته و طبیعتاً در صدد آن بوده که تصمیمی بگیرد. می خواسته مطمئن شود که آیا بین عکس و شخصی که دیده صرفاً شباht زیادی وجود داشته و یا اینکه در واقع هردو یکی هستند.

آقای رافیل لحظاتی به فکر فرو رفت و بعد سرش را تکان داد.

- ولی یک اشکال وجود دارد. صرف شناختن کسی از روی عکس نمی تواند انگیزه کافی برای ارتکاب یک قتل باشد. این انگیزه به هیچ وجه کافی نیست. سرگرد با صدای بلند با شما حرف می زد، درست است؟

- بله صدایش کاملاً بلند بود. سرگرد همیشه بلند حرف می زد.

- بله، راست می‌گوئید. او بلند حرف نمی‌زد درواقع فریاد می‌کشید!
فکر می‌کنید هر کسی که به او نزدیک می‌شد می‌توانست حرفهایش را بشنود؟
- بله، تصور می‌کنم صدای سرگرد تا شعاع قابل توجهی قابل شنیدن بود.

آقای رافیل سرش را جنباند و گفت: «خارق العاده است. واقعاً خارق العاده است. این داستان جداً خنده‌دار است! یک پیرمرد ناقص العقل داستانی تعریف می‌کند که خودش هم از زیان شخص دیگری شنیده. بعد عکس یک قاتل را نشان میدهد و تمام داستان حول محور قتلی می‌چرخد که سالها پیش اتفاق افتاده. به‌حال مطمئناً از وقوع این قتل یکی دو سال می‌گذرد. چطور چنین قضیه‌ای می‌توانسته باعث نگرانی قاتل احتمالی بشود؟! هیچ مدرکی در این خصوص در دست نیست. کل دلایل عبارتند از گواهی و شهادت مبنی بر مسمومات و یک داستان دست سوم! شخص مورد نظر که سرگرد عکس او را داشته می‌توانسته شباهت خود را با عکس تائید کند و بگوید: «بله، ظاهراً من به این آقا شباهت دارم. مگرنه» بعد هم به ریش سرگرد پال‌گریو بخندد و کل موضوع را ندیده بگیرد. هیچکس تشخیص هویت پال‌گریو را جدی نمی‌گرفت. و خواهش می‌کنم به من نگوئید که غیر از این است چون احدی حرف او را نمی‌پذیرفت و من هم باور نمی‌کنم. اگر این مردک همان قاتل احتمالی باشد، هیچ واهمه‌ای نداشته و از هیچ چیزی نمی‌ترسیده. دلیلش هم واضح است. مورد اخیر از آن‌گونه اتهاماتی است که متهم می‌تواند لبخندی بزنند و منکر آن شود. چه دلیلی دارد که پال‌گریو را به قتل برساند؟ کاملاً غیر ضروری است. شما باید به این نکته توجه داشته باشید.

- اوه، بله، متوجه هستم. دقیقاً با فرمایشات شما موافقم. همین مسئله موجب نگرانی من شده. به قدری ناراحت و مضطربم که دیشب چشم روی هم نگذاشتم، تا صبح بیدار بودم.

آقای رافیل به خانم مارپل نگاهی کرد و گفت: «بگوئید ببینم چه در ذهستان می‌گذرد که دیشب نتوانستید بخوابید؟»

خانم مارپل با دودلی اظهار داشت: «شاید هم به کلی اشتباه می‌کنم...» آقای رافیل مطابق معمول بالحنی بی‌ادبانه گفت: «احتمالاً نیز اشتباه می‌کنید. مع الوصف تعریف کنید ببینم در سحرگاهان ذهستان به چه فکری مشغول بوده است!؟»

- امکان دارد انگیزه نیر و مندی در کار باشد - اگر...

- اگر چی؟

- اگر در آینده نزدیک قتلی صورت بگیرد.

آقای رافیل برای لحظاتی کوتاه به خانم مارپل خیره شد. سعی کرد قدری خود را از صندلی بالا بکشد و راست بنشیند ولی تلاشش بیهوده بود. سرانجام گفت: «اجازه بدھید این موضوع را روشن کنیم.»

- من قدرت بیان خوبی ندارم و در توضیح دادن بسیار ضعیفم، ولی سعی خودم را می‌کنم. خانم مارپل به سرعت و قدری جسته و گریخته و بی‌ربط صحبت می‌کرد. از شدت هیجان گونه‌ها یش سرخ شده بودند. «فرض کنیم نقشه ارتکاب قتل قبل‌کشیده شده. اگر به خاطر داشته باشید داستانی که سرگرد پالگریو برای من نقل کرد، مربوط به مردی می‌شد که همسرش در اوضاع و احوال مشکوکی درگذشت. سپس بعد از گذشت زمان قتل دیگری با همان کیفیات به وقوع پیوست. مردی با نام دیگر همسری داشته که به همان صورت فوت می‌کند و دکتری که داستان را تعریف

می‌کرده متوجه می‌شود که در هردو داستان شوهر هردو زن درواقع یک مرد است که البته هر بار اسمش را عوض کرده، چنین به نظر می‌رسد که این قاتل در زمرة قاتلانی است که به آدمکشی و جنایت عادت کرده است و یک قاتل حرفه‌ای می‌باشد. به نظر شما اینطور نیست؟»

- منظور شما از قاتل حرفه‌ای شخصی مانند اسمیت است که عروسها را در حمام خفه می‌کرد؟ بله، صحیح است. با نظر شما موافقم.

- تا آنجایی که من اطلاع دارم و با توجه به مطالبی که شنیده‌ام و مطالعه کرده‌ام، انسانی که مرتکب اینگونه اعمال شریزانه می‌شود و بار اول از مجازات فرار می‌کند، متأسفانه به انجام آن عمل تشویق و ترغیب می‌گردد. پیش خود فکر می‌کند جنایت کار سهل و راحتی است و خودش هم یک مرد باهوش و زیرک است. و به این ترتیب باز هم مرتکب جنایت می‌شود. و دست آخر همان‌طور که شما گفتید، مانند اسمیت و ماجراهای قتل عروسها در حمام مبدل به یک مجرم بالفطره و یک قاتل حرفه‌ای می‌شود. و هر بار در محلی متفاوت و هر دفعه با تغییر اسم دست به جنایت تازه‌ای می‌زند. متهی مراتب این جنایات تماماً به هم شبیه‌ند. بتایران، به نظر من... اگر چه احتمال دارد که اشتباه کرده باشم ولی...

آقای رافیل با زیرکی اظهار داشت: «ولی شما به نظر خودتان اشتباه نمی‌کنید، اینطور نیست؟»

خانم مارپیل بدون اینکه پاسخ آقای رافیل را بدهد، ادامه داد: «اگر فرضیات من درست از آب دریابید و اگر این شخص نقشه‌اش را برای ارتکاب یک قتل دیگر طرح ریزی کرده و مقدمات قتل همرش را فراهم آورده باشد، و اگر این جنایت سوم و چهارمین باشد، به این نتیجه می‌رسیم که داستان سرگرد پال‌گریو اهمیت خاصی دارد و طبیعتاً قاتل

نمی‌توانسته اجازه بدهد که نقاط مشابه جنایاتی که مرتکب شده برملا شود. اگر به خاطر داشته باشد، دقیقاً به همین طریق بود که اسمیت به دام افتاد. چگونگی ارتکاب چند جنایت توجه شخصی را جلب نمود و او بریده‌های روزنامه‌ها را در خصوص این جنایات باهم مقایسه کرد و نکات تشابه آن‌ها را یافت. پس متوجه هستید که اگر این قاتل نقشه جنایت بعدیش را کشیده و ترتیب کارها را داده باشد، این جنایت به زودی اتفاق خواهد افتاد. قاتل به هیچ عنوان نمی‌توانسته اجازه بدهد که سرگرد پال گریو این داستان را همه‌جانقل کند و عکس را به همه نشان دهد.» خانم مارپل حرفش را قطع کرد و ملتمسانه به آقای رافیل چشم دوخت و افزود: «آن شخص می‌باشد که سرعت دست به کار می‌شد و اقدامی می‌کرد.»

آقای رافیل گفت: «در الواقع همان شب دست به کار شد.»

– بله.

– یک کار سریع و فرز – یک قتل تمیز و بی‌نقص. این کار شدنی بوده است. قاتل قرصها را در اتاق سرگرد پال گریو گذاشت و شایعه فشارخون بالای سرگرد را همه‌جا پخش کرد و سپس کمی از آن سمهای چهارده هجایی به نوشیدنی پلاترترز پانچ سرگرد اضافه کرد. همینطور است؟

– بله، ولی این قضیه خاتمه یافته – لازم نیست نگران آن باشیم. آینده مهم است. همین الان، با برداشته شدن سرگرد پال گریو از سر راه و از بین بردن عکس، این مرد نقشه قتلی را که طرح ریزی نموده عملی خواهد کرد. آقای رافیل سوتی کشید و گفت: «حساب همه جای کار را کرده‌اید،

مگرنه؟»

خانم مارپل به نشانه تائید سرش را خم کرد و با صدایی نامأُنوس و با

لحنی محکم و تا حدی مستبدانه گفت: «من و شما باید جلوی او را بگیریم. درواقع شما باید جلویش را بگیرید، آقای رافیل» آقای رافیل حیرت زده پرسید: «من؟ چرا من؟!!

خانم مارپل با صراحت و به سادگی گفت: «چون شما مرد متمول و مهمی هستید. مردم به گفته‌ها و نظرات شما توجه می‌کنند ولی حتی برای یک لحظه هم به حرف من گوش نخواهند کرد و با خود خواهند گفت که من یک پیرزن خیال‌باف هستم.»

- بله امکان دارد اینطور فکر کنند. ولی در اینصورت آدمهای خیلی احمقی هستند و سخت اشتباه می‌کنند. باید بگوییم که اگر کسی صحبت‌های معمولی شما را شنیده باشد تصور نمی‌کند که شما در کاسه سرتان مغزی هم داشته باشید! درواقع شما خیلی منطقی فکر می‌کنید. کمتر خانمی واجد این خصوصیت است.

آقای رافیل با ناراحتی خودش را روی صندلی جابجا کرد و گفت: «اصلًا معلوم هست استرو جکسون کدام جهنم دره‌ای غیبیشان زده؟ باید مرا جابجا کنند» و سپس خطاب به خانم مارپل که سعی می‌کرد به او کمک کند، گفت: «نه... فایده ندارد... زور تان نمی‌رسد، به اندازه کافی قوی نیستید، نمی‌دانم از اینکه مرا اینطوری به حال خود رها کنند چه مقصودی دارند.»

- من می‌روم پیدایشان کنم.

- نخیر، شما نمی‌روید، همین جا خواهید ماند و با بحث و جدل این معما را با من حل خواهید کرد. کدامشان قاتل است؟ آن گرگ خودنما؟ ادوارد هیلینک دون آرام و کم حرف؟ یا آن یارو که برای من کار می‌کند، جکسون؟ قاتل باید یکی از این سه نفر باشد. مگرنه؟

آقای رافیل مسئولیت می‌پذیرد

خانم مارپل برخلاف انتظار آقای رافیل گفت: «نمیدانم.»
 - منظورتان چیست؟ پس در این بیست دقیقه‌ای که گذشت راجع به
 چه صحبت می‌کردیم؟
 - فکر می‌کنم شاید اشتباه کرده باشم.
 آقای رافیل به خانم مارپل خیره شده بود. سپس با عصبانیت گفت:
 «بعد از همه این حرفها معلوم شد که شما هم گیج و منگ تشریف
 دارید!!» و با انزعجار ادامه داد: «و چقدر هم از خودتان مطمئن بودید!!»
 - او، من مطمئنم - یقین دارم قتلی اتفاق خواهد افتاد - ولی در
 مورد قاتل چندان مطمئن نیستم. من پی بردم که سرگرد بیش از یک
 داستان جنائی تعریف کرده. شما خودتان به من گفتید که داستانی شبیه
 داستان لوکرس بورزیا برایتان تعریف کرده -
 - بله، ولی آن چیزی که برای من تعریف کرد با داستان شما کاملاً

تفاوت داشت.

- متوجه هستم. سرگرد برای خانم والترز هم داستانی نقل کرده بود که در آن شخصی را با استفاده از گاز فراجاق خفه کرده‌اند.
- با اینحال داستانی که برای شما تعریف کرد...
- خانم مارپل به خود اجازه داد که حرف آقای رافیل را قطع کند - امری که به ندرت برای آقای رافیل اتفاق می‌افتد.

خانم مارپل با شور و حرارت فراوان در حالیکه سعی می‌کرد حرفهایش حتی‌امکان با مفهوم و مربوط به موضوع باشد، گفت: «چرا متوجه نیستید؟ واقعاً بسیار دشوار است که آدم بتواند صدر صد مطمئن باشد. نکته مهم در اینجا نهفته است که شنونده غالباً به دقت به صحبت‌های طرف مقابل گوش نمیدهد... می‌توانید از خانم والترز پرسید. او نیز به این نکته اشاره کرد. در آغاز گفتگو به حرفهای گوینده گوش می‌کنید ولی به تدریج از توجه و دقتان کاسته می‌گردد و حواس‌تان پرت می‌شود. یک‌دفعه به خودتان می‌آئید و متوجه می‌شوید که قسمتی از صحبت‌ها را نشنیده‌اید.

فقط از خودم می‌پرسم که آیا احتمال دارد من با دقت به حرفهای سرگرد پال گوش نکرده باشم؟ و آیا این امکان وجود دارد که بین زمانی که سرگرد داستان را برایم تعریف کرد و لحظه‌ای که کیفیش را از جیش درآورد و گفت: «میل دارید عکس یک قاتل را ببینید؟ وقفاتی وجود داشته و من قسمتی از صحبت‌هایش را نشنیده باشم؟»

- ولی شما آن لحظه فکر می‌کردید پال گریو می‌خواسته عکس همان مردی که در موردش حرف می‌زده، به شما نشان بدهد، اینظور نیست؟
- بله، آن موقع اینظور فکر می‌کردم. هرگز غیر از این به فکرم خطور

نکرد. اما حالا چطور می‌توانم مطمئن باشم؟

آقای رافیل لحظاتی متغیرانه به خانم مارپل نگریست و سرانجام گفت: «مشکل شما این است که بیش از حد دقیق و باوجود آن هستید. اشتباه بزرگی مرتكب می‌شوید. هر چه زودتر تصمیم خود را بگیرید و تردید را کنار بگذارید. در ابتدای کار که دودل نبودید. اگر از من پرسید، شما در گفتگو و صحبتهاشی که با خواهر آن کشیش و سایرین داشته‌اید، چیزی دستگیرتان شده که آرامشتن را برهم‌زده و ناراحتان کرده است.»

- شاید حق با شما باشد.

- خب، سعی کنید حتی برای یک لحظه هم که شده موضوعی که باعث سردرگمیتان شده فراموش کنید. بیاید از همان نقطه‌ای که شما شروع کردید پیش برویم. نود درصد اوقات، قضاوت اولیه انسان صحیح است. برای خودم که تابحال این موضوع همیشه صدق میکرده. ما سه مظنون داریم، اجازه بدھید آنها را جداگانه و با دقت بررسی کنیم. در مورد این سه نفر اولویتی بدنظر شما نمی‌رسد؟

- خیر، نظر خاصی ندارم. بعید بمنظر می‌رسد که این سه نفر قاتل باشند.

- اول از گرگ دایسون شروع می‌کنیم. من که شخصاً نمی‌توانم این مردکه را تحمل کنم. اگر چه این دلیل نمی‌شود که قاتل باشد. با این وجود یکی، دو مسئله علیه او وجود دارد. اول اینکه فرصه‌ای کنترل فشارخون متعلق به او بوده. دوم اینکه این فرصتها بسیار مناسب و در ضمن دسترسی به آنها آسان بوده...»

خانم مارپل اعتراض کرده، گفت: «فکر نمی‌کنید اگر گرگ دایسون

برای قتل سرگرد از این قرصها استفاده کرده باشد این جنایت بسیار ساده و بدیهی خواهد بود؟ خیلی راحت رد قرصها را می‌گیرند و به دایسون می‌رسند.»

- من از این چیزها سردر نمی‌آورم. بهر حال رکن اصلی این قتل، اقدام سریع بوده و گرگ دایسون به این قرصها دسترسی داشته. مضارفاً بر اینکه نمی‌توانسته وقت تلف کند و دنبال داروها یعنی که احتمالاً مورد استفاده دیگران بوده بگردد، به همین دلیل از قرصهای خودش استفاده کرده است. فرض کنیم که گرگ قاتل است و قصد داشته همسر عزیزش را از سر راه بردارد - که البته به نظر من کشن لاکی کار بجا نیست، حق را به گرگ دایسون میدهم و با او همدردی می‌کنم - مع الوصف نمی‌توانم به انگیزه‌اش پی ببرم. همه میدانند که او مرد متمولی است. ثروتش را از همسر اولش به ارث برده است، همسرش ثروت هنگفتی داشته. از این نظر می‌توان دایسون را بعنوان قاتل و زن‌کش احتمالی تلقی نمود. ولی این قضیه مختومه است و در صورتی که دایسون همسر اولش را به قتل رسانده باشد از مجازات فرار کرده و به قول معروف قصر در رفته و حالا می‌رسیم به لاکی - او از قوم و خویشهای فقیر زن اول دایسون بوده و آه در بساطه‌داشت. پس اگر دایسون خیال کشن لاکی را داشته باشد حتماً به دلیل آن است که قصد دارد با زن دیگری ازدواج کند. شما در اینباره شایعه‌ای نشنیده‌اید؟

خانم مارپل سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «خیر، من که چیزی نشنیده‌ام. اصولاً آقای دایسون رفتار بسیار گرمی با خانمهای دارند.»

- خب، این جمله شما اگر چه قدیمی و از مد افتاده است ولی برای

بیان مقصود کافی است! پس دایسون یک زن باره است و با خانمها گرم می‌گیرد. ولی این کافی نیست! به انگیزه‌ای قوی تراز این نیازمندیم. وحالا ادوارد هیلینگ دون. اگر در این بین آدم مرموزی وجود داشته باشد همین هیلینگ دون است.

خانم مارپل گفت: «من فکر نمی‌کنم مرد خوشبختی باشد.» آقای رافیل متغیرانه به خانم مارپل نگریست و گفت: «شما فکر می‌کنید یک قاتل الزاماً می‌باید آدم شاد و خوشبختی باشد؟» خانم مارپل سرفه‌ای کرد و گفت: «خب تجربیات من غالباً اینطور نشان داده.»

- گمان نمی‌کنم دایره تجربیات شما خیلی وسیع و گسترده باشد.
خانم مارپل می‌توانست به عرض آقای رافیل برساند که تصور ایشان کاملاً نادرست می‌باشد، اما جلوی خود را گرفت و اعتراض نکرد. او خوب می‌دانست که آقایان دوست ندارند حقایق را به رخشنان بکشند.
- بهنظر من که قاتل هیلینگ دون است. هیچ متوجه رفتار عجیب و غیرطبیعی هیلینگ دون و همسرش شده‌اید؟

- اوه، بله، متوجه شدم. البته در ملاء عام رفتارشان عالی است. البته از آدمهای باشур و باشخصیت نیز انتظاری غیر از این نمی‌توان داشت.
- احتمالاً اطلاعات شما در مورد این قبیل اشخاص بیشتر از من می‌باشد. پس روایتشان در ظاهر کاملاً دوستانه است ولی احتمال دارد آقای ادوارد هیلینگ دون در صدد این باشد که به طرزی نجیبانه اولین هیلینگ دون را به قتل برساند. بهنظر شما چطور؟

- در این صورت، حتماً پای زدن دیگری در بین است.
خانم مارپل با نارضایتی سرش را تکان داده افزود: «حسن می‌کنم...»

واقعاً باورم نمی‌شود که - بهر حال ماجرا به این سادگیها هم نیست.
- خب، مظنون بعدی چه کسی است؟ جکسون؟ در ضمن بهتر است
دور من را قلم بگیرید.»

خانم مارپل برای اولین بار لبخند زد و گفت: «چرا باید دور شما را
قسم بگیریم؟

- زیرا اگر بخواهید مرا بعنوان قاتل احتمالی در شمار مظنونین قرار
بدهید و در این مورد بحث کنید، باید با شخص دیگری گفتگو کنید.
حرف زدن با من وقت تلف کردن است. از شما من پرسم آیا اصلاً به من
من آید که قاتل باشم؟ من یک پیرمرد علیل و زمین گیرم. مثل یک
آدمک مصنوعی مرا از تخت بیرون می‌کشند، لباس تنم می‌کشند، روی
صندلی چرخدار می‌تشانند و هولم می‌دهند و زیر بغلم را می‌گیرند و
من لنگ لنگان چند قدمی بر می‌دارم.

چقدر احتمال دارد که من بروم و یک نفر را به قتل برسانم؟!!
خانم مارپل با جدیت گفت: «دقیقاً همان احتمالی که برای دیگران
وجود دارد.»

- چطور حرفتان را توجیه می‌کنید؟
- شما خودتان اذعان دارید که از عقل و شعور بهره‌مند هستید،
اینطور نیست؟

«بله، البته که شعور دارم.» آقای رافیل متعاقباً اظهار داشت:
«می‌توانم بگویم که از دیگران در این جمیع به مراتب باشعورترم!»
- شما با استفاده از هوش و عقلتان قادر خواهید بود بر مشکلات و
ناتوانیهای جسمانیتان که مانع آن می‌گردد که مرتکب قتل شوید، فائت
آنید.

- کار سختی است...

- بله، کار بسیار دشواری است. اما فکر می‌کنم شما از این کار لذت خواهید برد.

آقای رافیل مدتمی طولانی به خانم ماربل خیره شد و سپس ناگهان خندهید و گفت: «عجب روئی دارید!! آنقدرها هم که به نظر می‌رسد یک خانم پیر ملايم و آرام نیستید. پس شما واقعاً فکر می‌کنید که من قاتل هستم؟»

- نه، من چنین فکری نمی‌کنم.

- چرا؟

- شما باهوشت‌تر از آن هستید که متولّ به قتل شوید و باهوش و ذکاوتنان می‌توانید بیشتر کارها را به انجام برسانید. قتل کار احمقانه‌ای است.»

- و تازه چه کسی را به قتل برسانم؟!

- سؤال بسیار جالبی است. متأسفانه هنوز آنقدر سعادت گفتگو با شما را نداشته‌ام که بتوانم در اینمورد اظهار نظر کنم.

آقای رافیل لبخندی زد و گفت: «گفتگو با شما احتمالاً مخاطره آمیز خواهد بود.»

- بله، اگر چیزی برای پنهان کردن داشته باشید، صحبت کردن همیشه خطروناک است.

- بله، حق با شماست. خب، حالا می‌رسیم به مظنون شماره سه، جکسون. نظرتان درباره جکسون چیست؟

- اظهار نظر در این باره کار آسانی نیست. تابه‌حال فرصتی پیش نیامده که با آقای جکسون مفصلأً صحبت کنم.

- پس درباره جکسون هیچ نظر خاصی ندارید؟
خانم مارپل اندیشناک گفت: «مرا کمی به یاد مرد جوانی به نام جوناس پری^۱ می‌اندازد که در یک دفتر ثبت املاک و استناد، حوالی محلی که من زندگی می‌کنم، کار می‌کرد.»

آقای رافیل گفت: «فقط همین؟» بعد سکوت کرد و منتظر جواب خانم مارپل شد.

- آدم درستکاری نبود.

- جکسون هم آدم درستکاری نیست. ولی برای من مناسب است و بددردم می‌خورد. در کارش طراز اول است، اگر بدوبیراء بشنود خم به ابرو نمی‌آورد. می‌داند که حقوق خوبی می‌گیرد و به همین دلیل تحمل می‌کند. من به هیچ عنوان جکسون را برای تصدی شغلی که شرطش امانت داری باشد، استخدام نخواهم کرد. در ضمن لزومی ندارد به او اعتماد کنم.

شاید گذشته اش بی‌عیب باشد و هیچ سوءسابقه‌ای نداشته باشد یا بر عکس. توصیه نامه‌هایی که از مشاغل قبلی اش به من نشان داد بی‌تفصیل بودند با اینحال انگار قدری با حزم و احتیاط او را برای استخدام توصیه کرده‌اند. بهر حال من اسرار گناه آلود ندارم، بنابراین در معرض احاذی قرار نخواهم گرفت.

خانم مارپل متفکرانه گفت: «شما هیچ رازی ندارید؟ حتی راز شغلی؟»

- اسرار شغلی من جائی نیستند که جکسون بتواند به آنها دسترسی پیدا کند. قبول دارم که جکسون یک دغل کار و شارلاتان است ولی

واقعاً نمی‌توانم باور کنم دست به قتل بزند. کارش در این زمینه نیست.
آقای رافیل دقیقه‌ای مکث کرد و ناگهان گفت: «می‌دانید، اگر کناری
بایستید و نگاه دقیقی به کل این ماجراهای خارق العاده سرگرد پال گریو و
حکایتهای مضحکش بیاندازید، متوجه می‌شوید که مرکز شغل این
جنایت برخلاف قاعده است. من کسی بودم که می‌بایست به قتل می‌
رسیدم.»

خانم مارپل حیرت‌زده و متعجب به آقای رافیل خیره شده بود.
آقای رافیل در توضیح سخنانش گفت: «اگر در این ماجرا نقش
بازیگران را مطابق نمونه‌های رایج و به طرز صحیح و مناسب واگذار
کنیم، قربانی در داستانهای جنایی چه کسی خواهد بود؟... پیرمردهای
ثروتمند.»

- و آدمهایی که دلیل خوبی برای از بین بردن او دارند تا به پولش
برسند نیز بسیارند. این هم واقعیت دارد؟

آقای رافیل قبل از اینکه جواب بدهد لحظه‌ای تأمل کرد و گفت:
«خب، می‌توانم پنج شش نفری را در لندن نام ببرم که اگر آگهی فوت مرا
در روزنامه تایمز بخوانند، اشکشان سرازیر نمی‌شود. مع الوصف در آن
حد پیش نمی‌روند که اسباب مرگ مرا فراهم کنند. گذشته از اینها اصلاً
به این کار نیازی نیست. من همین روزه است که بمیرم و غزل
خداحافظی را بخوانم. در حقیقت دشمنانم انگشت به دهان مانده‌اند
که چطور تابه‌حال نمرده‌ام و اینقدر عمر کرده‌ام. دکترها هم متعجب
شده‌اند.»

- ناگفته نماند که شما اراده قوی برای زنده ماندن دارید.

- گمان می‌کنم به نظر شما عجیب باشد.

خانم هارپل سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «او، نه، ابدأ، به نظر من کاملاً طبیعی است. زنده ماندن بیشتر از زندگی کردن ارزش دارد. وقتی انسان می‌بیند که ممکن است زندگیش را از دست بدهد، آنوقت زندگی برایش جالب و ارزشمند می‌شود. شاید نباید چنین باشد، ولی هست. زمانیکه آدم قوی و جوان و سالم است زندگی پیش رو به نظر طولانی می‌آید و آنقدر اهمیت و ارزش ندارد. این جوانها هستند که به سادگی به خاطر ناامیدی و شکست در عشق یا افسردگی و ناراحتی دست به خودکشی می‌زنند. ولی افراد پیر ارزش زندگی را درک می‌کنند».

آقای رافیل صدایی شبیه خرناس از خود درآورد و گفت: «ببینید یک جفت تمساح پیر چه حرفهایی می‌زنند!!»

- خب، حقیقت را می‌گوییم، مگرنه؟

- او، بله، حقیقت دارد. شما هم با نظر من موافقید که من می‌بایست نقش قربانی را ایفا می‌کردم و به قتل می‌رسیدم، اینطور نیست؟

- بستگی به این دارد که چه کسی از مرگ شما متفع می‌شود.
- فی الواقع هیچکس. البته جدا از رقبای شغلی. همانطور که گفتم خیالشان تخت است که بهزودی از سر راهشان کنار میروم. من آنقدر احمق نیستم که پول زیادی برای اقربا و خویشاوندان به ارث بگذارم. بعد از مرگم دولت عملأ قسمت اعظم ثروتم را تصاحب خواهد کرد و درنتیجه مبلغ ناچیزی برای وراثم باقی می‌ماند. سال پیش وصیت نامه‌ام را نوشتم و به حسابها و امور مالی ام سروسامان دادم.»
- جکسون از مرگ شما سود نمی‌برد؟

آقای رافیل با خوشحالی اظهار داشت: «حتی یک پنی هم به او نمی‌رسد. من دو برابر آنچه که دیگران به او دستمزد میدهن، به او حقوق میدهم. صرفاً بخاطر اینکه مجبور است با بدلچی من بسازد و تحمل کند. جکسون خوب میداند که بعد از مرگم یک بازنشه است.»

- خاتم والترز چطور؟

- استر هم همینطور. دختر خوبی است، یک منشی تراز اول و درجه یک، باهوش و خوش اخلاق که مرا بخوبی درک می‌کند. هر وقت که از کوره درمی‌روم و عصیانی می‌شوم، خم به ابرو نمی‌آورد. اگر فرضاً به او توهین کنم چندان اهمیتی نمی‌دهد و نمی‌رنجد. عین یک دایه مهریان است که مراقبت از بچه‌ای لجوج و شیطان را بر عهده گرفته. آنقدر صبور است که گاهی اوقات لجم را درمی‌آورد. ولی چه کسی اینکار را نمی‌کند؟!! درواقع هیچ خصوصیت بارز و ممتازی در استر وجود ندارد. از خیلی جهات یک زن جوان معمولی است، با این حال از همه بیشتر به دردم می‌خورد. استر در زندگی متتحمل ناراحتیهای زیادی شده و در زندگی بد آورده است. سالها پیش با مردی ازدواج کرد که آدم چندان خوبی نبود. به جرأت می‌توانم بگویم که او هرگز در مورد مردها قضاوت صحیحی نداشت. خب بعضی زنها اینجوری هستند. هر مردی که از گرد راه برسد و داستانی از بدشانسی‌ها و بدیماری‌هایش تعریف کند، عاشقش می‌شوند و همیشه خودشان را متقادع می‌کنند که تنها چیزی که یک مرد احتیاج دارد، یک زن بافهم و شعور است و به محض ازدواج، مرد کفشهایش را بدپا می‌کند و می‌رود و در زندگی هم موفق می‌شود. البته این قبیل مردها هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنند و موفق هم نمی‌شوند. به هر حال شوهر بی‌کفایت و نالایقش مرد. در یک

مهمنی شب زیاده از حد نوشید و رفت زیر یک اتوبوس !! استر می‌باشد تکفل دخترش را بر عهده می‌گرفت و به همین دلیل برای تأمین زندگی به کار منشی گردی برگشت. پنج سالی می‌شود که برایم کار می‌کند. از بدو امر برایش روشن کردم که لزومی ندارد بعد از فوت من توقعی داشته باشد. از روز اول حقوق خوبی به او دادم و هر ساله به اندازه ربع دستمزدش به حقوقش اضافه کردم. هر چقدر هم که آدمها شریف و درستکار باشند، آدم نمی‌تواند و نباید به احدی اعتماد کند. به همین دلیل به صراحت به استر گفتم به ارشی که به خیال خودش بعد از مرگم به او می‌رسید امید نبیند. هر سال که زنده بمانم حقوقش بیشتر می‌شود و هر زمان که سرم را زمین بگذارم و از این دنیا بروم، زن مرفه‌ی خواهد بود. من مسئولیت مخارج تحصیل دخترش را بر عهده گرفتم و مبلغی را در تراست^۱ برای دخترش گذاشته‌ام تا زمانی که به سن قانونی می‌رسد تملک کند. بنابراین جای خانم استر والترز خیلی گرم و نرم و راحت است. در یک جمله بگوییم، مرگ من ضرر مالی خیلی جدی به او وارد می‌کند. آقای رافیل با جدیت به خانم مارپل نگریسته گفت: «استر به خوبی به این امر واقع است و در ضمن زن بسیار عاقلی است».

- روابط آقای جکسون و خانم والترز چطور است؟

- آقای رافیل زیرچشمی نگاهی به خانم مارپل انداخت و گفت: «شما متوجه موضوعی شده‌اید؟ جکسون با اینکه با همه خانمها روابط حسن‌ای دارد با اینحال چشمش دنبال استر هم هست، خصوصاً این

۱. Trust تراست: نهاد بخصوصی است در حقوق آنگلوساکسون که کسی مالی را به امین منتقل می‌کند و این شخص متعهد می‌شود که امور خاصی را به نفع شخص ثالث انجام دهد.

اوآخر. جکسون مرد خوش قیافه‌ای است مع الوصف توانسته اثری روی استر بگذارد و او را به خود جلب کند. یک دلیلش هم اختلاف طبقاتی است. استر به خیال خودش از جکسون بالاتر است، البته نه چندان - اگر واقعاً از نظر اجتماعی در سطح بالاتر از جکسون قرار داشت مشکلی بوجود نمی‌آمد، اما طبقه متوسط رفتار بخصوصی دارند. مادر استر معلم مدرسه و پدرش کارمند بانک بوده. استر حاضر نیست خودش را بخاطر جکسون کوچک کند. به نظر من جکسون دنبال پس انداز کوچک استر است، ولی دستش به آن نخواهد رسید.

- استر دارد می‌آید.

هردو به استر که به طرف آنها پیش می‌آمد خیره شده بودند.

- استر دختر خوشگلی است ولی یک ذره هم زرق و برق ندارد. نمی‌دانم چرا، قیافه و هیکلش که عیب و ایرادی ندارد.

خانم مارپل از ته دل آهی کشید. یک زن هر چند پیر و سالخورده، وقتی که می‌دید زنی مثل استر فرستهای زندگی را به سادگی از دست میدهد و عمرش را تلف می‌کند، عمیقاً متأسف می‌شد. در طول حیات خانم مارپل زنانی مانند استر را این‌چنین توصیف می‌نمودند: «بی‌جاذبه»، «سردمزاج»، «بیحال و وارفته...» استر زنی بود با موهای رoshn، پوست خوب، چشمان میشی - خوش‌اندام و با تبسمی مطبوع و دلپذیر. مع الوصف دقیقاً همان حالتی که سبب می‌گردید، مردها در خیابان سرشان را برگرداند و به یک زن خیره شوند، کم داشت!!

خانم مارپل با صدای آرامی گفت: «باید دوباره ازدواج کند.»

- البته که باید ازدواج کند، همسر خوبی برای شوهرش خواهد بود. همان موقع استروالتز به آندو ملحق شد و آقای رافیل بلاذرنگ با

لحنی که قدری مصنوعی می‌نمود، اعتراض کنان گفت: «بالاخره آمدید! چرا اینقدر معطل کردید؟»

- انگار امروز صبح همه مردم آمده بودند تلگراف ارسال کنند. فکر می‌کنم بخاطر بروز این پیشامدها همه می‌خواهند از اینجا بروند.

- پس می‌خواهند اینجا را ترک کنند؟ حتماً بخاطر این آدمکشی‌هاست، اینطور نیست؟

- بله، گمان می‌کنم اینطور باشد. بیچاره تیم کنдал، خیلی ناراحت است.

- خب، حق دارد. این زوج جوان واقعاً بدشانسی آوردنده.

- اینطور که من فهمیدم، پذیرفتن مسئولیت اداره اینجا برایشان کار سنگینی بوده، شدیداً نگران موقیتشان در این شغل بودند و تابه‌حال نیز کارشان خوب و بی‌نقص بوده است.

آقای رافیل در تأیید سخنان استر گفت: «بله، کارشان را خیلی خوب انجام داده‌اند. کنдал مرد بسیار مسلط و سخت کوشی است همسرش نیز دختر خوب و جذابی می‌باشد. هردو عیناً مثل برده‌های سیاه جان کنند و زحمت کشیدند، اگر چه چنین شبیه‌ی در وست ایندیز، هم نامناسب است و هم عجیب. اکثر جمعیت اینجا را سیاهپوستان تشکیل میدهند و تا آنجا که من می‌بینم، دیگر به حد مرگ کار نمی‌کنند. سیاهپوستی را دیدم که از درخت آناناسش بالا رفت و چند دانه آناناس چیز تا پول صبحانه‌اش را دربیاورد و بعد هم باقی روز را خوابید. زندگی راحت و خوبی است.»

سپس آقای رافیل در ادامه صحبتش افزود: «من و خانم ماربل قبل از آمدن شما داشتیم در مورد قتل صحبت می‌کردیم.»

خانم والترز متعجبانه نگاهی به خانم مارپل کرد و متعاقباً آقای رافیل با صراحت و رک‌گوئی که جزو خصایص او محسوب می‌گردید، اظهار داشت: «باید اعتراف کنم که در مورد خانم مارپل اشتباه می‌کرم. حقیقتش را بخواهید هیچ وقت از پیرزنها خوش نمی‌آمد، تمام مدت مشغول کاموایافی و وراجی هستند. ولی خانم مارپل هم غمزدارد و هم چشم و گوش و خیلی هم خوب از آنها استفاده می‌کند!»

استر والترز با حاشی پوزش طلبانه به خانم مارپل نگاه کرد ولی ظاهراً خانم مارپل از رک‌گوئی و لحن کمابیش بی‌ادبانه آقای رافیل نرنجدید بود.

استر خطاب به خانم مارپل گفت: «آقای رافیل با این حرفها در واقع از شما تعریف کردند!»

خانم مارپل پاسخ داد: «بله، کاملاً درک می‌کنم. این را هم میدانم که آقای رافیل فکر می‌کنند دارای امتیاز و حق بخصوصی هستند، و می‌توانند هر چه دلشان می‌خواهد بگویند، یا لااقل اینطور فکر کنند که می‌توانند هر چه بخواهند بگویند!!»

آقای رافیل گفت: «منظورتان از امتیاز و حق بخصوص چیست؟»
- منظورم این است که شما هر وقت اراده کنید می‌توانید بی‌ادب و بی‌نزاكت باشید.

آقای رافیل متعجبانه پرسید: «من به شما بی‌ادبی کردم؟! بهر حال اگر باعث رنجش شما شدم، باید مرا بیخشد!»

- اوه نخیر. اصلاً مرا نرنجدید. من رعایت حال شما را می‌کنم.
- بدجنسی را کنار بگذارید! استر، یک صندلی بیاورید اینجا و بنشینید. شاید شما بتوانید کمکی کنید.

کمی دورتر، در ایوان صندلی سبدی سبکی قرار داشت و استر آنرا آورد و کنار خانم مارپیل و آقای رافیل نشست.

- حالا می توانیم به مذاکره مان ادامه دهیم. ماجرا را با مرحوم سرگرد پال گریو و داستانهای بی پایانش شروع کردیم.

استر نالهای سر داد و گفت: «اووه، خدای من! سرگرد پال گریو آنقدر حرف می زد که من هر وقت می توانستم از دستش درمی رفتم.»

- اینطور که معلوم است خانم مارپیل از من و شما صبر و حوصله بیشتری داشته. بگوئید ببینم، استر، سرگرد پال گریو داستانی در مورد یک قاتل برای شما تعریف کرده بود؟

- اووه، بله. چندین بار!

- داستان دقیقاً چه بود؟ بگذارید ببینیم شما چقدر به خاطر دارید. استر مکثی کرد و گفت: «مشکل اینجاست که...» حرفش را قطع کرد و پوزش طلبانه اظهار داشت: «راستش را بخواهید من دقیقاً به حرفاهای سرگرد گوش نمی دادم. مثلاً داستانی در مورد شکار یک شیر در روذیبا تعریف می کرد که اصلاً تمامی نداشت. آدم یواش یواش عادت می کرد به حرفاهاش گوش نکند.»

- خب، هر چیزی که یادتان هست برایمان بگوئید.

- فکر می کنم داستان را از اینجا شروع کرد. گفت که شرح جنایتی را که در روزنامه ها چاپ شده خوانده و در ضمن هر کسی تجربه های او را ندارد و فی الواقع رودررو با یک قاتل ملاقات کرده است.

آقای رافیل با تعجب گفت: «با یک قاتل ملاقات کرده؟ دقیقاً از لغت «ملاقات» استفاده کرد؟»

استر که تا حدودی گیج شده بود، با دودلی اظهار داشت: «فکر

می‌کنم، بله. یا شاید هم گفته باشد می‌تواند قاتلی را به من نشان بدهد؟»

- خب، آخر کدام یکی را گفت؟ این دو با هم خیلی اختلاف دارند.

- واقعاً مطمئن نیستم... مثل اینکه گفت عکس یک قاتل را به من نشان خواهد داد.

- حالا بهتر شد.

- و بعد یک عالم از لوکرس بورژیا حرف زد.

- لوکرس بورژیا را ول کنید. داستانش را میدانیم.

- سرگرد در مورد قتل با سَم حرف می‌زد و بعد هم گفت لوکرس زن بسیار زیبایی بوده و موها بی به رنگ قرمز داشته و گفت که احتمالاً تعداد زنانی که برای آدمکشی از سِم استفاده می‌کنند آنقدر زیاد است که آدم نمی‌تواند باور کند.

خانم مارپل گفت: «متأسفانه حق با سرگرد است.»

- می‌گفت سِم یک سلاح و حربه زنانه است.

آقای رافیل گفت: «مثل اینکه از اصل مطلب منحرف شدیم.»

- سرگرد پالگریو همیشه موقع داستان تعریف کردن از اصل مطلب دور می‌شد و آنقدر از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و حاشیه پردازی می‌کرد که دیگر شنونده به حرفهایش گوش نمیداد و فقط می‌گفت: «بله، «جداً، راست می‌گوئید»، «خیلی جالب است.»!!

- عکسی که قرار بود نشانیان بددهد آخر نشان داد یا خیر؟

- درست یادم نمی‌آید. شاید آن عکس را در روزنامه دیده بود.

- پس درواقع عکس را به شمانشان نداد؟

- عکس؟ او، نه. استرسرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

«نه، عکسی نشانم نداد. از این بابت مطمئن.»

او گفت که قاتل زن خوشگلی بوده و اگر او را میدیدید، هرگز نمی‌توانستید تصور کنید که قاتل باشد.»

آقای رافیل با تعجب گفت: «یک زن؟!!»

خانم مارپل متفسکرانه اظهار داشت: «بله، این موضوع تمام فرضیات ما را به هم می‌ریزد.»

سپس آقای رافیل از استر پرسید: «سرگرد در مورد یک زن صحبت می‌کرد؟»

- بله، همینطور است.

- پس می‌خواست عکس یک زن را به شما نشان بدهد؟

- بله.

- ولی آخر چنین چیزی غیرممکن است.

استر به اصرار گفت: «ولی پالگریو دقیقاً همین را به من گفت. می‌گفت آن زن همین آلان نیز در این جزیره است. می‌خواست او را به من نشان بدهد و داستان جنایتش را برایم تعریف کند.»

آقای رافیل چنان کلافه و عصبی شده و آنقدر از شنیدن داستانهای بی‌سروته و جورواجور پالگریو خسته شده بود که دیگر طاقت و تحملش را از دست داد و هر چه بدوبیراه بود نثار سرگرد پالگریو فقید کرد.

آقای رافیل سرانجام گفت: «احتمال دارد که یک کلمه از حرفهایش هم راست نباشد!»

خانم مارپل زیر لب گفت: «آدم به فکر فرو می‌رود...» متعاقباً آقای رافیل اظهار داشت: «ما حاصل کلام اینکه یک پیرمرد ساده‌لوح و خرفت مدام داستانهای شکارش را برای صغیر و کبیر تعریف

می‌کرده: خوکها را به سیخ می‌کشیده، به ببرها شلیک می‌کرده و فیلهای را شکار می‌کرده و از دست شیرها جان مفت به درمی‌برده!! شاید یکی دو تا از این داستانها حقیقت داشته باشد. بعضی هم ساختگی است و باقی هم برای دیگران اتفاق افتاده نه برای سرگرد! بعد از اینکه داستانهای مربوط به شکار حیوانات ته می‌کشد، سرگرد درباره قتل و جنایت صحبت می‌کند و پشت سرهم یک سری داستان جنائی ردیف می‌کند و در ضمن طوری حرف می‌زند که انگار تمام این وقایع برای خودش اتفاق افتاده. ده درصد این داستانها را از آنچه در روزنامه‌ها خوانده یا در تلویزیون دیده الهام گرفته و خودش سرهم‌بندی کرده و تحويل خلق الله داده!!

آقای رافیل رو به استر کرد و با نگاهی که گوشی او را متهم ردیف اول میداند، گفت: «شما که به دقت به حرفاها پال گریبو گوش نمی‌کردید، شاید حرفاهاش را درست نفهمیده باشید.»

استر لجوچانه گفت: «ولی من یقین دارم که راجع به یک زن صحبت می‌کرد. از خودم می‌پرسیدم که آن زن چه کسی می‌تواند باشد؟»

خانم مارپل پرسید: «شما فکر می‌کنید چه کسی باشد؟»
با شنیدن این حرف، صورت استر سرخ شد و با حالتی حاکی از دستپاچکی گفت: «من، واقعاً... منظورم این است که... دلم نمی‌خواهد...»

خانم مارپل بیشتر از این پافشاری نکرد. به نظر خانم مارپل حضور آقای رافیل شرایط را برای پی بردن به تصورات و فرضیات استر نامساعد کرده بود. مطرح کردن این قبیل موضوعات تنها در گوشه‌ای

دنج و خلوت و گفتگوی دوبه‌دوی زنانه و خودمانی امکان‌پذیر بود. البته این امکان وجود داشت که استر دروغ بگوید. طبیعتاً خانم مارپل نظریه‌اش را با صدای بلند اعلام نکرد مع الوصف چنین احتمالی را در مفرز خود ثبت نمود ولی با اینحال تمایلی به باور کردن این موضوع نداشت. آن هم به یک دلیل، و دلیلش نیز آن بود که به نظر او استروالترز دروغگو نبود (اگر چه آدم هیچ وقت نمی‌تواند بفهمد!!) مضافاً بر اینکه اصلاً دلیلی نداشت استر دروغ بگوید.

آقای رافیل رو به خانم مارپل کرده گفت: «ولی شما گفتید که سرگرد داستان قتلی را برایتان تعریف کرد که قاتل مذکور بود و بعد هم گفته که عکسی از آن مرد قاتل دارد که به شما نشان خواهد داد.»

- بله، اینطور فکر می‌کردم؟

- اینطور فکر می‌کردید؟! اولش که کاملاً مطمئن بودید؟!

خانم مارپل با شور و حرارت پاسخ داد: «هیچگاه تکرار کردن دقیق و کلمه به کلمه یک مکالمه و کلاً آنچه طرف مقابل گفته، کار آسانی نیست. انسان همیشه مایل است گفته‌های طرف صحبت را با آنچه شخصاً از حرفهای گوینده گذاشته می‌شوند و چه با استنباط و برداشت شخصی شونده با گفته‌های گوینده متفاوت باشد. سرگرد پال گریو این داستان را برایم نقل کرد، بله، کاملاً درست است. گفت مردی که ماجرا را برایش تعریف کرده یک پژشک بوده و عکس یک قاتل را بعنوان یادگاری به او داده. ولی من اگر بخواهم با صداقت عیناً کلمات سرگرد را به کار ببرم باید اعتراف کنم که درواقع آنچه سرگرد به من گفت، این بود: «من خواهید عکس یک قاتل را ببینید؟» من نیز طبیعتاً اینطور

فرض کردم که منظورش همان عکسی است که در موردش حرف می‌زد. همان قاتل بخصوص، ولی باید تصدیق کنم که ممکن است - البته امکانش بعید به نظر می‌رسد - ولی باز احتمال دارد چند داستان مختلف در ذهن سرگرد باهم مخلوط شده و با تداعی این داستانها سرگرد پال گریو از عکسی که قبلًا به او نشان داده بودند یعنی همان عکس قاتل مورد نظر، به عکسی که اخیراً در اینجا از شخصی گرفته شده، پریده و در ذهن خود متلاعده شده که این شخص اخیر قاتل است.»

آقای رافیل با غضب غریبی کرد و گفت: «شما زنها! همه مثل هم هستید. سروته از یک کرباسید! نمی‌توانید دقیق باشید. هیچوقت از هیچ چیز مطمئن نیستید. خب حالا...» و با عصبانیت افزود: «آخر سرتیجه این حرفاها چه شد؟ اولین هیلینگدون یا همسر گرگ یا لاکی؟ یکی از این دو باید قاتل باشند. این قضیه پاک مفتوش و آشفته شده.» در همین بین از پشت سر صدای سرفه‌ای شنیده شد. آرتور جکسون بی‌سروصدا، بدون اینکه احدی متوجه آمدنش شده باشد، کنار آقای رافیل ایستاده بود.

- وقت ماساژتان رسیده، قربان.

آقای رافیل با عصبانیت گفت: «برای چی دزدکی می‌آیی و مرا زهره ترک می‌کنی؟ اصلاً صدایت را نشنیدم.»

- خیلی متأسفم قربان.

- فکر می‌کنم امروز نیازی به ماساژ نداشته باشم. هیچوقت حتی ذره‌ای هم به حالم مفید نیست.

- اووه، قربان نباید اینطور حرف بزنید.

جکسون با خوشنوی و بشاشی حرفه‌ای خود ادامه داد: «اگر ماساژ را کنار بگذارید آنوقت متوجه می‌شوید که چقدر فایده داشته.» سپس با مهارت صندلی چرخدار آقای رافیل را به سمت ویلا هدایت کرد.

بدون برگزاری مراسم مذهبی

آن روز صبح ساحل تا جدی خلوت بود. گرگ طبق معمول با سروصدای زیاد در آب شنا می‌کرد و دست و پا می‌زد. لاکنی دم روی شنها دراز کشیده بود. پشت برتره شده‌اش را کاملاً چرب کرده و موهای بورش روی شانه‌ها یش ریخته بود. اثری از هیلینگ دون‌ها به چشم نمی‌خورد. سینیورا دوکاسپیر و نیز درحالیکه به پشت خوابیده بود با صدایی زنگ‌دار با مردهای جورواجوری که احاطه‌اش کرده بودند، به زبان اسپانیائی حرف می‌زد. چند بچه فرانسوی و ایتالیایی کنار دریا مشغول بازی و خنده بودند. کانون و خانم پرسکات نیز روی صندلیهای کنار ساحل نشسته بودند و منظره مقابلشان را تماشا می‌کردند. کانون کلاهش را روی چشمها یش کشیده بود و بدون نظر نیمه خواب می‌آمد. کنار خانم پرسکات صندلی مناسب و راحتی بود که خانم مارپل نیز

از فرصت استفاده کرده، و کنار خانم پرسکات نشست.
خانم مارپل به محض نشستن، آهنی حاکی از تأسف از ته دل
برآورد. خانم پرسکات گفت: «بله، احساسستان را درک می‌کنم.»
خانم مارپل و خانم پرسکات بس آنکه حرفی به زبان بیاورند فقط
آهنی از ته دل برآوردن. هردو در مورد مرگ خشونت‌آمیز و جنایت با
یکدیگر همعقیده بودند.

خانم مارپل گفت: «دخلترک بیچاره...»
کانن اظهار داشت: «خیلی غم‌انگیز است. انسان واقعاً متأثر
می‌شود.»

خانم پرسکات گفت: «من و چری، جداً تصمیم گرفته بودیم اینجا
را ترک کنیم. ولی بعد منصرف شدیم و ماندیم. احساس کردم در حق
کندهایها بی‌انصافی است. به هرجهت آنها بس تقصیرند. امکان داشت هر
جایی چنین اتفاقاتی بیفتد.»
کانون بالحنی موقر و جدی گفت: «انسان همیشه در طول حیات با
مرگ روپرداخت.»

خانم پرسکات ادامه داد: «برای کندهایها خیلی مهم است که در کار
فعلیشان موفق شوند. همه سرمایه و دارووندارشان را فدای این کار
کرده‌اند.»

خانم مارپل گفت: «مالی دختر دوست داشتنی و مهرجانی است. ولی
انگار این اواخر چندان سرحال بهنظر نمی‌رسد.»
خانم پرسکات در تأیید گفته خانم مارپل، اظهار کرد: «مالی بهنظر
خیلی عصبی می‌آید. البته خانواده‌اش...» حرفش را قطع کرد و سرش را
با تأسف تکان داد.

کافون با لحنی ملامت آمیز گفت: «جون، به نظر من مسائلی هست که نباید عنوان...»

خانم پرسکات حرف برادرش را قطع کرد و در ادامه صحبتهاش گفت: «به هر حال همه خبر دارند و میدانند.» سپس رو به خانم مارپل کرده افزود: «خانواده مالی در نزدیکی ما سکونت دارند. عمه پدرش اخلاق عجیب و غریبی دارد و مثل اینکه هوش و خواشن سر جا نیست. یکی از عموهایش نیز در ایستگاه مترو تمام لباسهایش را درآورده! فکر می‌کنم این ماجرا در ایستگاه گرین پارک اتفاق افتاد.»

- جون، تو نباید چنین مطالبی را بازگو کنی!

خانم مارپل سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «اینجور اتفاقات بسیار ناراحت کننده هستند. اگر چه گمان نمی‌کنم این نوع جنون متداول و ارثی باشد. یادم می‌آید که وقتی برای نهضت ارامنه کار می‌کردیم، یک مرد روحانی خیلی محترم به چنین مصیبته‌ی گرفتار شده بود. به همسرش تلفن کردند، همسرش آمد و او را در پتوئی پیچید و با تاکسی به خانه برد.»

خانم پرسکات اظهار داشت: «البته قوم و خویشهای نزدیک و بالفصل مالی صحیح و سالم هستند و ظاهرآ هیچ عیب و ایرادی ندارند. مالی هرگز میانه خوبی با مادرش نداشت. ظاهرآ اکثر دخترهای امروزی روابط خوبی با مادرانشان ندارند.»

خانم مارپل سرش را تکان داده گفت: «واقعاً حیف است، یک دختر همیشه به دانسته‌ها و تجربیات مادرش احتیاج دارد.»
- دقیقاً همینطور است که می‌فرمایید. مثل اینکه مالی سابقاً با مرد

نامناسبی دوست شده بود.

خانم مارپل در تائید سخنان خانم پرسکات گفت: «بله، خیلی اوقات چنین مسئله‌ای پیش می‌آید.»

- مالی که می‌دانست خانواده‌اش طبیعتاً با دوستی او و آن مرد مخالفت خواهند کرد، چیزی به آنها بروز نداد. والدینش توسط یک غریبه از ماجرا باخبر شدند. مادر مالی گفته بود که مالی می‌بایست دوستش را بیاورد و رسماً به خانواده معرفی کند تا بتوانند چنانکه باید و شاید با دوستش آشنا شوند. ولی مالی ظاهراً از این کار سربازده و گفته بود که دوستش با این کار تحقیر می‌شود و اینکه دوستش را بالاجبار به خانه بیناورد تا مادر و پدرش او را برانداز کنند، بسیار توهین‌آمیز است. مالی گفته بود این کار عین آن است که آدم را مثل یک اسب فروشی، از فرق سر تا نوک پا معاینه کنند!!

خانم مارپل آمیزی کشید و زیر لب گفت: «خانواده‌ها باید در رفتارشان با جوانان خیلی سیاست به خرج دهند.»

- ناگفته نماند که خانواده مالی دیدن آن مرد را قدغن کردند.

- ولی در این دوره و زمانه دیگر نمی‌توان چنین کاری کرد. اکثر دخترها شاغلنده و آزادانه با مردم در ارتباطند و در نتیجه با آدمهای مختلف آشنا می‌شوند، حالا چه برایشان قدغن باشد چه نباشد.

خانم پرسکات در دنباله صحبت‌هایش ادامه داد: «خوشبختانه بعد از مدتی مالی با تیم کنداش آشنا شد و در نتیجه آن مرد هم از صحنه خارج شد. خانواده مالی از این بابت جداً خوشحال شدند.»

- امیدوارم خانواده‌اش خیلی برای وصلت تیم و مالی از خود موافقت نشان نداده باشند چون این عمل گاهی اوقات نتیجه عکس به

بار می‌آورد و تأثیر منفی می‌گذارد و نتیجتاً دخترها از تشکیل روابط مناسب دلسرد و دلزده می‌شوند.
- بله، همینطور است.

خانم مارپل زیر لب گفت: «آدم یاد دوران جوانی خودش می‌افتد...» ذهنش به عقب برگشت و گذشته‌های بسیار دور را بخاراط آورد... سالها پیش خانم مارپل مرد جوانی را در یک مهمانی و بازی کروکت ملاقات کرده بود. به نظر مرد بسیار خوبی می‌آمد، مردی شاد و بی اندازه خوش‌بین. برخلاف انتظار، پدر خانم مارپل به گرسنگی به مرد جوان خوش‌آمد گفته بود. بعد از آن نیز چندین بار او را به خانه‌شان دعوت کردند. از نظر خاتواده خانم مارپل مرد جوان از هر نظر مناسب بود. معاذالک خانم مارپل طی دیدارهای مکرر دریافت‌کرده بود که مرد جوان واقعاً آدم خسته‌کننده و کسالت‌آوری است...

کانن ظاهراً درحال خلله بود و به نظر می‌آمد خطری از جانب او آنها را تهدید نمی‌کند، خانم مارپل نیز فرصت را غنیمت شمرده، محتاطانه صحبت را به موضوع دلخواه خود نزدیک کرد و رشته کلام را به دست گرفته و با صدای آرامی پرسید: «حتم دارم شما در مورد این جزیره اطلاعات زیادی داشته باشید. مثل اینکه چند سالی می‌شود که به اینجا می‌آئید، اینطور نیست؟»

- خب، تعطیلات پارسال و دو سال پیش را اینجا گذراندیم. من و جرمی عاشق سنت اونوره هستیم. سنت اونوره محیط خوبی دارد و آدمهای بسیار خوبی به این جزایر سفر می‌کنند. اینجا از آن افراد پر زرق و برق میلیارد رخبری نیست.

- تصور می‌کنم هیلینگ دون‌ها و دایسون‌ها را خوب می‌شناسید!

- بله، تقریباً.

خانم مارپل سرفه‌ای کرد و صدایش را پائین آورد و گفت: «سرگرد پال گریو داستان خیلی جالبی برايم تعریف کرد...»

- سرگرد یک مجموعه کامل داستان برای تعریف کردن داشت، اینطور نیست؟ البته خیلی مسافرت کرده بود. آفریقا، هندوستان حتی فکر می‌کنم چین را هم دیده بود.

- بله، ولی منظور من از آن داستانها نبود - راستش این داستان مربوط به یکی از همین افرادی است که اسمشان را بردم.

خانم پرسکات بالحن معنی‌داری گفت: «اووه، واقعاً؟»

- بله - حالا از خودم می‌پرسم که آیا... «خانم مارپل نگاهش را به آرامی در امتداد ساحل لغزاند و به جائی که لاکی به پشت خوابیده بود و حمام آنتاب می‌گرفت چشم دوخت و متعاقباً گفت: «خیلی خوب برتر شده، مگرنه؟ چه موهای قشنگی. موهاش رنگ موهای مالی کندال است. اینطور نیست؟»

خانم پرسکات پاسخ داد: «تنها با این تفاوت که رنگ موهای مالی کندال طبیعی است و لاکی موهاش را رنگ می‌کند.»

کانن که مجدداً بیدار شده بود، معتبرضانه گفت: «جون، واقعاً که!! فکر نمی‌کنی داری کم لطفی می‌کنی؟!»

خانم پرسکات با بدجنسی گفت: «کم لطفی نیست. عین واقعیت است!»

کانن گفت: «به نظر من که موهاش خیلی هم خوش رنگ است.»

- بله، البته که خوشرنگ است! بهمین دلیل هم موهاش را رنگ می-

کند. ولی جرمی^۱ عزیز من، بگذار به تو اطمینان بدهم که موی رنگ
کرده حتی برای یک لحظه هم، نمی‌تواند یک زن را فریب دهد.

خانم پرسکات رو به خانم مارپل کرد و پرسید: «اینطور نیست؟»
- بله، خب. متأسفانه من به اندازه شما تجربه ندارم. ولی حق با
شماست. رنگ موهای خانم دایسون قطعاً طبیعی نیست. هر پنج شش
روز ریشه‌های مویش...

خانم مارپل و خانم پرسکات به یکدیگر نگاه کردند و هردو با
اطمینان خاطری که تنها مختص زنان می‌باشد در خاموشی حرف
یکدیگر را تصدیق کردند.

کانن ظاهراً دوباره مشغول چرت زدن شده بود.

خانم مارپل نجواکنان و بسیار آرام گفت: «سرگرد پال گریو داستان
فوق العاده عجیبی برایم تعریف کرد. در مورد - راستش درست متوجه
نشدم - گاهی اوقات گوشم سنگین می‌شود و خوب نمی‌شوم. سرگرد
به موضوعی اشاره کرد که...»

خانم مارپل صحبتش را قطع کرد و چند لحظه‌ای مکث نمود.

- منظورتان را متوجه شدم. آن موقع صحبت روز شده بود...

- منظورتان زمان...

- بله، همان موقع که زن اول آقای دایسون فوت کرد. مرگش خیلی
غیرمنتظره و ناگهانی بود. درواقع هیچکس فکر نمی‌کرد که ناراحتی و
بیماری جسمی داشته باشد، همه تصور می‌کردند از آن دسته بیماران
روانی است که دچار توهمندی و خیالات می‌شوند، از آن آدمهای افسرده و
مالیخولیائی. به همین دلیل وقتی مریض شد و آنطور ناگهانی فوت

کرد، همه تعجب کردند. مردم خیلی حرفها می‌زدند...
 - آن موقع هیچ مشکلی پیش نیامد؟ کسی در مورد علت مرگ خانم دایسون شک نکرد؟

- پزشک معالجش گیج شده بود. دکتر جوانی بود و تجربه چندانی نداشت. از آن پزشکهایی بود که برای همه آنتی بیوتیک تجویز می‌کنند، می‌دانید که؟! از آن دکترهایی که به خودشان زحمت نمیدهند مریض را معااینه کنند و برایشان مهم نیست بیمار چه درد و مرضی دارد و ناراحتیش چیست، فقط قرصی از شیشه دارو‌هایشان در می‌آورند و به مریض میدهند و اگر هم حالش بهتر نشد، قرص دیگری را رویش آزمایش می‌کنند! خلاصه به نظر می‌آمد که دکتر هم گیج شده است. اینطور که گریگوری دایسون گفته بود همسر او لش از سوء‌هاضمه رنج می‌برده. به‌حال علت مرگ را طبیعی تشخیص دادند و دلیلی هم وجود نداشت که در تشخیصشان اشتباه کرده باشند.»

- ولی شما فکر می‌کنید...

- خب، من همیشه سعی می‌کنم ذهنم را باز نگهدارم. آدم آنقدر حرفهای جورواجور از مردم می‌شنود که متعجب می‌شود...
 کائن هیکلش را روی صندلی راست کرده شق‌ورق نشست و بالحنی خصمانه گفت: «جون، من واقعاً صحیح نمیدانم که چنین شایعات سوء و بدخواهانه‌ای بازگو شود. ما هیچوقت در برابر چنین مزخرفاتی عکس العمل نشان نداده‌ایم و به روی خودمان هم نیاورده‌ایم. چیز بد را نباید دید، نباید شنید و نه راجع به آن صحبت کرد - و بالآخر و مهمتر از همه اصلاً نباید در موردش فکر کرد. این باید شعار هر زن و مرد مسیحی و مؤمن باشد.»

خانم پرسکات و خانم مارپل، هردو سکوت کرده، دم بر نیاوردند.
آنها چنان تربیت شده بودند که به نکوهش و ملامت مردان تسليم
می‌شدند مع الوصف ابدأ از گفته‌شان پشیمان نبودند و در عوض هردو
شدیداً نامید و عصبانی شده بودند.

خانم پرسکات با عصبانیت به برادرش نگاه کرد ولی حرفی نزد.
خانم مارپل نیز با فتنی اش را از کیف درآورد و بدون اینکه مشغول بافت
شود به آن چشم دوخت.

خوشبختانه شانس یارشان بود.

صدای کوچک ظریف و زنگداری گفت: «پدر روحانی»
صدا متعلق به یکی از بچه‌های فرانسوی بود که کنار دریا مشغول
بازی بودند. دخترک، بدون آنکه کسی متوجه آمدنش شده باشد، آمده
و کنار صندلی کانن پرسکات ایستاده بود.

دختر کوچولو مجدداً گفت: «پدر روحانی!»

- بله، عزیزم، چه شده کوچولو؟

ظاهرآ دعوا بین بچه‌ها سرگرفته بود و بر سر اینکه چه کسی
می‌تواند با «بالهای آبی» بازی کند و نوبت کیست و یک سری مسائل
مربوط به آداب و قواعد بازیهای کنار دریا بین بچه‌ها اختلافاتی پیش
آورده بود و بچه‌ها برای حل مشکلات و داوری به کانن پرسکات رجوع
کرده بودند. کانن پرسکات نیز بین نهایت بچه دوست بود و بخصوص به
دختر بچه‌ها علاقه و افری داشت و همیشه از اینکه بعنوان داور و حکم
در دعواهای بچه‌گانه مداخله کند، لذت می‌برد. کانن با رغبت از جا
برخاست و همراه دخترک به کنار آب رفت. خانم مارپل و خانم
پرسکات هردو آه عمیقی از سر خرسندی کشیدند و مشتاقانه به

یکدیگر نگاه کردند، متعاقباً خانم پرسکات گفت: «جرمی حق دارد مخالف شایعات نامطبوع باشد. ولی آدم جداً نمی‌تواند حرفهای مردم را نشنیده بگیرد و همانطور که قبل‌اگفتم صحبت‌های زیادی شده بود...»
 - بله، داشتید می‌فرمودید؟ لحن کلام خانم مارپل چنان بود که خانم پرسکات را به ادامه صحبت ترغیب می‌نمود.

- لاکی قبل‌اگمش دوشیزه گریتورکس^۱ بود. او دخترخاله یا دخترعمه همسر اول آقای دایسون بود و از خانم دایسون پرستاری و مراقبت می‌کرد و داروهایش را سر موقع به او میداد... «خانم پرسکات بی‌جهت چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «اینطور که معلوم است آقای دایسون و دوشیزه گریتورکس سابقًا باهم رابطه داشتند. خیلی‌ها نیز متوجه این موضوع شده بودند. طبعاً این قبیل مسائل در چنین اماکنی خیلی زود بر ملا می‌شود. بعد از فوت خانم دایسون اول داستان عجیبی بین مردم شایع شد. مردم می‌گفتند که ادوارد هیلینگدون به سفارش خانم گریتورکس مقداری دارو از داروخانه خریداری کرده است.»

- او، پس ادوارد هیلینگدون نیز در این ماجرا نقش داشته؟
 - او، بله. کلنل هیلینگدون پاک عاشق و شیفته خانم گریتورکس شده بود. مردم هم باخبر بودند و لاکی یعنی همان دوشیزه گریتورکس سابق، گریگوری دایسون و ادوارد هیلینگدون را به بازی گرفته بود و دست رد به سینه هیچ‌کدامشان نمی‌زد، آن دو نیز برای بدست آوردن لاکی باهم رقابت می‌کردند. نمی‌توان این واقعیت را انکار نمود که لاکی همیشه زن جذاب و زیبائی بوده.

خانم مارپل در پاسخ گفت: «اگر چه دیگر مثل گذشته جوان نیست.»
 - دقیقاً همینطور است. ولی باید اذعان داشت که لاکی همیشه
 خوبی خوب عرض اندام کرده و خوبی به خودش می‌رسد و خوب
 آرایش می‌کند. البته زمانیکه صرفاً یکی از خویشاوندان فقیر و ندار
 همسر اول دایسون محسوب می‌شد، زرق و برق آن را نداشت و به
 مراتب ساده تر بود. طوری رفتار می‌کرد که انگار شیفته و جان تشار
 همسر علیل و بیمار آقای دایسون است. ولی ماجرا به این سادگیها هم
 نبود!!

- چطور همه خبردار شدند که کلنل هیلینگدون آن زمان از
 داروخانه دارو تهیه کرده؟

- این ماجرا در جیمزتاون اتفاق نیفتاد. به گمانم کلنل هیلینگدون
 در مارتینیگ به داروخانه مراجعت کرده بود. به نظر من فرانسویها وقتی
 پای دارو به میان می‌آید به مراتب از ما انگلیسیها سهل انگارترند و
 خوبی راحت به هر کسی، هر داروئی که بخواهد میدهند. خلاصه کلام
 اینکه داروساز قضیه خرید کلنل هیلینگدون از داروخانه را برای یکی از
 دوستانش تعریف کرد و متعاقباً داستان همه جا پیچید. می‌دانید که
 چطور اینجور داستانها سر زبان مردم می‌افتد؟!

خانم مارپل بخوبی میدانست که چطور خبرهای این چنینی در یک
 چشم به هم زدن به گوش تمام مردم می‌رسد.

خانم پرسکات در ادامه صحبت‌هایش افزود: «داروساز گفته بود که
 کلنل هیلینگدون خودش هم درست نمیدانسته که چه داروئی
 می‌خواهد و از روی کاغذ، اسم دارو را خوانده.»

خانم مارپل با حالتی گیج و سردرگم ابروانتش را درهم کشید و

متفکرانه گفت: «ولی آخر چرا کلنل هیلینگ دون...»
 - به نظر من هیلینگ دون فقط یک آلت دست بوده. گریگوری
 دایسون بعد از مرگ همسرش، هنوز یکماه نگذشته بود که مجدداً
 ازدواج کرد. واقعاً شرم آور است.

- ولی مثل اینکه هیچ وقت سوء ظن جدی در مورد مرگ خانم
 دایسون اول وجود نداشت، اینطور نیست؟

- او، نه، ابداً - فقط شایعات. که البته این امکان نیز وجود دارد که
 این شایعات مطلقاً دروغ باشد و واقعیت نداشته باشد.

- ولی سرگرد پال گریو این شایعات را باور داشت.
 - به شما اینطور گفت؟!

خانم ماربل گفت: «حقیقتش این است که من متأسفانه با دقت به
 حرفهای ایشان گوش نمی‌کردم و لی استنباطم این طور بود. آیا در مورد
 این مطلب با شما هم صحبت کرد؟

- سرگرد یک روز به لاکی اشاره کرد و...

- جدا؟ مطمئnid که به لاکی اشاره می‌کرد نه به یک شخص دیگر؟

- بله، راستش اول فکر کردم منظورش خانم هیلینگ دون است ولی
 سرگرد پوزخندی زد و مجدداً با انگشت به لاکی اشاره کرد و گفت: «به
 آن زنی که آنجا نشسته نگاه کنید. به نظر من این خانم یک قاتل است
 البته به دام قانون نیفتاده و قصر در رفتة». من شدیداً یکه خورده بودم و
 به او گفتم، حتماً شو خی می‌کنید سرگرد پال گریو گفت: «بله، بله، خانم
 عزیز بهتر است حرفهای مرا شو خی تلقی کنید». دایسون هاو
 هیلینگ دون‌ها، کمی دورتر بر سر یک میز نشسته بودند و من ترسم از
 این بود که مبادا حرفهای ما را بشنوند و سعی کردم موضوع را فیصله

بدهم. ولی سرگرد خندید و گفت: «دلم نمی‌خواهد با بعضی‌ها به مهمانی بروم و برایم نوشیدنی بریزند و تعارفم کنند. عین آن است که آدم با خانواده بورژیا دعوت به صرف شام شود!!!»
خانم مارپل گفت: «چه جالب! آیا سرگرد عکسی هم به شما نشان داد؟»

- درست یادم نمی‌آید. منظورتان عکس روزنامه است؟

قبل از اینکه خانم مارپل بتواند جواب بدهد، ناگهان سایه‌ای برای لحظاتی کوتاه جلوی نور خورشید را گرفت. سایه اولین هیلینگدون بود، اولین کنار میز آنها ایستاد و گفت: «اصبح بخیر.»

خانم پرسکات که متوجه آمدن اولین نشده بود سرش را بلند کرد و گفت: «اصبح بخیر. در این فکر بودم که شما کجا هستید. شما را در ساحل ندیدم.»

- برای خرید به جیمزتاون رفته بودم.

- اووه.

خانم پرسکات که انگار به دنبال ادوارد هیلینگدون می‌گشت، اطرافش را نگاه کرد. اولین هیلینگدون گفت:

- اووه، ادوارد را با خودم نبردم. مردها از خرید بیزارند.

- چیز جالبی هم پیدا کردید؟

- نه، فقط باید به داروخانه می‌رفتم. خرید خاصی نداشتم. اولین هیلینگدون لبخندی زد، سرش را به نشانه ادب خم کرد و به سوی ساحل روانه شد.

خانم پرسکات گفت: «هیلینگدون‌ها آدمهای بسیار خوبی هستند، اگر چه شناختن خانم هیلینگدون کار چندان آسانی نیست. البته زن

بسیار مؤدب و دوست داشتنی است.»

خانم مارپل متفسکرانه صحبت‌های خانم پرسکات را تائید نمود.

خانم پرسکات ادامه داد: «پی بردن به افکار خانم هیلینگ دون کار مشکلی است.»

خانم مارپل در جواب گفت: «شاید بهتر باشد که کسی به افکارش پی نبرد.»

- معذرت من خواهم. متوجه منظورتان شدم.

- او، منظور خاصی نداشت. فقط اینکه حس من کنم افکار خانم هیلینگ دون قدری آشفته و پریشان است.

خانم پرسکات که گوئی گیج شده بود، گفت: «او، بله فهمیدم.» خانم پرسکات موضوع صحبت را قدری تغییر داده، گفت: «هیلینگ دون‌ها در هماییر زندگی می‌کنند و خانه قشنگی دارند، صاحب دو پسر هستند که تازگیها یکی از پسرها یشان به وینچستر رفته.»

- شما منطقه هماییر را خوب می‌شناسید؟

- نه، خیلی کم. نکر می‌کنم هیلینگ دون‌ها حوالی آلتون زندگی می‌کنند.»

- بله، متوجه شدم.

سپس خانم مارپل مکشی کرد و متعاقباً افزود: «دایسون‌ها کجا زندگی می‌کنند؟»

- کالیفرنیا، البته زمانیکه در آمریکا بیاشند!! همیشه در حال سافرتند.

- حقیقت این است که انان از اشخاصی که در سفر با آنها آشنا

می‌شوند. چیز زیادی نمیداند. منظورم این است که چطور بگویم، شخص همان چیزی را میداند که طرف مقابل به او می‌گوید برای مثال شما شخصاً نمی‌دانید که آیا دایسون‌ها در کالیفرنیا زندگی می‌کنند یا خیر؟

خانم پرسکات حیرت‌زده، گفت: «ولی من مطمئنم که آقای دایسون خودشان گفته‌اند که در کالیفرنیا زندگی می‌کنند.»

— بله، بله، دقیقاً منظور من هم همین است. و شاید همین فرض در مورد هیلینگدون‌ها هم صادق باشد. می‌خواهم بگویم که وقتی شما می‌گوئید هیلینگدون‌ها در همشایر زندگی می‌کنند. درواقع دقیقاً آنچه خودشان گفته‌اند تکرار می‌کنید. غیر از این است؟

خانم پرسکات با حالتی وحشت‌زده و هراسان پرسید: «منظورتان این است که هیلینگدون‌ها در همشایر زندگی نمی‌کنند؟»

خانم مارپل شتابان و با لحنی پوزش طلبانه گفت: «نه، ابداً به‌هیچوجه چنین منظوری نداشتم. فقط به عنوان مثال گفتم که آدم در مورد دیگران از چه چیزهایی خبر دارد و میداند و چه چیزهایی را نمیداند. من به شما گفته‌ام که در سنت مری مید زندگی می‌کنم که بی تردید محلی است که شما تابه حال نامش را نشنیده‌اید. قصد جارت ندارم، ولی شما درواقع از روی دانسته‌های خودتان به این امر واقع نیستید، اینطور نیست؟»

خانم پرسکات می‌دانست که خانم مارپل در دهکده‌ای واقع در جنوب انگلستان زندگی می‌کند و این موضوع اساساً برای او هیچ اهمیتی نداشت، با اینحال به سرعت حرف خانم مارپل را تائید نموده گفت: «او، بله متوجه منظورتان شدم.

بهر حال آدم هر چقدر در معاشرت با اشخاصی که در مسافرت‌های خارج از کشور با آنها آشنا می‌شود، احتیاط به خرج دهد، باز هم کم است.»

خانم مارپل گفت: «ولی منظور من این نبود...» افکار عجیب و غریبی در سر خانم مارپل می‌گذشت. او از خود می‌پرسید که آیا واقعاً میداند که کانن پرسکات و خانم پرسکات حقیقتاً کانن پرسکات و خانم پرسکات واقعی هستند؟! خودشان که چنین می‌گفتند هیچ دلیل و مدرکی نیز برای اثبات خلاف گفته‌شان وجود نداشت. درواقع کار بسیار آسانی است که آدم بلوز یقه سفید کشیشی پوشد و لباس مناسب به تن کند و صحبت‌هایش هم به جا و درست باشد و ادعای کند که کشیش است!! البته برای این کار باید انگیزه قوی وجود داشته باشد.

خانم مارپل از اسم و رسم کشیشان منطقه خودشان بخوبی اطلاع داشت ولی پرسکات‌ها را نمی‌شناخت، آنها اهل دورهم واقع در شمال انگلستان بودند - البته بی‌شک آنها واقعاً همان پرسکات‌ها بودند و حیله‌ای در کار نبود - مع الوصف خانم مارپل باز هم به همان نتیجه رسید یعنی آدم گفته‌های مردم را باور می‌کند، شاید باید همیشه محظاً بود و باور نکرد... شاید.

خانم مارپل گیج و سردرگم سرش را متفرکرانه تکان داد.

موارد استفاده یک لنگه کفش!

کانن پرسکات از لب دریا مراجعت کرد، نفیش بند آمده بود و بازی با بچه‌ها جداً او را خسته کرده بود. به محض مراجعت کانن، او و خواهرش به هتل برگشتند. هوای ساحل برایشان بیش از حد گرم شده بود.

همانطور که پرسکات‌ها از ساحل دور می‌شدند، سینیورا دوکاسپیرو گفت: «چطور ممکن است ساحل خیلی گرم باشد؟»
 چه حرف چرندی - نگاه کنید ببینید چه تنش کرده - دستها و گردنش تماماً پوشیده است - شاید هم اینطوری بهتر باشد... پوستش وحشتناک است، عینه‌هو مرغ پرکنده!!»

خانم مارپل نفس عمیقی کشید و با خود اندیشید یا حالا یا هیچ وقت... تنها فرصت گفتگو با سینیورا دوکاسپیرو دست داده بود، بدختانه خانم مارپل نمی‌دانست چه بگوید. ظاهرآ بین آن دو هیچ وجه

اشتراکی وجود نداشت.

سرانجام خانم مارپل پرسید: «سینیورا، شما بچه دارید؟»
سینیورا دوکاسپیر و نوک انگشتانش را بوسید و گفت: «بله، سه تا
فرشته دارم.»

خانم مارپل مطمئن نبود که این حرکت به معنای آن است که
فرزندان سینیورا دوکاسپیر و در بهشت به سر من برند یا فقط کنایه از
شخصیت و خصایل نیکویشان می باشد.

یکی از همراهان سینیورا دوکاسپیر و به زبان اسپانیائی چیزی گفت و
سینیورا سرش را به عقب خم کرد و با صدای بلند و دلپذیری شروع به
خندیدن کرد.

سپس از خانم مارپل پرسید: «فهمیدید چه گفت؟»

خانم مارپل پوزش طلبانه اظهار داشت: «متأسفانه، خیر،
- همان بهتر، مرد بد ذاتی است.

به دنبال این حرف گفتگوی سریع و با حرارتی بین سینیورا و
دوستش به زبان اسپانیائی سرگرفت.

سینیورا دوکاسپیر و ناگهان با جدیت تمام، به زبان انگلیسی گفت:
«بن شرمانه است - بن شرمانه! پلیس به ما اجازه نمیدهد از این جزیره
برویم. من کولاک می کنم، جیغ می زنم، فریاد می کشم، پایم را به زمین
می کوبم و آنها فقط می گویند نه، نه، نه. میدانید ماجرا چطور تمام
می شود؟ همه ما کشته خواهیم شد.»

مردی که همراهش بود سعی کرد به او قوت قلب بدهد.
- اما، من به شما می گویم - اینجا نحس است. نفرین شده است. از
اول هم میدانستم - آن سرگرد پیر همانی که خیلی زشت بود - نگاهش

شیطانی بود، یادتان هست؟، چشمها یش چپ بودند، چه نگاه بدی داشت - هر دفعه به من نگاه می‌کرد با دست علامت شاخ گاو را می‌کشیدم... سینیورا علامت شاخ گاورا با دست نشان داد و اضافه کرد: «اگر چه چون چشمها یش چپ بود، مطمئن نبودم که به من نگاه می‌کند یا به یک‌نفر دیگرا!»

خانم مارپل توضیح داد: «یک چشم سرگرد مصنوعی بود. مثل اینکه در جوانی حادثه‌ای برایش پیش آمده و یک چشمش را از دست داده بود. گناهی نداشت...»

- به شما می‌گویم - او بدانسی می‌آورد نگاهش شیطانی بود. سینیورا دوکاسپیر و مجدداً دستش را به همان روش شناخته شده و مرسم لاتین بلند کرد، انگشت سبابه و انگشت کوچکش را راست نگهداشت و دو انگشت وسط را به طرف کف دست خم نمود و علامت شاخ گاورا با دستش نشان داد.

سپس شادمانه گفت: «به‌هرحال او مرده و از شرش راحت شدیم. دیگر مجبور نیستم او را ببینم. دوست ندارم چشمم به چیزهای زشت بیفتند.»

خانم مارپل با خود اندیشید که گفته سینیورا دوکاسپیر و بعنوان نوشته یادبود روی سنگ قبر سرگرد پال گریو قدری بیرحمانه به نظر می‌رسد.

کمی دورتر در ساحل، گریگوری دایسون از دریا بیرون آمد و به طرف لاکی رفت. لاکی به پشت روی شنها خوابیده بود و اولین هیلینگ دون به لاکی نگاه می‌کرد. حالت چهره و نگاه اولین چنان بود که خانم مارپل به لرزه افتاد و با خود گفت: «مطمئناً در این آب و هوای گرم

سردم شده - آن عبارت قدیمی چه بود؟... مثل این است که یک غاز روی قبر آدم راه برود» خانم مارپل از جا برخاست و به آرامی به طرف ویلاش حرکت کرد.

در راه از کنار آقای رافیل و استر والترز که به ساحل می‌رفتند، گذشت. آقای رافیل چشمکی به خانم مارپل زد ولی خانم مارپل عکس‌العملی نشان نداده به راهش ادامه داد. از نظر خانم مارپل این حرکت آقای رافیل ناشایست و نابجا بود.

خانم مارپل وارد ویلاش شد و روی تختخواب دراز کشید. بیش از پیش احساس می‌کرد که یک پیرزن ناتوان خسته و مضطرب است. دیگر یقین پیدا کرده بود که اوضاع وخیم است و الساعه می‌بایست کاری می‌کرد - نباید وقت را تلف کند.

خورشید داشت غروب می‌کرد - باید با عینک دودی به خورشید نگاه کرد...

آن عینک دودی را که به او داده بودند، کجا گذاشته بود؟ نه... مثل اینکه احتیاجی به عینک نداشت - سایه‌ای جلوی نور خورشید را گرفته بود... سایه - سایه اولین هیلينگدون... نه سایه إولين نبود... خانم مارپل در ذهن دنبال عبارت مناسب می‌گشت، بله، سایه مرگ - باید علامت شاخ گاو را می‌کشید تا از چشم شیطانی برحدز باشد. نگاه سرگرد پال گریو ... خانم مارپل به آرامی چشمانش را گشود - انگار برای مدت کوتاهی خوابش برده بود. ولی سایه‌ای جلوی نور خورشید را گرفته بود. ظاهراً یکنفر از پشت پنجره به داخل اتاق نگاه می‌کرد. سایه حرکت کرد و خانم مارپل متوجه شد که سایه‌ای که دیده متعلق به جکسون می‌باشد.

با خود اندیشید: «این کار جکسون در واقع فضولی است! دقیقاً عین جوناس پری.» که البته این مقایسه هیچ امتیاز و اعتباری به نفع جکسون در بر نداشت.

متعاقباً خانم مارپل از خود پرسید که به چه دلیل جکسون داخل اتاق خوابش را نگاه می‌کرد. شاید برای اینکه بداند خانم مارپل در آن لحظه در اتاق هست یا نه، یا اینکه در اتاق هست ولی خوابیده! خانم مارپل از جایش بلند شد و به حمام رفت و از پنجره حمام با احتیاط به بیرون نگاه کرد.

آرتور جکسون کنار در ویلای مجاور ایستاده بود، ویلای آقای رافیل. جکسون نگاه دزدکی و سریعی به دور و برش انداخت و به سرعت وارد ویلا شد. هیچ دلیلی نداشت جکسون دور از چشم دیگران و مخفیانه وارد ویلای آقای رافیل شود چون پشت ویلا اتاقی بود که در اختیار جکسون قرار داشت، و ورود و خروج او به ویلا کاملاً طبیعی بود. جکسون همیشه برای انجام امور مختلف وارد ویلا می‌شد و بین ویلا و ساحل در رفت و آمد بود، پس چرا آنطور گناهکارانه نگاهی به اطرافش انداخت و با عجله وارد ویلا شد؟ فقط یک دلیل نمی‌توانست داشته باشد، خانم مارپل جواب سؤال خودش را داد: «چون جکسون نمی‌خواست کسی در آن لحظه بخصوص شاهد آن باشد که او وارد ویلا شده است.»

جکسون یقیناً قصد داشت کار بخصوصی انجام دهد.

جز عده معدودی که برای گشت و گذار به گوش و کنار جزیره رفته بودند، سایر مهمانان در ساحل به سر می‌بردند. جکسون می‌بایست بیست دقیقه بعد روانه ساحل می‌شد و آقای رافیل را برای آب تنی

همراهی می‌کرد. نتیجتاً اگر قصد داشت بدون اینکه کسی متوجه شود و یا او را ببیند در ویلای آقای رافیل کاری صورت بدهد، این بهترین فرصت بود. جکسون چنین پنداشته بود که خانم مارپل به خواب فرورفت و کسی نیز در آن حول و حوش نیست که اعمال و حرکات او را مشاهده کند.

خانم مارپل بلاfacله تصمیم گرفت وارد عمل شود، جکسون را تعقیب نماید و از کارش سردریباورد.

خانم مارپل روی تخت نشست و صندلهاش شسته رو فتداش را از پا درآورد و یک جفت کفش راحتی به پا کرد. متعاقباً سرش را با نارضایتی تکان داد و آنها را نیز از پایش درآورد و سراغ چمدانش رفت و یک جفت کفش بیرون آورد که پاشنه یک لنگه‌اش به میغ پائین در گیر کرده و تقریباً کنده شده بود. خانم مارپل با مهارت و تبحر خاصی با یک ناخن‌گیر، پاشنه کفش را آویزان‌تر و لق‌تر کرد. حالا دیگر پاشنه کفش به یک مو بند بود و هر لحظه احتمال می‌رفت از جا کنده شود. سپس محتاطانه، با پای بر هنره و درحالیکه کفشهای را به دست گرفته بود از ویلا خارج شد. خانم مارپل با حُزم و احتیاط یک شکارچی زبردست که در جهت مخالف به شکار یک گله بز کوهی می‌رود، قدم بر می‌داشت و به آرامی دور تا دور ویلای آقای رافیل را دور زد.

خانم مارپل درحالیکه خود را به دیوار چسبانده بود، با دقت و آرام آرام حرکت می‌کرد. خم شد و لنگه کفش سالم را پوشید و با دست پاشنه لنگه کفشهای که لق بود، از جا کند و متعاقباً عمدتاً خود را زیر پنجه ویلا به زمین انداخت. اگر جکسون صدایی می‌شنید و به کنار پنجه ویلا می‌آمد خانم سالخوردهای را میدید که بخاطر کنده شدن پاشنه

کفتش به زمین افتاده و هیچ شکی نمی‌کرد. ولی ظاهرًا جکسون صدایی نشنیده بود. خانم مارپل با احتیاط و به آرامی سرش را بلند کرد، پنجره‌های ویلا در ارتفاع کمی از زمین واقع شده بودند، لذا خانم مارپل به راحتی قادر بود داخل اتاق را ببیند. او درحالیکه خود را تا آنجا که امکان داشت پشت یک بوته گل پیچک پنهان کرده بود، سرش را بالا آورد و به داخل ویلا نگاه کرد. جکسون روی زمین بر سر یک چمدان زانو زده و مشغول تجسس بود. در چمدان باز بود، و خانم مارپل مشاهده کرد که چمدان به شکل خاصی جاسازی شده و پر از کاغذهای گوناگون است. جکسون با دقت کاغذها را بررسی می‌نمود و گاه و بیگاه کاغذی را از پاکش درمی‌آورد و می‌خواند. خانم مارپل بیش از این در پست دیده بانی اش توقف نکرد تنها چیزی که مایل بود بداند این بود که جکسون مشغول چه کاریست. و حالا دیگر میدانست. اینکه آیا جکسون به دنبال کاغذ و مدرک بخصوصی بود یا فقط حسن کنجکاوی و غراییز طبیعی خوبیش را ارضاء می‌نمود، خانم مارپل نمی‌توانست تشخیص بدهد. ولی این اتفاق باورش را تائید کرد که نه تنها آرتور جکسون و جوناس پری از نظر ظاهر و قیافه به هم شبیهند بلکه از نظر خصوصیات اخلاقی و رفتار نیز به هم شیاهت بسیار دارند. حالا مشکل خانم مارپل این بود که چطور خود را از پنجره ویلا کنار بکشد. مجدداً محتاطانه خود را به زمین انداخت و سپس در کنار باعچه خزید، تا اینکه از پنجره دور شد. سرانجام به ویلاش بازگشت و با دقت کفتش را که عمدتاً پاشنه‌اش را از جا درآورده بود کناری گذاشت و با علاقه به آن نگاه کرد. وسیله خوبی بود، شاید در آینده، در صورت لزوم بتواند از آن استفاده کند. خانم مارپل مجدداً صندل‌هایش را پوشید

و روانه ساحل شد. صبر کرد تا استر والترز به دریا برود، سپس روی صندلی که استر اشغال کرده بود، کنار آقای رافیل نشست. کنار آنها گرگ و لاکی با سینیورا دوکاسپیرو می‌گفتند و می‌خندیدند و سروصدای زیادی راه انداخته بودند.

خانم مارپل بدون این که به آقای رافیل نگاه کند، با صدایی بسیار آرام و تقریباً زیر لب گفت: «می‌دانید جکسون در ویلای شما تعجب می‌کند.»

- تعجبی ندارد. مچش را گرفتید؟

- موفق شدم از پنجره ببینم. یکی از چمدانها یتان را باز کرده و مشغول خواندن کاغذهایتان بود.

- حتماً کلیدش را پیدا کرده. آدم زرنگ و پرمایه‌ای است. اگر چه ناامید خواهد شد. هیچ چیز بدردبخور پیدا نمی‌کند.

خانم مارپل نگاهی به جانب هتل انداخت و گفت: «دارد می‌آید!»

- وقت آب تنی احمقانه من رسیده.

آقای رافیل مجدداً با صدایی آرام گفت: «شما هم اینقدر عملیات متھورانه انجام ندهید. هیچ دلم نمی‌خواهد در تشیع جنازه شما شرکت کنم. یادتان باشد که سن و سالی از شما گذشته و باید مراقب خودتان باشید. بخارط داشته باشید که یک قاتل در این اطراف پرسه می‌زند و آدم چندان محتاطی هم نیست.»

هشدار شبانه

آن شب، مطابق معمول شباهی گذشته چراغهای تراس را روشن کرده بودند. مردم مشغول صرف شام بودند، با یکدیگر حرف می‌زدند و می‌خنیدند. اگر چه نشاط و شادی چند روز قبل در آنها به چشم نمی‌خورد، گروه جاز نیز مشغول نواختن بود. آن شب رقص و پایکوبی زودتر از همیشه خاتمه یافت. مردم خمیازه‌ای کشیدند و به ویلاهایشان مراجعت کرده خود را برای خواب آماده نمودند. چراغها یکی پس از دیگری خاموش شدند - سکوت و تاریکی همه جا را فراگرفت. حتی درختان نخل نیز بخواب رفته بودند.

در سکوت شب، نجوای زنگ‌داری که فوریت و اضطراب در آن موج می‌زد، بگوش رسید: «اولین، اولین..»
 اولین هیلینگ دون از خواب پرید و سرش را رزو بالش برقرا داند.
 - اولین، خواهش می‌کنم بیدار شوید.

اولین به سرعت از جا برخاست. تیم کندال پشت در ایستاده بود.
اولین حیرت‌زده به تیم خیره شده و سرانجام تیم گفت: «اولین،
من توانم از تان خواهش کنم همراه من بیاید؟ مالی مريض شده -
حالش خوب نیست، فکر می‌کنم قرص خواب آور خورده.»
اولین فوراً تصمیم گرفت و گفت: «خیلی خوب، تیم. با شما می‌آیم.
شما برگردید پیش مالی. من هم تا چند لحظه دیگر خودم را می‌
رسانم.»

تیم کندال به سرعت به طرف ویلاش به راه افتاد. اولین نیز
روب دوشامبرش را به تن کرد و سپس نگاهی به تخت ادوارد انداخت.
ظاهرآ سروصدایها شوهرش را بیدار نکرده بود. ادوارد پشت به او
خوابیده، صدای نفهای آرامش شنیده می‌شد.

اولین لحظه‌ای تردید کرد ولی بعد تصمیم گرفت ادوارد را بیدار
نکند. از ویلا خارج شد و با قدمهای سریع به طرف عمارت اصلی که
پشت آن ویلای کندال‌ها واقع شده بود حرکت کرد. در آستانه در به تیم
کندال رسید.

مالی روی تخت دراز کشیده بود. چشمانش بسته بود و تنفسش به
وضوح غیرعادی و نامنظم به نظر می‌آمد. اولین روی تخت خم شد و
پلک مالی را بالا برد و متعاقباً نیفتش را گرفت. چشمش به میز کنار
تخت افتاد. روی میز یک لیوان به چشم می‌خورد و کنار لیوان یک
شیشه خالی قرص. اولین شیشه قرص را برداشت و تیم بلانفاسله
توضیح داد: «این شیشه قرصهای خواب آور مالی است. دیروز و پریروز
تا نصفه پر بود. گمان می‌کنم تمام قرصها را خورده باشد.»
- شما بروید دکتر گراهام را خبر کنید و سر راه یک فنجان قهوه غلیظ

سفرارش دهید، هر چه غلیظتر، بهتر. عجله کنید.
تیم با عجله به راه افتاد و دقیقاً بیرون در ویلا به ادوارد هیلینگ دون
برخورد.

- او، معدترت من خواهم. ادوارد.

ادوارد پرسید: «چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

- حال مالی خوب نیست. اولین آن نزد اوست. من باید بروم و
دکتر بیاورم. تصور می‌کنم از اول من بایست سراغ دکتر می‌رفتم ولی
مطمئن نبودم. فکر کردم اولین حتماً میداند چه کار باید کرد. مضافاً بر
اینکه اگر بی‌جهت دکتر را خبر می‌کردم مالی ناراحت می‌شد.
تیم دون دوان به سراغ دکتر رفت. ادوارد هیلینگ دون لحظه‌ای رفتن
او را نظاره کرد و سپس وارد اتاق شد.

اولین گفت: «او، ادوارد، آمدی، فکر کردم بیدار نشدم - این بچه
احمق قرص خورده.»
- حاش بدانست؟

- نمیدانم، معلوم نیست چه تعداد قرص خورده. فکر می‌کنم اگر
بموقع به او برسیم حاش خوب بشود. سفارش قهوه داده‌ام. اگر بتوانیم
قهوة را به خوردن بدھیم.

- ولی آخر به چه دلیل مالی چنین کاری کرده؟ فکر نمی‌کنم که...
ادوارد حرفش را قطع کرد و اولین پرسید: «فکر نمی‌کنم که چی؟»
- فکر نمی‌کنم شاید بخار بازجوئی و پلیس و این قبیل مسائل
دست به چنین کاری زده باشد؟

- چرا، امکانش هست. اینجور مسائل برای آدمهای عصبی و
نامتعادل خیلی مضطرب کننده است.

- مالی هیچوقت به نظر عصبی نمی آمد.

- عصبی بودن از ظاهر اشخاص معلوم نمی شود. خیلی از افرادی که آدم بعید می دانند عصبی شوند، گاهی اوقات کنترل اعصابشان را از دست میدهند.

- بله... یادم می آید که... ادوارد مجدداً صحبتش را قطع نمود و سکوت کرد.

اولین گفت: «واقعیت این است که ما در مورد زندگی مردم چیزی نمیدانیم.» و متعاقباً افزواد: «حتی خیلی اوقات از حال نزدیکانمان هم بی خبریم...»

- به نظر من، تو مبالغه می کنی !!

- ابدأ، انسان در مورد دیگران تصویری از آنها در ذهن خودش ساخته و پرداخته و به تصویر خودش از آن اشخاص فکر می کند. و چه بسا انکارش با واقعیت فاصله زیادی داشته باشد.

ادوارد هیلینگدون گفت: «ولی من تو را می شناسم.»
- تو اینطور فکر می کنی.

- «نه، من مطمئنم» و سپس افزواد: «و تو هم مرا می شناسی.»
اولین برای چند لحظه به ادوارد نگاه کرد، سپس به طرف تختخواب برگشت، شانه های مالی را گرفت و تکانش داد و گفت: «باید کاری برایش بکنیم. ولی فکر می کنم بهتر است منتظر آمدن دکتر گراهام بمانیم. مثل اینکه دارند می آیند همین الان صدایشان را شنیدم.»



دکتر گراهام یک قدم از تخت فاصله گرفت و به بیمارش نگاهی انداخت، عرق پیشانی اش را با دستمال خشک کرده، نفس راحتی کشید

و گفت: «خطر رفع شده، حالش خوب خواهد شد.»
تیم بالحنی مضطرب و نگران گفت: «پس فکر می‌کنید حالش خوب
می‌شود، دکتر؟»

- بله، به موقع به دادش رسیدیم. احتمالاً آنقدر قرص نخورده که
باعث مرگش بشود. تا چند روز دیگر حالش مثل روز اول خوب خواهد
بود معهذا یکی دوروز حال چندان خوشی نخواهد داشت و باید
استراحت کند.

سپس دکتر شیشه قرص را برداشت و گفت: «چه کسی این قرصها را
به مالی داده؟»

- دکتری در نیویورک. مالی نمی‌توانست خوب بخوابد...

- ما پزشکان، امروزه خیلی آسان این قبیل داروها را برای
بیمارانمان تجویز می‌کنیم. هیچکس به خانمهای جوانی که خوابشان
نمی‌برد، نمی‌گوید برها را بشمرید و یک بیسکوئیت بخورید یا چندتا
نامه بنویسید و بعد بروید بخوابید. مردم این روزها خواهان علاج
فوری بی‌خوابی هستند. گاهی اوقات فکر می‌کنم حیف است که چنین
داروهایی برای مردم تجویز کنیم. انسان باید یاد بگیرد که چطور
مشکلات زندگی را تحمل کند. خیلی خوب است که برای بندآوردن
گریه بچه یک پستانک در دهانش بچانیم و ساکتش کنیم ولی چاره کار
نمی‌شود مضافاً بر اینکه در تمام طول زندگی نیز نمی‌توان چنین کاری
کرد.»

دکتر خنده مختصری کرد و ادامه داد: «شرط می‌بندم اگر از خانم
ماربل پرسید که وقتی بیخوابی به سرش می‌زند چه کار می‌کند، خواهد
گفت که برها را که از زیر دروازه رد می‌شوند، می‌شمرد.»

دکتر مجلداً به طرف تختخواب برگشت. مالی روی تخت تکان می خورد، چشمانش باز بودند ولی بدون اینکه آنها را بشناسد، به آنها خیره شده بود. دکتر گراهام دست مالی را گرفت و گفت: «خب، عزیز من، چه بلاشی سر خودت آورده‌ای؟»
مالی پلکی زد، ولی پاسخی نداد.

تیم دست مالی را گرفته بود و مدام پشت سر هم تکرار می کرد: «چرا این کار را کردی، مالی؟ چرا؟ به من بگو چرا؟...»

نگاه مالی روی اولین هیلینگدون ثابت مانده بود. اولین مردد بود ولی احساس می کرد در نگاه مالی حالتی از استفهام کم رنگ و محبو وجود دارد، به همین دلیل اولین طوری حرف زد که انگار از او سؤالی کرده، گفت: «تیم دنبالم آمد و من را اینجا آورد.»

مالی به تیم و بعد به دکتر گراهام نگریست.

دکتر گراهام گفت: «حالتان خوب می شود ولی دیگر دست به چنین کاری نزنید.»

تیم به آرامی گفت: «مالی عمدتاً دست به چنین کاری نزده. من مطمئنم از این کار منظوری نداشته. احتمالاً فقط می خواسته تا امشب راحت بخوابد، قرصها اثر نکرده‌اند و بهمین دلیل تعداد بیشتری خورده. اینطور نیست، مالی؟»

مالی با بی رمقی سرش را به علامت نفی تکان داد.

تیم گفت: «منظورت این است که عمدتاً چنین کاری کردی؟!»
آن موقع بود که مالی لب باز کرد و گفت: «بله.»

- مالی؟ ولی آخر، چرا؟!

پلکهای مالی لرزید و سپس با صدایی که به زحمت شنیده می شد،

گفت: «منی ترسیدم.»

- منی ترسیدی؟ از چه؟

ولی مالی چشمانش را بسته بود و جوابی به سؤال تیم نداد.
دکتر گراهام اظهار داشت: «بهتر است بگذارید به حال خودش
باشد.»

تیم با عصبانیت گفت: «آخر از چه چیزی منی ترسیدی؟ از پلیس؟
بخاطر بازجوشی و سوالاتی که منی کردند؟ تعجبی ندارد. هر کسی ممکن
است وحشت کند. ولی روش پلیس اینطور است. همین و بس. هیچکس
حتی برای یک لحظه هم به ذهنش خطور نمی‌کند که...» تیم حرفش را
ناتمام گذاشت.

دکتر گراهام با اشاره‌ای قاطعانه مانع از ادامه صحبت تیم گردید.

مالی گفت: «منی خواهم بخوابم.»

دکتر گراهام اظهار داشت: «خواب برای شما بهترین چیز است.»
دکتر به طرف در حرکت کرد و دیگران هم به دنبالش از اتاق خارج
شدند. دکتر متعاقباً گفت: «حالا راحت خواهد خوابید.»

تیم پرسید: «کاری از دست من بر منی آید؟» او حالت و وضع مرد
نگرانی را داشت که تا حدی در خود احساس کسالت و بیماری منی کند.

اولین به تیم گفت: «اگر بخواهید من منی مانم.»

- او، نه. اصلاً لازم نیست.

اولین به طرف تختخواب برگشت و از مالی پرسید: «منی خواهید
پهلویتان بمانم؟»

مالی بار دیگر چشمانش را باز کرد و گفت: «نه»، و بعد از مکث
کوتاهی اظهار داشت: « فقط تیم را منی خواهم.»

- من اینجا هستم مالی، تیم دست مالی را گرفت و گفت: «فقط بخواب، تنهایت نمی‌گذارم.»

مالی آه ضعیفی کشید و چشمانش را بست.

دکتر بیرون از ویلا توقف کرد و هیلینگدون‌ها نیز کنار او ایستادند.

اولین پرسید: «دکتر کاری نیست که من انجام بدhem، از این بابت مطمئنید؟»

- فکر نمی‌کنم کاری باشد. بهر حال متشرکرم خاتم هیلینگدون.

حال مالی در کنار شوهرش بهتر خواهد شد.

ولی احتمالاً فردا - شاید به کمک شما احتیاج باشد - به هرجهت

تیم مشغول اداره هتل است و باید به کارهایش برسد. فکر نمی‌کنم فردا کسی باید پهلوی مالی بماند.

ادوارد هیلینگدون از دکتر سؤال کرد: «به نظر شما باز هم دست به چنین کاری خواهد زد؟»

دکتر گراهام با عصبانیت دستی به پیشانی خود کشیده گفت: «هیچ وقت نمی‌توان در مورد این قبیل مسائل مطمئن بود. در واقع خیلی بعید است که مجدداً مبادرت به اینکار کند. همانطور که خودتان شاهد بودید، به هوش آوردن و درمان بیماران این چنینی بی‌نهایت ناخوشایند است. معهذا نمی‌توان صدرصد یقین داشت.

شاید باز هم از این قرصها، جای دیگری پنهان کرده باشد.»

هیلینگدون اظهار داشت: «هرگز تصورش را هم نمی‌کردم دختری مثل مالی دست به خودکشی بزند.»

دکتر گراهام با لحنی خشک و جدی پاسخ داد: «اتفاقاً همیشه افرادی که در مورد خودکشی حرف می‌زنند و یا چنین تهدیدی

می‌کنند، به ندرت مرتکب خودکشی می‌شوند. فقط با اینجور نمایشات، عقده‌هایشان را خالی می‌کنند.»

اولین گفت: «مالی ظاهراً همیشه شاد و خوشحال به نظر می‌رسید. فکر می‌کنم شاید...» اولین صحبت‌ش را قطع کرد. چند لحظه‌ای تردید نمود و سرانجام در ادامه سخنانش گفت: «دکتر گراهام، مطلبی هست که باید با شما در میان بگذارم.» سپس گفتگویش را با مالی، در ساحل، همان شبی که ویکتوریا به قتل رسید، بازگو نمود. وقتی صحبت اولین پایان یافت، چهره دکتر گراهام جدی شده بود.

- خوشحالم از اینکه این موضوع را به من اطلاع دادید. تمام اینها علائم قطعی یک عقده روانی و ناراحتی ریشه‌دار می‌باشد. فردا صبح در اینمورد با شوهرش صحبت خواهم کرد.



- میل دارم خیلی جدی در مورد همسرتان با شما صحبت کنم، کنداش.

دکتر گراهام در دفتر تیم نشسته بود. آن روز اولین هیلینگ دون به جای تیم از مالی مراقبت می‌کرد، لایکی نیز قول داده بود بعداً باید و به قول خودش «مالی را سرحال» بیاورد. خانم ماربل هم پیشنهاد کمک کرده بود. تیم بیچاره نیز بین مسئولیت اداره هتل و وظایف شغلی اش و همینطور پرستاری و مراقبت از مالی سرگردان شده بود.

تیم در جواب صحبت دکتر گراهام گفت: «من دیگر نمی‌توانم مالی را درک کنم. او عوض شده، به کلی تغییر کرده.»

- مثل اینکه مالی مدام خوابهای بد و کابوس میدیده.

- بله، از این بابت خیلی شکایت می‌کرد.

- چه مدت به این وضع دچار بود؟
- او، دقیقاً نمیدانم - فکر می‌کنم تقریباً یک ماهی می‌شود - شاید هم بیشتر... اول فکر می‌کردیم تنها مشکل مالی همین است.
- بله، بله کاملاً درک می‌کنم. ولی نکته حائز اهمیت این است که ظاهراً همسرتان از شخصی وحشت دارد. آیا در این رابطه شکایتی داشت؟ با شما حرف زده بود؟
- بله. یکی دوبار گفت که احساس می‌کند آدمها تعقیبش می‌کنند.
- او، منظورش این بود که جاسوسی اورا می‌کنند و او را تحت نظر دارند؟
- بله، یکبار دقیقاً همین لغت جاسوسی را بکار برد. می‌گفت که این اشخاص دشمناش هستند و تا اینجا تعقیبش کرده‌اند.
- آقای کندال، مالی در انگلستان دشمنی هم داشت؟
- البته که نه.
- هیچ حادثه‌ای در انگلستان برایش رخ نداده بود، منظورم قبل از ازدواجتان می‌باشد؟
- او، نه. مالی فقط میانه چندان خوبی با خانواده‌اش نداشت. مادرش رفتار عجیب و غریبی دارد. لابد برای مالی زندگی با مادرش مشکل بوده - با این حال...
- آیا در خانواده مالی سابقه بی ثباتی و عدم تعادل روحی و روانی وجود دارد؟
- تیم ناخودآگاه دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی حرفی نزد. او مرتب خودکارش را روی میز به این طرف و آن طرف می‌چرخاند.
- این مسئله اهمیت زیادی دارد و به همین دلیل من اصرار دارم

در اینباره اطلاعات کافی داشته باشم. بنابراین اگر چنین موردی وجود دارد بهتر است همه چیز را برایم بگوئید.»

- بله، تصور می‌کنم ساقه ناراحتی روانی در خانواده مالی وجود داشته. البته مسئله آنقدرها هم مهم و جدی نبوده، فکر می‌کنم عمه یا یکی از خویشاوندانش تا حدی دچار اختلال مشاعر بوده... ولی این قضیه اصلاً اهمیتی ندارد. منظورم این است که... بهر حال در هر خانواده‌ای از این قبیل اشخاص پیدا می‌شود.

- اووه، بله، حق با شماست. قصد ندارم شما را بجهت نگران کنم، ولی امکان دارد این مسئله زمینه ساز بروز اختلالات روانی و توهمندی باشد.

- من واقعاً در این مورد اطلاع چندانی ندارم، طبعاً اشخاص تمام تاریخچه و شجره نامه خانوادگیشان را بروز نمی‌دهند. اینطور نیست؟

- بله، همینطور است. آیا مالی یک دوست قدیمی ندارد - یا با کسی قبلًا نامزد نبوده که او را به نوعی ترسانده یا تهدیدات حسادت آمیز کرده باشد؟

- درست نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم... قبل از اینکه من و مالی باهم آشنا بشویم، مالی با مرد دیگری نامزد بود. تا آنجائی که من اطلاع دارم، والدینش شدیداً مخالف بودند. فکر می‌کنم مالی بیشتر از روی بی‌اعتنایی و عناد با خانواده‌اش به آن مرد که چسبیده بود.

تیم ناگهان پوزخندی زد و گفت: «حتماً بار وحیه جوانان آشنا هستید. اگر اطرافیان مخالفتشان را ابراز کنند و جار و جنجال بدها بیندازند، جوانان به مسئله مورد اختلاف علاقه و اشتیاق بیشتری نشان میدهند.» دکتر گراهام لبخندی زد و در تأیید صحبت‌های تیم گفت: «بله، من

خیلی اوقات شاهد چنین مسائلی بوده‌ام. والدین نباید دوستان نامناسب فرزندانش را رد کنند. اکثر اوقات این قبیل دوستان فراموش می‌شوند. این مرد، نامزد سابق مالی - تابه‌حال او را تهدید نکرده؟ - نه، حتم دارم که تهدیدی در کار نبوده و گرنه مالی به من می‌گفت. مالی گفت که صرفاً از روی جوانی و خامی به این مرد علاقه پیدا کرده بود. این دلبتگی هم بیشتر به خاطر بدنامی اش بوده.

- خب، مثل اینکه موضوع جدی نبوده. مشکل بعدی این است که ظاهراً حالاتی به همسرتان دست میدهد که خودش این حالات را فراموشی توصیف می‌کند. اینطور که معلوم است مالی گاهی اوقات گذشت زمان را احساس نمی‌کند و قادر نیست برای اعمالی که در مدت زمانهای کوتاه از او سرزده توضیح قانع کننده‌ای بیابد. شما از این موضوع اطلاع داشتید، تیم؟

تیم به آرامی گفت: «نه، نمیدانستم. چیزی به من نگفته. حالا که شما به این مطلب اشاره کردید، من هم متوجه شدم که گاهی به نظر گیج و مبهوت می‌آید.»

تیم مکثی کرد و به فکر فرو رفت. سپس اظهار داشت: «بله، این مسئله همه چیز را روشن می‌کند. برای من اصلًا قابل درک نبود که مالی چطور مسائل خیلی ساده و پیش‌پاگفته را فراموش می‌کند یا گاهی متوجه نیست که شب است یا روز، من فکر می‌کردم که مشکل مالی صرفاً حواس پرتی است.»

- تیم، من مصراًنه به شما توصیه می‌کنم همسرتان را نزد یک متخصص مجروب ببرید.

چهره تیم از فرط خشم و عصبانیت برافروخته شده بود. تیم گفت:

«منظورتان متخصص بیماریهای روانی است؟»

- لازم نیست خودتان را بخاطر یک اصطلاح و یا یک عنوان اینطور آزار بدھید. متخصص اعصاب، روان یا روانپژشک شخصی است که در مورد بیماریهایی که عوام به آن ناراحتی عصبی می‌گویند، تخصص کسب کرده است من دکتر خوبی را در کینگزتاون سراغ دارم که می‌توانم به شما معرفی کنم. البته در نیویورک نیز پزشکان حاذقی مشغول طبابت هستند و شما می‌توانید به آنها مراجعه کنید.

عاملی سبب بروز وحشت‌های عصبی و توهمات همسرتان شده؛ عاملی که احتمالاً خرد همسرتان هم دلیش را نمیداند. تیم شما باید هر چه زودتر در مورد ناراحتی همسرتان با یک پزشک مشورت کنید. دکتر گراهام آرام یا دست به شانه تیم زد و از جا برخاست و گفت: «نگران نباشید. همسر شما دوستان خوبی دارد و همه ما مواظب‌ش خواهیم بود.»

- فکر نمی‌کنید که دوباره دست به خودکشی بزنند؟

- به نظر من بعيد است.

- نمی‌توان از این بابت مطمئن بود؟

- انسان هیچوقت نمی‌تواند از چیزی صدرصد مطمئن باشد. این اولین درسی است که در حرفه من می‌آموزید.

دکتر گراهام مجدداً دستش را روی شانه تیم گذاشت و گفت: «نگران نباشید، همه چیز درست خواهد شد.»

در حالیکه دکتر از اتاق خارج می‌شد، تیم با خود گفت: «گفتنش آسان است. نگران نباش!؟ واقعاً که! چطور می‌توانم نگران نباشم؟ مگر من از سنگ ساخته شده‌ام!؟

آر تور جکسون و لوازم آرایش

اولین هیلینگ دون گفت: «خانم مارپل مطمئنید که برايتان زحمتی نیست؟»

نه عزیزم، به هیچوجه، خیلی خوشحال می‌شوم که بتوانم کمکی کرده باشم. میدانید، در سن و سال من، آدم در دنیا احساس بی‌صرفی می‌کند، مخصوصاً در جایی مثل وست ایندیز که جز خوش‌گذراندن، کار دیگری ندارم.

خوشحال می‌شوم که بتوانم از مالی مراقبت کنم. شما به گشت و سفرتان بروید. امروز قصد دارید به دماغه پلیکان بروید، اینطور نیست؟

بله، من و ادوارد هردو به این محل علاقه زیادی داریم. من هیچ وقت از دیدن شیرجه رفتن پرنده‌گان و ماهی گرفتشان خسته نمی‌شوم. تیم آن نزد مالی است ولی باید به کارهایش برسد و در ضمن نمی‌خواهد مالی تنها بماند.

- حق دارد، من هم جای او بودم، مالی را تنها نمی‌گذاشتم. آدم هیچوقت نمی‌داند چه پیش می‌آید، اینطور نیست؟ وقتی کسی میل به ارتکاب چنین اعمالی داشته باشد... خب عزیز من، شما بروید و به کارتان برسید.

اولین به گروه کوچکی که مرکب بودند از شوهرش، دایson‌ها و سه چهار نفر دیگر ملحق شد.

خانم مارپل لوازم بافتی اش را بازدید کرد و مطمئن شد که تمام وسایل موردنیاز را همراه دارد، سپس به طرف ویلای کنداش‌ها به راه افتاد. وقتی خانم مارپل به ایوان ویلای کنداش‌ها رسید، صدای تیم را از لای پنجره نیمه باز شنید که می‌گفت: «اگر فقط به من می‌گفته که چرا چنین کاری کردی، مالی، چه عاملی باعث شد که دست به خودکشی بزنی؟ من کاری کردم که تو را ناراحت کرده؟ باید برای این کارت دلیلی وجود داشته باشد. ای کاش دلیلش را به من می‌گفته!»

خانم مارپل مکث کرد و همانجا ایستاد. برای لحظه‌ای کوتاه داخل ویلا سکوت برقرار شد سپس مالی با صدایی بی‌روح و خسته گفت: «خودم هم نمیدانم، تیم. واقعاً نمیدانم. فکر می‌کنم به سرم زده بود.»

خانم مارپل به شیشه زد و داخل شد.

مالی با دیدن خانم مارپل گفت: «اوہ آمدید خانم مارپل، خیلی لطف کردید.»

- خواهش می‌کنم. خوشحال می‌شوم بتوانم کمکی بکنم. می‌توانم روی این صندلی بنشیم؟ انگار حالتان خیلی بهتر شده، خوشحالم.»

- بله حالم خوب است. به کلی خوب شده‌ام. فقط کمی خواب آلود هستم.»

- پس من حرف نمی‌زنم. شما فقط راحت دراز بکشید و استراحت کنید. من هم به باقitem ادامه میدهم.

تیم کندال نگاهی حاکمی از سپاس و قدردانی به خانم مارپل انداخت و بیرون رفت. خانم مارپل هم روی صندلی نشست و مشغول باقتن شد. مالی به پهلو خوابیده بود. چهره‌اش حالت بهت‌زده و خسته‌ای داشت، با صدایی که زمزمه‌ای بیش نبود، گفت: «خیلی لطف کردید، خانم مارپل. فکر می‌کنم دارد خوابم می‌برد».

مالی سرش را برگرداند و چشمانتش را بست. تنفسش رفته رفته منظم شد، اگر چه هنوز تنفس طبیعی و عادی نبود. تجربه طولانی پرستاری، خانم مارپل را بر آن داشت که ناخودآگاه ملافه را صاف کند و ملافه آن طرفی را که نزدیک او بود زیر تشک کرد. در همان حال دستش شیمی، چهارگوش سختی را لمس کرد. خانم مارپل با تعجب، آن را از زیر تشک بیرون کشید. آن شیمی در واقع یک کتاب بود. خانم مارپل نگاه سریعی به مالی انداخت، ولی مالی کاملاً بی‌حرکت دراز کشیده و ظاهرآ خوابیده بود. خانم مارپل کتاب را باز کرد و متوجه شد که کتاب یک تالیف جدید در مورد بیماریهای روانی و عصبی می‌باشد. کتاب خودبخود روی صفحه بخصوصی باز شد که درباره جنون، شکنجه و آزار و اذیت‌های روانی و اینکه بیمار مدام در این فکر است که شخصی او را تعقیب می‌کند و علامت مختلف شیزوفرنی و این قبیل اختلالات روانی توضیحاتی داده بود. کتاب چندان تخصصی نبود، به همین دلیل یک فرد عامی نیز به سهولت قادر بود مطالب این کتاب را درک کند. چهره خانم مارپل درحال خواندن جدی شده بود. بعد از یکی دو دقیقه کتاب را بست و به فکر فرو رفت. سپس خم شد و با

احتیاط کتاب را همانجایی که پیدا کرده بود، زیر تشك گذاشت و سرش را با بهت و حیرت تکان داد.

خانم مارپل بی سروصدای از صندلی بلند شد و چند قدمی به طرف پنجه رفته و ناگهان با سرعت سرش را برگرداند، برای لحظه‌ای کوتاه چشمان مالی را باز یافت. ولی تقریباً در همان لحظه‌ای که خانم مارپل سرش را برگرداند، مالی مجدداً چشمانش را بست. خانم مارپل یکی دو دقیقه کاملاً مطمئن نبود که واقعاً آن نگاه بر ق آسا را دیده باشد. به خود می‌گفت که شاید چنین تصور کرده. آیا مالی خودش را به خواب زده بود؟ اگر چنین باشد طبیعی است چون شاید مالی فکر می‌کرده که اگر بیدار بماند خانم مارپل شروع می‌کند به حرف زدن، بله، احتمالاً تنها دلیلش همین بود.

آیا خانم مارپل در نگاه مالی زیرکی خاص و نامطبوعی مشاهده کرده بود؟ خانم مارپل اصلاً نمی‌توانست سردربیاورد. متعاقاً خانم مارپل تصمیم گرفت که هر چه زودتر ترتیب گفتگوی مختصرسی را با دکتر گراهام بدهد و سوالاتی از او بکند.

او به صندلی کنار تختخواب برگشت، پنج دقیقه‌ای گذشت و خانم مارپل یقین پیدا کرد که مالی واقعاً خوابیده، هیچ کس نمی‌توانست اینطوری حرکت دراز بکشد و تنفسش اینجور منظم و آرام باشد... خانم مارپل مجدداً از جا برخاست. امروز کفشهای راحتیش را پوشیده بود. اگر چه این کفشهای خیلی شیک و برازنده به نظر نمی‌آمدند ولی برای چنین آب و هوایی فوق العاده مناسب و راحت بودند.

پنجه‌های ویلا هر کدام به جهات مختلف باز می‌شدند. خانم مارپل کنار پنجه‌های که مشرف به هتل بود، ایستاد. محوطه هتل به نظر

ساخت و خلوت می‌آمد. او برگشت و قدری مردد ایستاد، درست همان موقع از بیرون صدایی شنید. انگار از ایوان صدای پا می‌آمد.

خانم مارپل لحظه‌ای تردید کرد و بعد به طرف در رفت و درحالیکه از اتاق خارج می‌شد، سرش را برگرداند و گفت: «عزیزم من فقط یک لحظه می‌روم به ویلا یم و برمی‌گردم، ببینم می‌توان الگویم را پیدا کنم یا نه. مطمئن بودم که با خودم آورده‌ام. تا من برگردم که مشکلی نخواهید داشت؟» و بعد سرش را برگرداند و تکان داده گفت: «طفلک بیچاره، مثل اینکه خوابش برده، خواب برایش خوب است.»

خانم مارپل آرام آرام از پله‌های ایوان پائین آمد و بلا فاصله به سمت راست چرخید و از وسط بوته‌گل‌ها عبور کرد. اگر یک نفر او را می‌دید حتماً با دیدن رفتار عجیب خانم مارپل کنجدکاویش را برمی‌انگیخت و از خود می‌پرسید که به چه دلیل خانم مارپل به این سرعت تغییر جهت داد. خانم مارپل از وسط باعچه راهش را کج کرد، دور زد و به پشت ویلا رفت و مجدداً از در پشتی وارد ویلا شد. این در به اتاقی باز می‌شد که تیم گاه و بیگاه به عنوان دفتر کار غیررسمی اش مورد استفاده قرار می‌داد و از آنجا نیز مستقیماً به اتاق نشیمن راه داشت. در این اتاق پرده‌های عربی‌ضی به پنجره‌ها آویخته شده بود و آنروز پرده‌ها را تانیمه کشیده بودند که اتاق خنک بماند. خانم مارپل پشت یکی از پرده‌ها مخفی شد و سپس متظر ماند. از پشت پرده دید خوبی داشت و می‌توانست هر کسی که به اتاق خواب مالی نزدیک می‌شود، ببیند. پنج دقیقه‌ای سپری شد ولی هنوز خبری نشده بود. خانم مارپل ناگهان جکسون را دید، که با اونیفورم شسته و رفته سفیدی که به تن داشت از پله‌های ایوان ویلا بالا آمد. دقیقه‌ای در ایوان ایستاد و مکث کرد. سپس

ظاهراً محتاطانه به چارچوب پنجه ضربه‌ای زد. خانم مارپل جوابی نشنید. جکسون دزدکی نگاهی به دوروبرش انداخت و بعد پاورچین پاورچین داخل اتاق شد. خانم مارپل پشت دری که به حمام بین دو اتاق باز می‌شد، رفت و خود را پنهان نمود. ابروان خانم مارپل از تعجب بالا رفته بود. یکی دو دقیقه تأمل کرده، متعاقباً از راهرو عبور کرد و وارد حمام شد و جکسون را درحال بازارسی کابینت بالای دستشوئی غافل گیر کرد. جکسون سرش را به سرعت برگرداند، ظاهراً از دیدن خانم مارپل یکه خورده بود که البته تعجبی هم نداشت.

جکسون که ناگهان به لکنت زیان دچار شده بود، گفت: «اووه، من، من...»

خانم مارپل بالحنی که حاکی از تعجب و حیرت بود، گفت: «آقای جکسون!!!»

- فکر می‌کردم شما باید همین دوروبرها باشید.

خانم مارپل پرسید: «چیزی می‌خواستید؟»

- حقیقتش این است که آمده بودم ببینم خانم کنداول از چه نوع کرمی برای صورتش استفاده می‌کنند.

خانم مارپل در دل جکسون را تحسین می‌کرد. جکسون کنار دستشوئی ایستاده بود و تعدادی قوطی کرم در دست داشت و با زیرکی تمام به این مطلب اشاره کرد.

جکسون دماغش را جمع کرد و بوی کرم صورت مالی را استشمام نموده گفت: «بوی خوبی دارد - در مقایسه با این کرمهاشی که در حال حاضر تولید می‌شود، بد نیست. انواع ارزانتر این کرمها به هر پوستی نمی‌سازد. این جور کرمها احتمالاً باعث حساسیت و کهیزدن پوست

می شوند. بعضی اوقات پودرهای صورت نیز حساسیت ایجاد می کنند.»

- مثل اینکه درباره این موضوع اطلاعات زیادی دارید؟

- مدتی در رابطه با حرفه داروسازی کار می کردم، چیزهای زیادی درباره لوازم آرایش یاد گرفتم. فرضاً اگر یک معجون را درون یک قوی قشنگ بریزید و آن را بسته بندی گران قیمتی بکنید، حیرت آور است که چطور می توانید خانمها را تیغ بزنید.

- «این کاریست که شما؟...» خانم مارپل عمدتاً حرفش را قطع کرد.

جکسون اظهار داشت: «خب - نه... من اینجا نیامده‌ام که در مورد

لوازم آرایش صحبت کنم.»

خانم مارپل با خود گفت: «آنقدر وقت نداشتی که دروغی سرهم

کنی! حالا ببینیم این دفعه چه داستانی از خودت می سازی!»

- واقعیت این است که خانم والترز، پریروز روز لبš را به خانم

کندال قرض داده بود، من آدم که برایش پس بگیرم.

به شیشه پنجه زدم و دیدم که خانم کندال خواب هستند. بتایرانی

فکر کردم اشکالی نداشته باشد که به حمام بیایم و روزلب استر را

برایش پیدا کنم.

خانم مارپل گفت: «بله، متوجه شدم. پیدایش کردید؟»

جکسون سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «احتمالاً روزلب

خانم والترز در یکی از کیفهای خانم کندال است.»

و سپس بالحن سرزنه و شوخی ادامه داد: «بیشتر از این مزاحمتان

نمی شوم. خانم والترز اصرار نداشتند که حتماً روزلبشان را پس بگیرند.

همینطور اتفاقی یک حرفی زدند.»

جکسون درحالیکه لوازم آرایش روی طبقه کابینت را بازرگانی می

کرد، افزود: «خانم کندال لوازم آرایش زیادی ندارند، اینطور نیست؟ در سن و سال ایشان به اینجور چیزها احتیاجی نیست. پوستشان خیلی خوب است.»

خانم ماربل لبخند دلپذیری زد و اظهار داشت: «شما حتماً به خانه‌ها با نگاهی متفاوت از نگاه مردان عادی نگاه می‌کنید!»
- بله، گمان می‌کنم اینطور باشد. شغل‌های مختلف دید آدم را تغییر میدهد.

- مثل اینکه در مورد دارو اطلاعات زیادی دارید؟
- اوه بله، در طول کارم آشنائی کافی با داروهای مختلف پیدا کردم.
اگر از من بپرسید تعداد داروها این دوره و زمانه بیش از حد زیاده شده.
انواع و اقسام داروهای آرامبخش و خواب آور، قرصهای انرزی‌زا و
داروهای اعجازانگیز فراوان است. اگر این قبیل داروها با نسخه پزشک
تجویز شود، مسئله‌ای ایجاد نمی‌کند، ولی خیلی از داروها را می‌توان
بدون نسخه تهیه کرد و بعضی از آنها می‌توانند مضر و خطرناک باشند.
- بله، گمان می‌کنم همینطور باشد.

- این قبیل داروها تاثیر به سزایی روی اعمال و رفتار می‌گذارد.
بیماریهای هیتری که گاه و بیگاه در جوانان مشاهده می‌شود، علل
طبیعی ندارد. بچه‌ها از داروها و مواد مخدر استفاده می‌کنند که البته
تازگی ندارد و از قدیم الایام شناخته شده و مرسوم بوده است. در
شرق زمین - البته من هرگز آنجا نبوده‌ام - همه جور اتفاقات عجیب و
غیری رخ میدهد. تعجب می‌کنید اگر بدانید که زنها چه چیزهایی به
خورد شوهرانشان میدهند. برای مثال در گذشته‌های دور در هندوستان
زن جوانی که با یک پیرمرد ازدواج کرده بود، به او مواد مخدر

می خواراند چون نمی خواسته از شر شوهرش خلاص شود به این دلیل که سابقاً زن را نیز در مراسم تشیع جنازه همراه شوهرش می سوزانند و اگر هم چنین کاری نمی کردند، زن از خانواده طرد می شد. در آن دوره، هندیها بیوه شدن را برای زن ها بد می دانستند. در عوض زنها می توانستند به شوهران پیرشان مواد مخدر بد هند تیجتاً به تدریج دچار حواس پرتی و توهם می شدند و مشاعر شان را از دست میدادند و دیوانه می شدند.

جکسون سرش را تکان داد: «میدانید امروزه محققان در مورد جادوگران به حقایق بسیاری پی برده اند. چرا همیشه خیلی زود اعتراف می کردند و فوراً تسلیم می شدند و خودشان اذعان داشتند که جادوگران شباهی یکشنبه سوار بر جارویشان به آسمان پرواز می کنند و در مراسم جادوگرها شرکت می کنند.»
- شاید بخاطر شکنجه...

- بله، ولی نه همیشه. بله، شکنجه مهمترین دلیلش بود، ولی بعضی اوقات این قبیل اعترافات را قبل از شکنجه عنوان می کردند. درواقع بیشتر لاف می زدند تا اعتراف کرده باشند. جادوگرها تشنان را طی مراسmi با روغن چرب می کردند و به این عمل «تدھین» می گفتند. بعضی از این روغنها حاوی بلادونا، آتروپین و از این قبیل مواد مخدر بود. مالیدن این روغنها به پوست باعث می شود شخص دچار توهם و حالت شناوری و بی وزنی شود، انگار در هوا پرواز می کند. جادوگرهای بیچاره فکر می کردند واقعاً پرواز می کنند. عیناً همین مسئله نیز در مورد آدمکشها قرون وسطی در سوریه و لبنان صدق می کند. آنها شاهدانه هندی یا همان حشیش استعمال می کردند که باعث توهماتی نظیر دیدن

بهشت و حوریان می‌شد و احساس می‌کردند زمان نامتناهی است. به آنها می‌قولاندند که پس از مرگ به بهشت می‌روند ولی برای نائل شدن به بهشت می‌بايست دست به ارتکاب یک قتل تشریفاتی و مذهبی بزنند. به زبان ساده، خلاصه مطلب همین بود که عرض کردم.»

خانم مارپل گفت: «خلاصه مطلب این است که مردم واقعاً خیلی زود باورند.»

- بله، گمان می‌کنم بتوان به چنین تتجههای هم رسید.

- مردم هر چه به آنها بگویند باور می‌کنند. خانم مارپل متعاقباً ادامه داد: «بله، درواقع همه ما چنین تمایلاتی در وجودمان داریم.» و سپس به تندی گفت: «این داستانهایی که در مورد هندوستان واستفاده از داتورا^۱ تعریف کردید از چه کسی شنیدید؟» و قبل از اینکه جکسون بتواند پاسخی بدهد، خانم مارپل به سرعت افزود: «سرگرد پال گریو برایتان تعریف کرد، اینطور نیست؟»

جکسون قدری متعجب شده، گفت: «بله، در حقیقت همینطور است که فرمودید. سرگرد از این جور داستانها زیاد تعریف می‌کرد. البته بیشتر این وقایع مربوط به دوران قبل از تولد سرگرد پال گریو می‌شود ولی با اینحال سرگرد چنان صحبت می‌کرد که گوشی با چشم خودش دیده!!»

- سرگرد پال گریو تصور می‌کرد از همه چیز سر درمی‌آورد. اکثر اوقات در صحبت کردن مرتکب اشتباه می‌شد. خانم مارپل سرش را متغیرانه نکان داد و در دنباله سخنانش گفت: سرگرد پال گریو هم مقصراً بود...

صدایی از اتاق خواب مجاور به گوش رسید و خانم مارپل سرش را

به سرعت برگرداند. بلا فاصله از حمام به اتاق خواب برگشت. لاکی دایسون در آستانه درایستاده بود و گفت: «من - اوه فکر نمی‌کردم شما اینجا باشید، خانم مارپل.»

خانم مارپل با وقار و خویشن داری و شرم و حیای متعلق به دوران ملکه ویکتوریا، گفت: یک لحظه به دستشوئی رفته بودم. جکسون که گفتگوی لاکی و خانم مارپل را می‌شنید لبخندی زد. عفت و تواضع دوران ویکتوریا همیشه باعث تفسیر بخش می‌شد.

لاکی گفت: «می‌خواستم بدانم که اگر میل دارید من از مالی مراقبت کنم.» لاکی نگاهی به جانب تختخواب مالی انداخت و گفت: «خوابیده؟»

- بله فکر می‌کنم خواب باشد. همه چیز رو به راه است. شما بروید و خوش باشید، عزیزم. من از مالی مراقبت می‌کنم. فکر می‌کردم شما هم به گشت و گذار علمی رفته‌اید؟

- قصد داشتم بروم. ولی دچار سردرد و حشتناکی شدم که در آخرین لحظه از رفتن منصرف شدم. بهمین خاطر فکر کردم حالا که نرفتم کمکی بکنم.

- خیلی لطف کردید خانم مارپل روی صندلی کنار تخت نشست و باقشی اش را از سر گرفته گفت: «ولی من اینجا کاملاً راحتم.»

لاکی انذکی درنگ نمود و بعد برگشت و از ویلا بیرون رفت. خانم مارپل لحظه‌ای تأمل کرد و سپس پاورچین پاورچین وارد حمام شد ولی اثری از جکسون نبود. بی‌شک از در دیگر حمام خارج شده بود.

خانم مارپل قوطی کرمی که قبلًا دست جکسون بود، برداشت و در جیبش گذاشت.

مالی کنداں

ترتیب دادن گفتگویی کوتاه و مختصر با دکتر گراهام و همچنین پیدا کردن او به آن سادگیها که خانم مارپل تصور می‌کرد نیود. او خصوصاً از این بیمناک بود که مبادا راجع به اصل مطلب، مستقیماً با دکتر گراهام وارد صحبت شود، خیال داشت سؤالاتی که ظاهراً بسی مورد و غیر ضروری به نظر می‌رسیدند از دکتر بپرسد و میل نداشت، بی جهت به صحبت‌هایش اهمیت ببخشد.

تیم از هتل برگشته و مراقبت و پرستاری از مالی را بر عهده گرفته بود و از آنجائی که به وجودش در سالن غذاخوری احتیاج بود، خانم مارپل با او قرار گذاشته بود که هنگام سرو شام، پست مراقبت از مالی را از تیم تحویل بگیرد. تیم به خانم مارپل اطمینان داده بود که خانم دایسون با کمال میل حاضر است از مالی موظبت کنند، همینطور نیز خانم هیلینگدون. ولی خانم مارپل به تیم گفته بود که خانم دایسون و خانم

هیلینگدون هردو زنان جوانی هستند که باید خوش بگذرانند و تفریح کنند. در ضمن خانم مارپل ترجیح میداد اول شب، یک غذای سبک بخورد و هنگام شام از مالی مواظبت کند، بعلاوه این برنامه مناسب و به نفع همگی تمام می‌شد. تیم مجدداً به گرمن از خانم مارپل تشکر کرد. خانم مارپل با تردید و دودلی اطراف هتل و حوالی ویلای دکتر گراهام مشغول قدم زدن بود و سعی داشت برای مرحلهٔ بعدی نقشه‌ای بکشد. مطمئن نبود که می‌باشد چکار کند. افکارش درهم و برهم و مشوش بود. او همیشه از آشفتگی ذهنی و بی‌نظمی فکری نفرت داشت. شروع این ماجرا کاملاً واضح بود. مسبب تمام این اتفاقات سرگرد پال گریو بود. سرگرد پال گریو با استعداد تأسیف‌بار داستان سرایی و بی‌بالاتی او که سبب شد حرفاهاش به گوش سایرین هم بردا و نتیجاً سرگرد در عرض بیست و چهار ساعت به قتل رسید. به نظر خانم مارپل تا اینجای قضیه مشکلی وجود نداشت، ولی در مورد دنباله این وقایع ناچار می‌باشد اعتراف می‌کرد که جز مشکلات پیچیده و لاينحل چيزی وجود نداشت! این ماجرا به اتفاقات گوناگون مرتبط می‌شد. بهر حال زمانی که انسان می‌پذیرد که باید حتی کلمه‌ای از حرفاهاي دیگران را باور کند، طبعاً نمی‌توان به احدی اعتماد نمود. و بسیاری از اشخاصی که خانم مارپل در اینجا با آنها صحبت کرده بود، شباختهای تأسف‌انگیزی با اشخاصی که خانم مارپل در سنت مری مید می‌شناخت، داشتند از تمام این نکات چه نتیجه‌ای گرفته می‌شد؟ ذهن خانم مارپل هر چه بیشتر روی مقتول متمرکز شده بود. او یقین داشت که یک نفر به زودی به قتل می‌رسید و بیش از پیش احساس می‌کرد باید بداند، قربانی چه کسی خواهد بود. حس می‌کرد سرنخ

مهمی را گم کرده و این مثله به شدت ذهنش را مشغول کرده بود. خانم مارپل از ته دل اطمینان داشت که با یافتن این سرنخ، کلید حل معمما را بدست خواهد آورد. میدانست که نکته مهمی را فراموش کرده است. آیا مطلبه بود که از کسی شنیده بود؟ شاید هم خودش متوجه مثله‌ای شده یا چیزی دیده بود؟ آیا کسی به او حرفی زده که به این قضیه مرتبط می‌شد؟

جون پرسکات؟ جون پرسکات آنقدر در مورد اشخاص مختلف حرف زده بود که خانم مارپل جداً نمی‌توانست تمام گفته‌هایش را بیاد بیاورد. شاید در مورد رسوانی‌ها و شایعات و از این قبیل مسائل حرف زده بود؟

جون پرسکات دقیقاً چه گفت بود؟ بیش از همه در مورد گریگوری دایسون و لاکی صحبت کرده بود. خانم مارپل در ذهن خود به لاکی شک داشت. او با اطمینانی که ناشی از سوءظن‌های طبیعی او می‌شد قانون شده بود که لاکی نعالانه در مرگ همسر اول گریگوری دایسون نقش اصلی را بازی کرده است. تمام شواهد نمایانگر این واقعیت بود. و حالا خانم مارپل از خود می‌پرسید که آیا مقتول بعدی و قربانی که او این چنین نگرانش بود، گریگوری دایسون بود؟ آیا لاکی قصد داشت شانسش را با شوهری دیگر بیازماید؟ شاید به این دلیل که نه تنها می‌خواست خلاص و آزاد شود، بلکه به ارت هنگفت و ثروت کلانی که

بعنوان بیوء گریگوری دایسون نصیبیش می‌شد، چشم داشت؟

خانم مارپل با خود می‌گفت: «واقعاً تمام این افکار صرفاً فرضیه و حدس و گمان است. احساس حمایت می‌کنم میدانم که اشتباه می‌کنم. واقعیت باید کاملاً ساده و منطقی باشد. اگر بتوان تمام این زواید و

حوالشی را کنار زد... مشکل هم همینجاست!!

آقای رافیل گفت: «با خودتان حرف می‌زنید؟!»

خانم مارپیل با شنیدن صدای آقای رافیل از جا پرید. متوجه آمدن او نشده بود. استروالترز زیر بغل آقای رافیل را گرفته بود و او را از پله‌های تراس پائین آورد.

- اصلاً متوجه آمدتتان نشدم، آقای رافیل.

- لبها یان تکان می‌خورد. مثل اینکه داشتید با خودتان حرف می‌زدید. عاقبت بر سر آن طرح اضطراری و فوری شما چه بلا بی آمد؟

- مسئله هنوز هم فوریت دارد. فقط من قادر نیتم موضوعی به این سادگی و واضحی را ببینم...

- خوشحالم که ماجرا از نظر شما اینقدر ساده و آسان است! اگر بر حسب اتفاق به کمک من احتیاج پیدا کردید می‌توانید، روی من حساب کنید.

آقای رافیل صدای پای جکسون را شنید و سرش را برگرداند: «آمدی جکسون؟ معلوم هست کدام جهنم دره‌ای بودی؟ هیچ وقت زمانی که به تو احتیاج دارم دم دست نیستی.»

- متأسفم آقای رافیل.

جکسون با چالاکی شانه‌اش رازیر بازوی آقای رافیل گذاشت و گفت: «تشریف می‌برید پائین، قربان؟»

آقای رافیل پاسخ داد: «مرا بهبار ببرید. خیلی خب، استر شما هم می‌توانید بروید لبستان را برای شام عوض کنید. نیم ساعت دیگر در تراس متظیرتان هستم.»

آقای رافیل و جکسون به طرف هتل بهراه افتادند. استروالترز

خودش را روی صندلی کنار خانم مارپل انداخت.
استر بازویش را به ملایمت مالید و گفت: «آقای رافیل به نظر خیلی
سبک وزن می‌آید، ولی بازوی من حسابی کرخت شده. امروز بعد از ظهر
اصلًا ندیده‌مان، خانم مارپل.»

خانم مارپل توضیح داد: «پهلوی مالی کنداش بودم. حالش خیلی
بهتر شده.»

- اگر از من پرسید، از اول هیچ ناراحتی نداشته.
خانم مارپل از تعجب ابروانتش را بالا برد. لحن کلام استروالترز
بطور قطع تلغی و جدی به نظر می‌رسید.

- منظورتان این است که قصد خودکشی...

- فکر نمی‌کنم اصلاً خیال خودکشی داشته. حتی برای یک لحظه
هم نمی‌توانم باور کنم که مالی بیش از حد قرص خورده و تصور می‌کنم
دکتر گراهام نیز به خوبی از این مسئله اطلاع دارد.

- صحبت‌های شما برایم خیلی جالب است، میل دارم بداتم چرا
چنین حرفی می‌زنید.

- برای اینکه حتم دارم همین‌طور است. غالباً زیاد از این جور
اتفاقات می‌افتد. به نظر من این کار روشنی است برای جلب توجه و
محبت دیگران به خود.

خانم مارپل نقل قولی را بر زبان آورد: «وقتی من بمیرم متأسف و
پشیمان خواهید شد.»

استروالترز گفته او را تصدیق نموده گفت: «بله، از این قبیل چیزها -
اگر چه فکر نمی‌کنم در این مورد بخصوص چنین انگیزه‌ای در کار بوده
باشد - آدم اینجور حرفها را زمانی به زبان می‌آورد که احساس می‌کند

شوهرش او را به بازی گرفته و به او خیانت می‌کند.»

- منظور شما این است که مالی کندا به شوهرش علاقه‌ای ندارد؟

- خب، شما چه فکر می‌کنید؟

خانم مارپل لحظه‌ای تأمل کرده گفت: «من کمابیش چنین فرض کرده بودم که هردو به یکدیگر علاقمندند». سپس لحظه‌ای مکث کرده، متعاقباً افزود: «و احتمالاً اشتباه فرض کرده بودم.»

استر با نیشخندی کنایه‌آمیز اظهار داشت: «من چیزهای زیادی درباره مالی شنیده‌ام. همینطور در مورد ماجراهای اخیر.»

- حتماً از خانم پرسکات؟

- شنیده‌ام که مالی سابقاً به مردی علاقه داشته که خانواده‌اش شدیداً با معاشرت مالی و آن مرد مخالف بوده‌اند.

- بله من هم شنیده‌ام.

- بعد از این ماجرا، مالی با تیم ازدواج کرد. احتمال دارد به تیم هم علاقمند بوده. ولی ظاهراً هیچوقت آن مرد را فراموش نکرده. گاهی از خودم می‌پرسم که نکند این مرد تا اینجا دنبالش آمده باشد.

- جد؟ شما آن مرد را می‌شناسید؟

- نه. تصور می‌کنم هردو بی‌اندازه محظوظ و مراقب بوده‌اند که رازشان بر ملا نشود.

- پس شما فکر می‌کنید مالی کندا به مرد دیگری علاقمند است؟

استر با بی‌اعتنایی شانه‌هاش را بالا انداخت و گفت: «به جرأت می‌توانم بگویم که آن مرد از آن آدم‌های دغل و شارلاتان بوده و اغلب اوقات مردهایی از این قماش هستند که میدانند چطبور زیر جلد زنها بروند و آنها را به خود علاقمند کنند.»

- شما تابه حال در مورد آن مرد - اینکه چه کاره بوده و غیره چیزی شنیده‌اید؟

استر سرش را تکان داد و گفت: «نه. مردم حدسه‌هایی می‌زنند ولی آدم نمی‌تواند به حرف مردم تکیه کند. ممکن است آن مرد متاحل بوده باشد. احتمالاً به همین دلیل مادر و پدر مالی با او مخالفت داشته‌اند. شاید کلاهبردار یا الکلی بوده، یا سابقه‌دار و تحت پیگرد قانونی بوده. من درست نمی‌دانم ولی مثل اینکه مالی هنوز او را دوست دارد، این را یقین دارم.»

خانم مارپل تیری در تاریکی رها کرد و گفت: «مگر شما چیزی شنیده‌اید؟ شاید هم چیزی شنیده باشید...»

استر با صدای غریبه و خشنی گفت: «من میدانم راجع به چه صحبت می‌کنم...»

خانم مارپل گفت: «این قتلها...»

- مثل اینکه شما نمی‌توانید این قتلها را فراموش کنید. اصلاً دست بردار نیستید. شما باعث شده‌اید که آقای رافیل درگیر این ماجرا شود. نمی‌توانید این موضوع را رها کنید؟ مطمئناً نمی‌توانید بیشتر از این به چیزی پی ببرید.

خانم مارپل نگاهی به استر انداخت و گفت: «شما فکر می‌کنید قاتل را می‌شناسید، اینطور نیست؟»

- بله، فکر می‌کنم میدانم قاتل چه کسی است. تقریباً مطمئنم.

- فکر نمی‌کنید باید اطلاعاتتان را در اختیار پلیس بگذاردید تا در صورت لزوم درباره آن اقدام شود؟

- اچرا باید چنین کاری بکنم؟ چه سودی دارد؟ نمی‌توانم چیزی را

ثابت کنم. تازه بعدش چه؟ در این دوره و زمانه جنایتکارها خیلی ساده و آسان تبرئه می‌شوند و از مجازات فرار می‌کنند، با بهانه‌هایی مثل جنون ادواری و عدم مسئولیت کامل و عدم هوشیاری قصر درمی‌روند. چند سالی را در زندان نگهشان میدارند و بعد خوش و سرحال آزادشان می‌کنند.

- فرض کنید بخاطر اینکه شما حاضر نیستید چیزی را که میدانید، در اختیار پلیس قرار بدهید، شخص دیگری به قتل برسد، یک قربانی دیگر، آن وقت چه؟

استر سرش را با اطمینان تکان داد و گفت: «چنین اتفاقی نخواهد افتاد.»

- شما نمی‌توانید از این بابت مطمئن باشید.

- من مطمئنم. بهر حال نمی‌فهم چه کسی - استر ابروانت را درهم کشید و بی ارتباط به صحبت‌های قبلیش ادامه داد: - به هرجهت شاید قاتل واقعاً مسئول اعمالش نباشد و نداند که چه کار می‌کند. شاید از نظر روانی نامتعادل است و نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. او، من نمیدانم، ولی به نفع همه ماست که او با هر مردی که دوست دارد برود و ما هم می‌توانیم همه چیز را فراموش کنیم.

سپس استر نگاهی به ساعتش انداخت و وحشت‌زده بیانگی از تعجب برآورد و همان لحظه از جا برخاست و گفت: «برو姆 لباس را برای شام عوض کنم.»

خانم مارپل همانجا سر جایش نشسته و رفتن استر را نظاره می‌کرد. با خود می‌اندیشید که ضمایر فاعلی همیشه گیج کننده هستند و زنهایی مانند استر در صحبت‌هایشان مدام از این ضمایر استفاده می‌کنند شنونده

نمی‌تواند بفهمد که راجع به چه کسی حرف می‌زنند، اینطورکه پیدا بود استروالترز به دلیلی متلاعده شده بود که یک زن مسئول مرگ سرگرد پال گریو و ویکتوریاست. خانم مارپل غرق در تفکر شده بود... دکتر گراهام گفت: «آه، خانم مارپل تنها اینجا نشته‌اید و حتی باقتشی هم نمی‌باشد!؟»

خانم مارپل مدت زمانی طولانی بدون موفقیت دنبال دکتر گراهام گشته بود و حالا دکتر آمده و حاضر بود با طیب خاطر چند لحظه بشنید و با او گفتگو کند. خانم مارپل می‌دانست که دکتر نیز مثل بقیه می‌بایست لباسش را برای شام تعویض نماید و خصوصاً اینکه سرشب غذا می‌خورد. خانم مارپل برای دکتر گراهام تعریف کرد که آن روز بعد از ظهر بر بالین مالی کندال بوده و اظهار داشت: «باورکردن مشکل است که چطور مالی به این سرعت حالت بیهواد پیدا کرده».

- او، خب، خیلی هم تعجب آور نیست، قرص زیادی نخورد بود.

- چرا، انگار نصف یک شیشه پر قرص را نخورد بود.

- نه، فکر نمی‌کنم آن قدرها هم قرص نخورد باید. به تصور من قصد داشته تمام قرصها را مصرف کند و احتمالاً در آخرین لحظه آنها را دور ریخته. مردم حتی زمانیکه فکر می‌کنند قصد ارتکاب خودکشی دارند، غالباً میلی به این کار ندارند. اینجور افراد به نوعی موفق می‌شوند که بیش از حد لزوم قرص نخورند. البته این واکنش همیشه یک فریبکاری عمدی نیست. فقط ضمیر ناخودآگاه انسان از نفس خود مراقبت می‌کند.

خانم مارپل مکث کرد و سپس گفت: «البته گمان می‌کنم این امکان نیز وجود دارد که کسی قصد فریب دیگران را داشته باشد و طوری

و امنود کند که...»

- پله، امکانش هست.

- فرضًا اگر بین مالی و تیم بگومگو و دعوائی سرگرفته باشد...

- به نظر من این زن و شوهر هیچ اختلافی باهم ندارند. ظاهرًا خیلی بهم علاقمندند. با اینحال همیشه باید چنین احتمالی را در نظر گرفت که شاید شخصی با قصد فریب دادن نزدیکان، دست به خودکشی نمایشی بزند.

درحال حاضر حال خانم کندال چندان بد نیست و می‌تواند بلند شود و مطابق معمول به کارهایش برسد. با این وجود برای اطمینان خاطر صلاح این است که یکی دو روز دیگر هم به همین منوال استراحت کند.

دکتر گراهام از جا برخاست و با خوشروئی سرش را به نشانه ادب خم کرد و به طرف هتل بهراه افتاد.

خانم مارپل برای مدت کوتاهی همانجاشی که نشسته بود، ماند. افکار گوناگونی از ذهنش می‌گذشت، کتاب زیر تشک مالی - مالی که خود را به خواب زده بود - گفته‌های جون پرسکات و استروالترز. متعاقباً ذهنش به آغاز ماجرا بازگشت: سرگرد پال گریو... مثله‌ای مبهم و نامعلوم افکارش را مغشوش و آشفته کرده بود - مطلبی بود در مورد سرگرد پال گریو... ای کاش به خاطر می‌آوردد...

آخرین روز

خانم مارپل با خود گفت: «و آن شامگاه و صبح روز بعد آخرین روز بود...»

سپس قدری گیج و بهت زده، راست روی صندلیش نشست. انگار خوابش برده بود. چنین امری باور نکردنی بود، گروه موسیقی هنوز مشغول نواختن بود و کسی که با این همه سروصدا و هیاهو چرت بزند... خانم مارپل با خود آندیشید: پس معلوم است که کم کم به اینجا عادت کرده‌ام!! سعی کرد جمله‌ای را که قبلًا خطاب به خود گفته بود، به یاد بیاورد. جمله‌ای بود از یک متن که ظاهرآ خانم مارپل اشتباه کرده بود و بجای اینکه بگوید روز اول، گفته بود روز آخر، «و آن شامگاه و روز بعد اولین روز بود...» بهرحال آن روز، روز اول به شمار نمی‌آمد و احتمالاً روز آخر هم نبود.

خانم مارپل به زحمت روی صندلی راست نشسته بود، درواقع

بی نهایت خسته و بی رمق بود. تمام این نگرانی‌ها و تشویش‌ها بعلووه احساس شرم آور بی کفایتی او را تحت فشار گذاشته بود... بار دیگر نگاه عجیب و ناخوشایندی که مالی از پس پلکهای نیمه بازش به او انداخته بود را به یاد آورد. اصلاً در مفر مالی چه می‌گذشت؟

خانم مارپل می‌اندیشید که چطور در آغاز همه چیز و همه کس به نظر متفاوت با وضع فعلی می‌آمدند: تیم کنдал و مالی یک زوج معمولی جوان و خوشبخت، هیلینگدون‌ها، آدمهائی دوست داشتنی و مؤدب - دقیقاً همان شخصیتهائی که آدمهای خوب قلمداد می‌شوند. یک‌گی دایسون، سرزنه، پرجوش و خروش و برون‌گرا - ولاکی، شاد با آن صدای انکراس‌اصوات و گوش خراشش که سریعتر و بیشتر از بقیه حرف می‌زد و شدیداً از خودش، از زندگی و دنیای پیرامونش راضی بود - در جمع، یک گروه چهار نفره که روابط حسن‌های باهم داشتند. همینطور کانن پرسکات - مردی خوش‌شرب و مهربان - و جون پرسکات با آن رگهای از بدجنی و خورده شیشه‌ای که در وجودش داشت، مع الوصف زن خوبی بود و زنهای خوب باید به عنوان سرگرمی هم که شده غیبت کنند، و باید از همه جا و همه کس خبر داشته باشند و بدانند که چه می‌گذرد و چه وقت جمع دو و دو چهارتا می‌شود و چه زمان می‌توان جمع دو و دو را بسط و گسترش داد تا پنج تا شود!! خانم جون پرسکات از آن دسته خانمهای بی‌ضرر و بی‌آزار بود. زنانی مانند جون پرسکات زیانشان مدام می‌جند و مرتب حرف می‌زنند ولی اگر آدم با سر به سنگ بخورد و بدشانسی بیاورد، با مهربانی و دلسوزی همدردی می‌کنند و همیشه با دیگران خوش‌رفتاری می‌کنند. و سرانجام آقای رافیل، یک شخصیت بارز، با چنان خصایلی که هرگز نمی‌توان او

را فراموش کرد.

دکترها از آقای رافیل دست شسته بودند و آقای رافیل هم می‌دانست. ولی ظاهراً این بار پزشکان با اطمینان بیشتری اظهار عقیده نموده بودند و آقای رافیل می‌دانست که چند روزی بیشتر به پایان عمرش باقی نمانده است. آیا آقای رافیل با دانستن این مطلب و اطلاع از مرگ قریب الوقوعش حاضر بود دل به دریا بزند و وارد عمل شود؟ آیا خانم مارپل می‌توانست از او کمک بگیرد؟

خانم مارپل روی این سؤال تأمل نمود. دانستن جواب سؤال برایش اهمیت به سزاوی داشت. خانم مارپل از خود می‌پرسید که آقای رافیل با آن صدای بلندی که بیشتر شبیه فریاد بود و آن لحن مطمئن مرسومش دقیقاً چه گفته بود؟

خانم مارپل از بس که در طول زندگیش به حرفهای مردم‌گوش داده بود، در تشخیص لحن صحبت افراد تبحر و مهارت زیادی کسب کرده بود. می‌دانست که آقای رافیل مطلبی به او گفته که ابداً صحت نداشت. خانم مارپل دوروبرش را نگاه کرد، هوای مطبوع شامگاهی، عطر ملایم گلهای، آبازورهای روی میز - زنان زیبا و خوش لباس - اولین با لباس نیلی رنگ تیره با طرحهای سفید - لاکی در لباس تنگ سفید و موهای طلائی و درخشانش - همه به نظر شاد و مملو از شور زندگی بودند. حتی بعد از مدت‌ها تیم کنداش نیز لبخندی بر لب داشت. تیم کنار میز خانم مارپل ایستاد و گفت: «نمی‌دانم چطور به خاطر زحماتان از شما تشکر کنم. مالی عملاً بهبود پیدا کرده و دکتر گفت که فردا می‌تواند از جا بلند شود».

خانم مارپل به تیم لبخندی زد و گفت که از شنیدن این موضوع واقعاً

خوشحال است. علیرغم خستگی مفرطی که در وجودش احساس می‌کرد به زور لبخند زد، او جداً خسته بود...

خانم مارپل از جا برخاست و به کنده به سوی ویلاش ب ERA افتاد. دلش می‌خواست افکار خود را دنبال کند و بتواند کلید حل معما را بیابد. سعی داشت تمام جزئیات را دقیقاً با خاطر بیاورد، می‌خواست تمام وقایع، گفته‌ها و نگاهها را کنار هم بگذارد ولی انجام چنین کاری برایش مقدور نبود. ذهن خسته‌اش نافرمانی می‌کرد و به او نهیب می‌زد: «بخواب! تو به خواب احتیاج داری، باید بخوابی!»

خانم مارپل لباسهایش را درآورد و خود را برای خواب آماده کرد. چند بیتی شعر از کتاب توماس اکمپیس^۱ را که همیشه کنار تختش می‌گذاشت خواند. سپس چراغ را خاموش کرد. در تاریکی شب دعا می‌کرد و به خود می‌گفت که هیچکس نمی‌تواند به تنهاشی از پس هر کاری برآید، همه احتیاج به کمک دارند.

امیدوارانه زیر لب گفت: «امشب هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.»



خانم مارپل ناگهان از خواب بیدار شد و روی تخت نشست. قلبش به شدت می‌پیشد. چراغ را روشن کرد و نگاهی به ساعت کنار تخت انداخت. دو بعد از نیمه شب بود. از بیرون صدای مبهم به گوش می‌رسید. خانم مارپل عاقبت از جا برخاست، روب دوشامبر و دمپایهایش را پوشید و یک شال پشمی دور سرش پیچید و بیرون رفت بینند چه اتفاقی افتاده است. مردم چراغ قوه به دست، متفرق شده بودند و ظاهراً دنبال چیزی می‌گشتند. خانم مارپل در این بین کانن

پرسکات را دید و به طرف او رفت و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»
- او، خانم مارپل، شما هستید. ظاهرآ تیم کندال از خواب بیدار
شده و دیده مالی سر جایش نیست و نگران شده. ما هم دنبال خانم
کندال می‌گردیم.

کانن پرسکات این را گفت و با عجله بهراه افتاد. خانم مارپل با
قدمهای سنگین و آرام دنبال کانن حرکت کرد. از خود می‌پرسید مالی
کجا می‌تواند رفته باشد؟ اصلاً چرا! آیا مالی از قبل چنین نقشه‌ای
طرح ریزی کرده بود که به محض رهائی از محافظین و پرستارانش
در حالیکه شوهرش به خواب عمیقی فرو رفته، فرار کند؟ البته چنین
امکانی وجود داشت، ولی بعید به نظر می‌رسید. ولی آخر چه دلیلی
داشت که مالی چنین کاری بکند؟ آیا آنطور که استر مصرانه اشاره کرده
بود، پای مرد دیگری در بین بود؟ و برفرض صحت این نظریه، آن مرد
که بود؟ شاید هم دلیل شیطانی دیگری وجود داشت.

خانم مارپل به راهش ادامه داد و در همان حال با دقت زیر بوته‌ها را
نگاه می‌کرد. ناگهان صدای ضعیفی کمی دورتر به گوش رسید: «اینجا...
از این طرف...» صدا از طرف محوطه هتل می‌آمد. خانم مارپل تا آنجا
که می‌توانست بسیار گامهای سریع به همان جهت شتابت. تعداد
جستجوگران کمتر از آن بود که خانم مارپل فکر می‌کرد. بیشتر مهمنانان
در ویلاهایشان در خواب به سر می‌بردند. چند نفری کنار نهر جمع شده
بودند.

یک نفر از پشت سر چنان به خانم مارپل تنہ زد که تقریباً او را به
زمین انداخت.

آن شخص تیم کندال بود که با سرعت هر چه تمامتر به سوی نهر می-

دوید. یکی دو دقیقه بعد صدای فریادش شنیده شد که می‌گفت: «مالی، او، خدای من! مالی!...»

مدتی طول کشید تا خانم مارپل توانست خود را کنار نهر برساند. گروه جستجو تشکیل شده بود از چند خدمتکار کوبائی، اولین هیلینگ دون و یکی دو دختر محلی، سپس همه به کناری رفته‌اند تا تیم رد شود. خانم مارپل زمانی به محل وقوع حادثه رسید که تیم روی مالی خم شده بود.

«مالی!...» تیم به آرامی کنار نهر زانو زد. به وضوح معلوم بود که جسد متعلق به یک زن است. جسد در نهر افتاده، صورتش زیر آب بود و دیده نمی‌شد. گیسوان طلاشی اش روی شال سبیز برودری دوزی شده‌ای که شانه‌ها یش را می‌پوشاند، ریخته بود. جسد شناور، برگهای خشکی که در نهر ریخته بودند و جریان آب صحنه‌ای از تماشناهه هاملت را در ذهن تداعی می‌کرد. مالی نیز مانند اُفیلیا^۱ جان سپرده بود...

دقیقاً همان لحظه‌ای که تیم دستش را دراز کرد تا جسد را لمس کند، عقل سليم و قضاوت صحیح و خموش خانم مارپل بر او غلبه کرده، با لحنی تن و آمرانه گفت: «جسد را حرکت ندهید، آقای کندال. نباید جابجا شود. به هیچ چیز دست نزنید.»

تیم با چهره‌ای بهت‌زده و سردرگم رو به خانم مارپل کرد و گفت: «ولی من - باید، مالی - من باید!...»

اولین هیلینگ دون دستش را روی شانه تیم گذاشت و گفت: «تیم. مالی مرده. متأسفم. من جسد را حرکت ندادم ولی نبخش را گرفتم.»

تیم نایاورانه گفت: «مرده؟ مرده؟! یعنی خودش را غرق کرده؟!»
- متأسفانه، بله. این طور به نظر من رسد.

تیم فریادکنان گفت: «ولی چرا؟ آخر چرا؟ امروز صبح خوشحال بود و تمام مدت راجع به برنامه‌های فردا حرف من زد.

چرا من بایست چنین میل و حشتناکی به مرگ گریبانگیرش من شد؟
به چه دلیل امشب به اینجا آمد و در تاریکی خود را در نهر غرق کرد؟
آنقدر ناامید و مایوس بود که خودکشی کرد. چرا نمی‌توانست درد دلش را به من بگوید؟»

اولین هیلینگ دون با ملایمت اظهار داشت: «من نمیدانم، عزیز من، واقعاً نمیدانم...»

خانم مارپل گفت: «بهتر است یک نفر سراغ دکتر گراهام ببرد و او را به اینجا بیاورد. در ضمن باید به پلیس هم تلفن کنید.» تیم خنده تلخ و گزنده‌ای کرده گفت: «پلیس برای چه؟ چه فایده‌ای دارد؟»
- پلیس باید از ارتکاب خودکشی باخبر شود.

تیم به کنده سرپا ایستاد و بالحن سنگینی گفت: «من می‌روم دنبال دکتر گراهام - شاید بتوان کاری کردد...»

تیم گیج و مبهوت مثل کسانی که در خواب راه می‌روند به طرف هتل حرکت کرد.

اولین هیلینگ دون کنار خانم مارپل ایستاده بود و هردو به جسد چشم دوخته بودند.

اولین سرش را تکان داده، اظهار داشت: «دیگر خیلی دیر شده. بدنش کاملاً سرد است. حداقل یک ساعت از مرگش می‌گذرد، شاید هم بیشتر. چه فاجعه‌ای - ظاهراً زوج خوشبختی بودند. گمان می‌کنم مالی

هیچوقت تعادل روحی نداشت.

خانم مارپل گفت: «به نظر من مالی آدم متعادلی بود.»
اولین با تعجب به خانم مارپل نگاه کرده پرسید: «منظورتان چیست؟»

همان موقع ماه از پس ابرها بیرون آمده و با نور نقره‌ای درخششده‌ای
بر موهای افسان مالی تابید...

خانم مارپل ناگهان فریادی حاکی از تعجب کشید و متعاقباً خم شد
و با دقت جسد را نگریست. سپس دستش را دراز کرد و موهای طلائی
مالی را لمس نمود.

خانم مارپل با صدائی کاملاً متفاوت با صدائی همیشگی اش به
اولین هیلینگ دون گفت: «فکر می‌کنم بهتر است مطمئن بشویم...»
اولین با تعجب به او خیره شده گفت: «ولی همین چند دقیقه پیش
خود شما به تیم گفتید که نباید به هیچ چیز دست زد...»

«میدانم. ولی هوا تاریک بود و من متوجه نشدم که...»
خانم مارپل با انگشت به جسد اشاره کرد. سپس به آرامی موهای
بلند جسد را لمس نمود، کنار زد تاریشهای تیره مو نمایان گردد.
اولین حیرت‌زده فریاد کشید و گفت: «لاکی؟!...»

و بعد از گذشت چند لحظه، اولین مجدداً تکرار کرد: «جسد لاکی
است، نه مالی...»

خانم مارپل سرش را به علامت تأیید خم کرد و اظهار داشت:
«موهای لاکی و مالی ظاهراً همنگ بودند - ولی ریشه موی لاکی
تیره‌تر بود بخاراطر این‌که موهایش را رنگ می‌کرد.»
- پس چرا شال مالی را دور شانه‌هایش انداخته؟

- لاکی از این شال خیلی خوش می‌آمد. شنیدم که می‌گفت یکی از این شالها خواهد خرید. ظاهراً هم همین کار را کرد.

- پس به این دلیل فریب خوردیم و اشتباه کردیم اولین حرفش را قطع کرد و برای لحظه‌ای کوتاه نگاهش با نگاه خانم مارپل که به او چشم دوخته بود، تلاقي نمود.

سرانجام خانم مارپل گفت: «یک نفر باید به شوهرش خبر بدده...» اولین لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت: «من این کار را می‌کنم.» متعاقباً از بین درختان نخل به سمت ویلای گریگوری دایسون به راه افتاد.

خانم مارپل چند ثانية بی‌حرکت ایستاد و سپس رویش را برگرداند و گفت: «حالا می‌توانید از پشت درختها بیرون بیایید، کلتل هیلینگدون.» ادوارد هیلینگدون از بین درختان پشت سر خانم مارپل بیرون آمد و کنار او ایستاد.

- از کجا می‌دانستید که من پشت درختها مخفی شده‌ام؟

خانم مارپل در پاسخ گفت: «سایه‌اتان افتاده بود.»

هردو لحظاتی در سکوت کنار یکدیگر ایستادند.

کلتل هیلینگدون بالحنی که انگار با خودش حرف می‌زند، گفت: «پس عاقبت، بیش از حد شانس و اقبالش را به بازی گرفت...»

- فکر می‌کنم شما از مرگ لاکی خوشحال باشید، این طور نیست؟

- و این مسئله باعث تعجب شما شده و شما را شوکه کرده؟ خب، انکار نمی‌کنم، خوشحالم که مرده.

- اکثر اوقات مرگ حلال مشکلات است.

ادوارد هیلینگدون به آرامی سرش را برگرداند. نگاهش با نگاه

خونسرد و ثابت خانم مارپل تلاقي کرد و بالحنی تهدید آمیز گفت: «اگر فکر می‌کنید...» سپس به سرعت قدمی به سوی خانم مارپل برداشت ولی خانم مارپل هیچ عکس العملی از خود نشان نداد و با آرامش اظهار داشت: «همسرتان تا چند لحظه دیگر با آقای دایسون برمی‌گردد. شاید هم آقای کندال و دکتر گراهام از راه برسند...»

ادوارد آرامش خود را بازیافته برگشت و نگاهی به جسد انداخت. خانم مارپل بدون این‌که ادوارد هیلینگدون متوجه شود به آرامی به راه افتاد و به محض دورشدن از نهر قدمهایش را تند کرد.

قبل از این‌که به ویلایش برسد، ایستاد. دقیقاً همانجایی ایستاد که سرگرد پال گریو روز قبل از مرگش نشسته بود و با او صحبت می‌کرد و همین جا بود که سرگرد کیفیش را برای پیدا کردن عکس یک قاتل جستجو کرده بود. خانم مارپل به خاطر آورده که چگونه سرگرد کیفیش را برای پیدا کردن عکس یک قاتل جستجو کرده بود. سینیورا دوکاسپیر و می گفت که سرگرد چگونه سرگرد پال گریو ناگهان به بالا نگاه کرده و چطور صورتش ارغوانی و برافروخته شده بود. سینیورا دوکاسپیر و می گفت که سرگرد خیلی زشت است و نگاهش شیطانی است. نگاه شیطانی... نگاه...

فرشته انتقام

با وجود تمام سروصد او رفت و آمدهای آن شب، آقای رافیل هیج صدایی نشنیده و به خواب عمیقی فرو رفته بود و خرناس خفیضی می کشید. خانم مارپل شانه های آقای رافیل را گرفت و او را به شدت تکان داد.

- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

خانم مارپل برای اولین بار بدون رعایت دستور زبان، گفت: «منم! اگر چه باید خیلی جدی تراز اینها خودم را معرفی کنم. به قول یونانیها، اگر اشتباه نکنم - باید بگوییم که من فرشته انتقام^۱ هستم.»

آقای رافیل تا آنجا که توان داشت سرش را از بالش بلند کرد و به خانم مارپل خیره شد. خانم مارپل در نور مهتاب ایستاده بود و دور سرش یک روسری پشمی به رنگ صورتی بسته بود و به تنها چیزی که

شباهت نداشت، فرشته انتقام بود!! درواقع تصورش هم غیرممکن می‌نمود که او فرشته انتقام باشد.
آقای رافیل بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «که این طور، پس شما الهه انتقام هستید؟!»

- امیدوارم بتوانم باشم البته با کمک شما.
- می‌توانید به زبان ساده توضیح بدهید که نصف‌شبی راجع به چه صحبت می‌کنید؟

- فکر می‌کنم باید به سرعت دست به کار بشویم. خیلی سریع من جداً یک احمق بودم، بی‌نهایت احمق - باید از اول می‌فهمیدم که ماجرا از چه قرار است. خیلی هم ساده بود...
- چه چیزی ساده بود؟! اصلاً معلوم هست راجع به چه صحبت می‌کنید؟

- شما خواب بودید. یک جسد کشف شد - اول فکر کردیم جسد مالی کندال است. ولی مالی نبود، جسد متعلق به لاکی بود... در نهر غرق شده.

- لاکی؟ در نهر؟ خودش را غرق کرده یا یک نفر دیگر این کار را برایش کرده؟!
- یک نفر او را غرق کرده.

- فهمیدم. لااقل فکر می‌کنم که فهمیده باشم. بخاطر همین می‌گوئید قضیه خیلی ساده بود؟ همیشه به دایسون شک داشتم، اولین مظنون بود. پس قاتل گریگوری دایسون است. درست حدس زدم، این طور نیست؟ به همین موضوع فکر می‌کنید؟ یا اینکه می‌ترسید جسد فرار کند؟!

خانم مارپل نفس عمیقی کشید و گفت: «آقای رانیل به من اعتماد می‌کنید؟ ما باید جلوی وقوع یک قتل را بگیریم.»

- ولی فکر کردم که قبلاً یک قتل صورت گرفته...

- قاتل مرتکب اشتباه شده... هر لحظه ممکن است قتل دیگری صورت بگیرد. باید وقت را تلف کنیم.

من و شما باید جلوی چنین اتفاقی را بگیریم. باید همین آلان راه بیفتیم...

- گفتش خیلی آسان است! من و شما؟! فکر می‌کنید من چه کاری می‌توانم انجام بدهم؟ حتی بدون کمک نمی‌توانم یک قدم راه بروم. من و شما چطور می‌توانیم جلوی وقوع یک قتل را بگیریم؟ شما حدوداً صد سال سن دارید و من هم یک پیرمرد زهوار در رفتارم.

- مقصود من جکسون بود، نه شما. شما هر دستوری که به جکسون بدید، اطاعت می‌کند، اینطور نیست؟

- البته که اطاعت می‌کند. مخصوصاً اگر بگوییم که پولی هم به او میدهم. اینطوری برایش صرف می‌کند.

پس شما به جکسون احتیاج دارید؟

- بله، به او بگوئید همراه من باید و هر کاری من می‌گوییم انجام دهد و اطاعت کند.

آقای رانیل چند ثانیه به خانم مارپل خیره شده، سپس گفت: «خیلی خوب. قبول می‌کنم. فکر می‌کنم این بزرگترین ریسک زندگیم باشد -

خب، البته دفعه اول نیست.»

آقای رانیل با صدای بلند جکسون را صدا زد و در همان حال زنگ الکتریکی کنار دستش را برداشت و دگمه آنرا فشار داد. سی ثانیه بیشتر

نگذشته بود که جکسون از در اتاق مجاور وارد شد.

- مرا صدا کردید، قربان؟ مشکلی پیش آمده؟

جکسون به محض دیدن خانم مارپل حرفش راقطع کرد.

- جکسون هر کاری که به شما می‌گوییم، انجام دهید. همراه خانم مارپل، هر جائی که شما را برد، بروید و دقیقاً از دستورات ایشان اطاعت کنید. متوجه شدید؟

- من...

- فهمیدید چه گفتم؟

- بله، قربان.

- ضرر نخواهید کرد. کاری می‌کنم که به صرف شما باشد و سود هم داشته باشد.

- متشرکم قربان.

خانم مارپل گفت: «لطفاً همراه من بیانید، آقای جکسون.»

خانم مارپل رو به آقای رافیل کرد و اظهار داشت: «سر راه به خانم والترز می‌گوئیم که نزد شما بیاید و به شما کمک کند و شما را بیاورد.»

- کجا؟

- به ویلای کنдалها. فکر می‌کنم مالی به ویلا بازگشته باشد.



مالی از سمت ساحل به طرف ویلا حرکت کرد. چشمانتش به جلو خیره شده بود و گاه و بیگاه زیر لب می‌نالید. مالی از پله‌های ایوان بالا رفت و لحظه‌ای روی تراس ایستاد. سپس در را باز کرد و وارد اتاق خواب شد. چراغها خاموش و اتاق خالی بود. مالی چند دقیقه‌ای روی تخت نشست. هر چند گاه یکبار دستی به پیشانی اش می‌کشید و اخم

می‌کرد.

سپس دزدکی نگاهی به دور و پرش انداخت، دستش را زیر تشک برد و کتابی را که آنجا پنهان کرده بود، بیرون آورد. روی کتاب خم شده بود و به سرعت صفحات را ورق می‌زد تا صفحه مورد نظرش را بیابد. در همین لحظه ناگهان از بیرون صدایی به گوشش رسید. مالی نرسش را از روی کتاب بلند کرد و متعاقباً با حرکتی سریع و برق آسا و حالتی گناهکارانه کتاب را پشتیش مخفی نمود.

تیم کنдал نفس زنان داخل شد و با دیدن مالی آهی کشید گوئی نگرانی و تشویش خاطرش رفع شده بود.

- خدا راشکر، کجا بودی مالی؟ همه جا را دنبالت گشتم.

- رفته بودم کنار نهر.

- رفته بودی...؟ تیم حرفش را قطع کرد.

- بله رفته بودم کنار نهر... ولی نمی‌توانستم آنجا بمانم - نمی‌توانستم، یک نفر در نهر افتاده بود - انگار مرده بود...

- منظورت این است که - می‌دانی، فکر می‌کردم تو در نهر افتاده بودی - همین آلان پی بردم که جسد متعلق به لاکی بوده.

- تیم، من او را نکشتم. راست می‌گوییم، تیم. باور کن من او را نکشتم. مطمئنم که چنین کاری نکردم. منظورم این است که اگر دست به چنین کاری زده بودم، یادم می‌ماند. مگرنه؟

تیم به آرامی انتهای تخت نشست و گفت: «تو او را نکشی... از این بابت مطمئنی؟ نه، نه... البته که تو چنین کاری نکردی.» تیم صدایش اوج گرفته بود و تقریباً فریاد می‌زد.

سپس ادامه داد: «مالی، تو باید این طور فکر کنی. لاکی خودش را

غرق کرده، بله، خودکشی کرده. دلیلش هم این بود که هیلینگ دون روابطش را با او بهم زده بود. لاکی هم خودش را در نهر انداخت و سرش را زیر آب کرد»

- لاکی چنین کاری نمی‌کرد. هیچوقت حاضر نبود خودکشی کند.
اما من او را نکشتم. قسم می‌خورم که من او را نکشتم...

- عزیزم البته که تو او را نکشی. تیم بازوانش را دور کمر مالی حلقه کرده بود، اما مالی خودش را عقب می‌کشید.

- من از اینجا متنفرم - اینجا هوا باید همیشه آفتابی باشد، به نظر همیشه آفتابی است، ولی واقعیت غیر از این است. این سایه همه جا را فرا گرفته - یک سایه بزرگ و سیاه. من در تاریکی هستم و نمی‌توانم خودم را از این سایه بپرون بکشم.

مالی تقریباً فریاد می‌کشید و کنترل خود را از دست داده بود.

- آرام باش، مالی - ترا به خدا آرام باش. تیم به حمام رفت و با لیوانی برگشت.

- بهتر است این را بنوشی. حالت خوب می‌شود.

- نمی‌توانم چیزی بخورم. دندانها می‌بندند.

- چرا می‌توانی عزیزم. بنشین اینجا، روی تخت. تیم بازویش را دور شانه مالی انداخت و لیوان را به لبهاش نزدیک کرد و گفت: «حالا بهتر شد، بخور مالی!

خانم هارپل با صدایی رسا، از بیرون پنجه گفت: «جکسون بروید و لیوان را از کنдал بگیرید و محکم نگهش دارید. مواظب باشید فرار نکند. کنдал مرد نیرومندی است و امکان دارد دست به هر کاری بزنند». جکسون مرد تربیت شده و تعلیم یافته‌ای بود و امتیازات زیادی

داشت. یکن از امتیازات او این بود که بی‌چون و چرا از دستورات اطاعت می‌کرد و در ضمن عشق و علاقه مفرطی به پول داشت. و آقای رافیل نیز وعده پول به او داده بود.

بعلاوه جکسون اهل ورزش بود و به همین دلیل از قدرت جسمانی خوب و عضلاتی قوی بهره مند بود. او هیچگاه در انجام وظایفش میلی به دانستن دلیل و برهان دستوراتی که به او داده می‌شد، از خود نشان نمیداد.

جکسون به سرعت برق عرض اتاق را پیمود و لیوانی را که دست تیم بود، گرفت و بازوی دیگرش را محکم دور تیم انداخت و با حرکت سریع مج لیوان را از دست تیم درآورد. تیم وحشیانه تقداً می‌کرد ولی جکسون او را محکم نگهداشته بود. تیم فریاد زد: «چه کار می‌کنید؟ ولم کنید. مگر دیوانه شده‌اید؟ معلوم هست چکار می‌کنید؟!» تیم با تمام قدرت تقداً می‌کرد.

خانم مارپل خطاب به جکسون گفت: «محکم نگهش دارید. نگذارید فرار کنند.»

در همان حال آقای رافیل به یاری استر و الترز وارد ویلای کنдал شد و پرسید:

- اینکارها برای چیست؟ چه اتفاقی افتاده؟

تیم فریاد کنان گفت: «می‌پرسید چه اتفاقی افتاده؟! مستخدم شما پاک دیوانه شده، زده به سرش، دستور بدھید دست از سرم بردارد...» ولی خانم مارپل با لحنی آمرانه گفت: «نه، به حرفهای این مرد گوش ندهید، جکسون.»

آقای رافیل رو به خانم مارپل کرد و اظهار داشت: «اللهه انتقام دیگر

وقت آن رسیده که چیزی بگوئید. بهتر است ما را در جریان جزئیات ماجرا بگذارید و همه چیز را برایمان تعریف کنید.»

خانم مارپل گفت: «من یک احتمال بودم و سخت اشتباه من کردم. اگر محتویات لیوانی که کنдал اصرار داشت به زئش بخوراند، سورد آزمایش قرار بگیرد، شرط من بندم - سرزندگیم شرط من بندم - که مقدار مهلهکی سه نارکوتیک در آن یافت خواهد شد. روشنی که کنдал بکار برده عیناً منطبق با همان روشنی است که سرگرد پال گریو در داستانهایش به آن اشاره کرده بود. زنی در اوج نومیدی و افسردگی دست به خودکشی من زند و شوهرش او را به موقع نجات میدهد. ولی بار دوم همسرش موفق من شود و خود رامی کشد. دقیقاً از همین روش استفاده شده. این داستان را سرگرد پال گریو برایم تعریف کرد و عکسی را از کیفیش درآورد که نشانم بدهد و بعد سرش را بلند کرد و دید که...» آقای رافیل اظهار داشت: «سمت راست شما»

خانم مارپل درحالیکه سرش را به علامت نفی تکان میداد، گفت: «نه، ابداً اینطور نبود. طرف راست من هیچ چیز نبود.»

- درباره چه صحبت من کنید؟! شما خودتان به من گفتید که... - کاملاً در اشتباه بودم. بله، متأسفانه من مرتكب اشتباه بزرگی شدم. سرگرد پال گریو ظاهراً از بالای شانه راست من به چیزی یا کسی خیزه شده بود. ولی در حقیقت نمی‌توانست چیزی ببیند، دلیلش هم واضح است، چشم چپ سرگرد مصنوعی بود.

آقای رافیل گفت: «بله، یادم آمد - انگار یک چشم مصنوعی بود. این موضوع را بکلی فراموش کرده بودم - شاید هم اصلاً توجهی نکردم. منظور شما این است که سرگرد قادر نبود ببیند؟»

- البته که من توانست ببیند. خیلی هم خوب میدید ولی فقط با یک چشم، و آن چشم راستش بود. بنابراین او در آن لحظه من بایست به شیئی یا شخصی در سمت چپ من خیره شده باشد نه سمت راست.

- کسی هم سمت چپ شما بود؟

- بله، تیم کندال و همسرش کمی دورتر، سر میزی که کنار یک بوته گل قرار داشت، نشسته بودند و به حسابهای هتل رسیدگی می‌کردند. سرگرد پال گریو همان زمانی که من خواست عکس را نشان من بدهد، سرش را بلند کرد و ظاهراً چشم چپش به سمت راست من خیره مانده بود. ولی چنین چیزی امکان نداشت. منظورم این است که چشم چپ سرگرد مصنوعی بود و نمی‌توانست چیزی ببیند. سرگرد در واقع با چشم راستش به شخصی در سمت چپ من خیره شده بود. او در آن لحظه مردی را دید که کنار یک بوته گل خطمنی نشسته و صورتش دقیقاً به صورت همان قاتلی که در عکس دیده بود، شباهت دارد. متنهای مراتب آن مرد کمی مسن تر و جاافتاده‌تر بدنظر من رسید که البته با در نظر گرفتن گذشت چند سال از ماجراهای قتلی که سرگرد دامستانش را شنیده بود، کاملاً طبیعی بود. آن عکس نیز کنار یک بوته گل گرفته شده بود. و آن مرد تیم کندال بود. کندال دامستانی را که سرگرد برای من تعریف می‌کرد، شنید و متوجه شد که سرگرد او را شناخته. طبیعاً مجبور بود سرگرد را بکشد. سپس نوبت ویکتوریا رسید و کندال او را نیز به قتل رساند. ویکتوریا تیم را در حین گذاشتن شیشه قرص سرنیت در اناق سرگرد دیده بود. ویکتوریا این موضوع را جدی و مهم تلقی نکرد چون کاملاً عادی بود که تیم کندال گاه و بیگاه وارد ویلای مهمانان بشود. شاید یکی از مهمانان چیزی سر میز رستوران جا گذاشته و تیم آن را به

صاحبش برسی گرداند. اما بعداً ویکتوریا درباره این مسئله فکر کرد و متعاقباً سوالاتی از کنдал از کنداش کرد. ناچار کنداش می‌بایست او را نیز از میان برمهیداشت، اما حقیقت امر این بود که کنداش از ابتدای ماجرا قصد شوم دیگری داشت و قتل اصلی این نبود. او از اول نقشه قتل همسرش را طرح کرده بود.

تیم کنداش نعره‌ای زد و با عصبانیت گفت: «چه مهملاتی، چه چرندیاتی...»

استرو والترز فریادی از سر خشم کشید و چنان آقای رافیل را کنار زد که تقریباً او را به زمین پرتاپ کرد. استر با عجله به طرف جگson رفت و بی‌نتیجه با او گلاویز شد و در همان حال با حالتی هیستریک فریاد می‌زد: «ولش کنید. این حرفاها حقیقت ندارد حتی یک کلمه‌اش هم حقیقت ندارد. تیم، عزیزم. تو هیچ وقت نمی‌توانی کسی را بکشی، من میدانم تو آزارت به یک مورچه هم نمی‌رسد. من میدانم که تو چنین کاری نمی‌کنی. تمامش تقصیر این زن نفرت‌انگیز است. او درباره تو دروغ گفته. حرفاهاش حقیقت ندارد. هیچ‌کدامش - من به تو ایمان دارم. من دوست دارم. من هیچ وقت حتی یک کلمه از این مهملات را باور نخواهم کرد...»

آن وقت بود که تیم خویشتن داری خود را از دست داد و فریاد کشید: «خفه شو، زنیکه کثافت. نمی‌توانی ساکت باشی؟ می‌خواهی دارم بزنند، می‌گوییم خفه شو. بس کن. آن دهن گندهات را بیند. آقای رافیل به آرامی گفت: «احمق بیچاره، پس قضیه از این قرار بوده؟»

خانم مارپل تجزیه و تحلیل می‌کند

آقای رافیل مجدداً تکرار نمود: «پس ما جرا از این قرار بوده؟!»

خانم مارپل و آقای رافیل مقابل یکدیگر نشسته بودند.

آقای رافیل گفت: «پس استر با تیم کنдал رابطه داشته، درست است؟»

خانم مارپل موقرانه پاسخ داد: «تصور می‌کنم به زحمت بتوان گفت که خانم والترز و کنдал باهم رابطه داشتند... گمان می‌کنم خانم والترز نسبت به تیم کنдал یک دلستگی خیالی پیدا کرده و در دل امید داشته که روزی، در آینده نزدیک بتواند با او ازدواج کند.»

- چطور چنین چیزی ممکن است؟! یعنی بعد از مرگ همسر کنдал؟!

- فکر می‌کنم استر بیچاره به هیچ عنوان خبر نداشته که مالی قرار است به قتل برسد. به نظر من، استر صرفاً گفته‌های تیم را در مورد مالی

درست قبول می‌کرده، مخصوصاً داستان عشق سابق مالی و این که پای مرد دیگری در میان بوده و آن مرد مالی را تا اینجا تعقیب کرده... استر تصور می‌کرد که تیم از مالی طلاق خواهد گرفت. من فکر می‌کنم روابط این دو کاملاً موجه و محترمانه بوده. بهر حال ظاهراً استر عمیقاً به تیم علاقه پیدا کرده بود.

- بله، تعجبی هم ندارد. تیم کنداش مرد جذاب و خوش قیافه‌ای است.

- به نظر شما چه عاملی باعث شد که کنداش دنبال استر برود؟

- شما خودتان دلیلش را خیلی خوب میدانید، این طور نیست؟

- تقریباً بله. ولی نمی‌فهم شما چطور از این قضیه باخبر شدید، و تیم چطور از این موضوع اطلاع پیدا کرده بود؟

- فکر می‌کنم بتوانم با استفاده از قوه مخیله‌ام برایتان ماجرا را توضیح بدهم. اگر چه ساده‌تر بود که شما خودتان همه چیز را شرح میدادید.

- حالا که شما این قدر زرنگ و باهوش هستید، این کار را به شما محول می‌کنم! بهتر است شما از سیر تا پیاز این ماجرا را برای من تعریف کنید.

- خب، به نظر این امکان وجود داشته که... همانطور که قبلأ به شما گفتم مستخدم شما، جکسون عادت دارد گاه و بیگاه در اوراق و اسنادتان تجسس کند.

- بله، احتمالش زیاد است. ولی چیز به درد بخوری پیدا نمی‌کند. من هیچ سند و مدرک مهمی همراه خودم نمی‌آورم و در این خصوص خیلی محتاط بوده‌ام.

- معالب وصف تصور من این است که جکسون وصیت‌نامه شما را خوانده است.

- او، بله متوجه شدم. من همیشه یک نسخه از وصیت‌نامه‌ام را همراه خودم می‌آورم.

- شما خودتان به من گفتید، درواقع سعی کردید، مصراوه به من بفهمانید که هیچ چز برای استروالترز در وصیت‌نامه‌تان در نظر نگرفته‌اید و او به هیچ عنوان از مرگ شما متفق نمی‌شود. عیناً همین موضوع را مؤکداً به خود استر خاطرنشان کرده و به جکسون هم گفته بودید. البته این موضوع در مورد جکسون صحت داشت و حتی یک شاهی هم برایش وصیت نکرده بودید؛ ولی در عوض برای استروالترز در وصیت‌نامه مبلغ قابل توجهی را منظور کرده بودید که بعد از مرگتاز به او بررسد.

با این حال نمی‌خواستید خانم والترز از این قضیه اطلاع پیدا کند. این طور نیست؟

- بله، کاملاً درست است. ولی شما از کجا فهمیدید؟

- بخاطر این که شما بیش از اندازه روی این نکته پافشاری کردید. من در تشخیص لحن صحبت افراد تجربه خاصی دارم.

- من تسلیم شدم!! واقعیت این است که برای استر پنجاه هزار پوند گذاشتم. وقتی بمیرم حسابی غافلگیر و متعجب خواهد شد. فکر می‌کنم تیم کندال با علم به این موضوع تصمیم گرفته بود که همسر فعلیش را با استفاده از سم و داروهای مخدراز بین برد و با استروالترز پنجاه هزار پوندش ازدواج کند. احتمالاً زمانی که وقتیش می‌رسید استروالترز را از سر راه برمی‌داشت. ولی کندال از کجا فهمید که به استر

پنجاه هزار پوند خواهد رسید؟

- کاملاً واضح است. جکسون به او گفته بود. آن دو باهم بسیار صمیمی بودند. تیم کندال رفتار خوبی با جکسون داشت و به نظر من هیچ انگیزه و قصد سوئی نیز در کار نبود. درین شایعات و حرفهایش که جکسون شنیده و برای تیم بازگو کرده بود، موضوع ارشیه هنگفتی را که قرار است به استر بر سر نیز، بدون اینکه قصدی داشته باشد، عنوان کرده - شاید هم گفته که خودش امیدوار است بتواند استر را به ازدواج ترغیب کند. اگر چه تا آن زمان آرتور جکسون در جلب توجه و محبت استروالرز ناموفق بود. تصور می‌کنم ماجرا این طور بوده»

- تصورات شما همیشه قابل قبول و منطقی به نظر می‌آید.

- اما من تمام مدت در اشتباه بودم. واقعاً حماقت کردم. موضوع کاملاً روشن و واضح بود و با منطق جور درمی‌آمد. تیم کندال مرد زیرکی بود، مضافاً به این که ذاتاً شریر و جناحتکار بود. مخصوصاً در شایعه پراکنی مهارت زیادی داشت. تصور می‌کنم نیمی از مطالبی که از دیگران می‌شنیدم، در اصل از قول تیم کندال بوده که با زرنگی خاص خودش این شایعات را بر سر زیانها می‌انداخته، مثلث مردم می‌گفتند که سابقاً مالی قصد داشته با مرد نامناسبی ازدواج کند. این داستان تماماً ساخته و پرداخته کندال بود و خیال می‌کنم آن مرد نامناسب در واقع خود تیم کندال بود. اگر چه بالطبع آن موقع از این اسم استفاده نکرده. خانواده مالی در مورد کندال چیزهای می‌شوند، فرضاً خبردار می‌شوند که کندال سوء پیشینه داشته، در نتیجه تیم طوری وانمود می‌کند که انگار رنجیده و به این ترتیب از ملاقات و آشنائی با خانواده مالی سرباز می‌زند و متعاقباً با کمک مالی نقشه‌ای طرح می‌کند که

به نظر هردوشان خیلی زیرکانه و در عین حال خنده دار بوده. مالی تظاهر می کند که بعاظطر دوری از تیم درد و رنج زیادی را متحمل می شود و بعد از مدتی سروکله تیم پیدا می شود که در ضمن از اسم و رسم دوستان قدیمی خانواده مالی اطلاع داشته و خیلی راحت باب آشنائی را با خانواده مالی باز می کند. تیجتاً خانواده مالی خشنود از این که این مرد جوان خاطره معشوق تبهکار را از ذهن مالی پاک می کند، به گرمی تیم را می پذیرند و ازاو استقبال می کنند متأسفانه فکر می کنم مالی و تیم بر سر این ماجرا تفریح زیادی کرده باشند. سرانجام تیم و مالی باهم ازدواج می کنند و تیم با پول مالی این هتل را از ساندرسون ها که سابقًا اینجا را اداره می کردند، می خرد و باهم به وست ایندیز می آیند. تصور می کنم پول مالی به سرعت ته کشیده باشد. به همین خاطر وقتی تیم با استروالترز آشنا می شود، دورنمای مطلوبی برای به چنگ آوردن پول بیشتر در برابر خود مجسم میابد و نقشه قتل مالی را می کشد.

- چرا کنداں مرا نکشت؟

خانم مارپل چند لحظه تامل کرد و سپس گفت: تصور می کنم در وهله اول میخواست هر چه بیشتر از علاقه استر به خودش مطمئن شود - منظورم این است که - خانم مارپل که خودش نیز گیج و سردرگم شده بود، حرفش را قطع کرد.

آقای رافیل اظهار داشت: «علاوه بر این خیلی خوب می دانست که لازم نیست مدت زیادی منتظر بماند.

واضح است که صلاحش در این بود که صبر کند تا من به مرگ طبیعی بمیرم. مرگ میلیونرها با دقت نظر خاصی بررسی می شود.

بر عکس اگر همسر مردی فوت کند، آنقدر جنجال برانگیز نیست.

- بله، کاملاً صحیح است. چه دروغهایی که کندال نگفت. حتی این دروغها را به مالی هم قبولاند. یک کتاب راجع به اختلالات روانی در دسترسش قرار دارد. داروهایی به مالی میداد که باعث می‌شد مالی کابوس ببیند و دچار توهمندی و خیالات شود. جکسون در این خصوص هوش و ذکاء کم نظیری از خود نشان داد. فکر می‌کنم متوجه شده بود که بعضی از رفتارهای مالی نتیجه استعمال داروهای مخدر می‌باشد. یکی از روزهایی که من از مالی پرستاری می‌کردم، جکسون وارد حمام کندال هاشد. در حین جستجو به کرم صورت مالی پرخورد. جکسون از سرگرد پال گریو داستانهای زیادی در مورد جادوگران شنیده بود و میدانست که از قدیم الایام جادوگران با روغنها یی که حاوی بلادونا می‌باشد بدنشان را چرب می‌کردند و بعد از مدتی حالت انبساط و حسن پرواز بهشان دست میداد. وجود بلادونا در کرم صورت مالی می‌توانست همین نتیجه را دربرداشته باشد. - مالی دچار فراموشی می‌شد و حساب زمان از دستش می‌رفت. خواب میدید که در آسمان پرواز می‌کند. تعجبی نداشت که از خودش وحشت کرده باشد. مالی دقیقاً تمام علامت یک بیمار روانی را در خود مشاهده می‌کرد - جکسون درست حدس زده بود. شاید داستانهای سرگرد پال گریو و حکایت زنانی که در هندوستان به شوهرانشان داتورا میدادند، باعث شده بود که چنین فکری به مغزش خطور کند.

- سرگرد پال گریو؟! واقعاً که عجب آدمی بود!

- سرگرد با پرگوئی‌هایش خود را به کشتن داد و همینطور باعث به قتل رسیدن ویکتوریا شد، دخترک بیچاره نزدیک بود مالی را هم به

کشتن بدهد. مع الوصف قاتل را درست شناخته بود.
آقای رافیل با کنجکاوی پرسید: «چه عاملی باعث شد ناگهان چشم
مصنوعیش را به خاطر بیاورید؟»

- مینیورا دوکاسپیر و به این نکته اشاره کرد. یک سری مهملات در
مورد اینکه سرگرد زشت بوده و نگاهش حالت شیطانی داشته گفت و
من برایش توضیح دادم که تنها دلیلش این بود که یکی از چشمهای
سرگرد مصنوعی بود، مرد بینواگناهی نداشت. مینیورا گفت که سرگرد
چشمهایش چپ بود و معلوم نبود به کدام سمت نگاه می‌کند. بعد هم
گفت که چشمهای چپ بدشانسی می‌آورد. من میدانستم، مطمئن بودم
که آن روز مطلب مهمی را شنیده‌ام ولی متأسفانه فراموش کرده بودم.
دیشب بعد از مرگ لاکی یادم افتاد. و بعد متوجه شدم که زمان به
سرعت می‌گذرد و نباید معطل کرد.

- چطور شد که تیم کندال اشتباهًا زن دیگری را به جای مالی
کشت؟

- فقط بر حسب اتفاق. فکر می‌کنم نقشه کندال این بود که همه را
منجمله مالی، متقادع کند که مالی از نظر روحی و روانی نامتعادل و بی
ثبات است. و سپس مقداری از مواد مخدری که خودش استعمال
می‌کرد به مالی داد و گفت که تیم و مالی بین خودشان معماً این
چنایت را به تنهائی حل خواهند کرد و از مالی خواست که در این راه به
او کمک کند. بعد از اینکه همه خوابیدند، هر کدام جداگانه به طرف
رودخانه برراه افتادند تا با تواافق قبلی همدیگر را آنجا ملاقات کنند.
کندال به مالی گفته بود که میداند قاتل کیست و با کمک مالی او را به دام
می‌اندازند. مالی هم مطیعانه کنار رودخانه رفت و منتظر آمدن تیم بود،

ولی از آنجائی که تیم به او مواد مخدر داده بود، مالی گیج و بهت زده بود و در نتیجه خیلی کند راه می رفت و دیرتر رسید. تیم که زودتر کنار رودخانه در کمین مالی انتظار می کشید زنی را دید که به تصورش مالی بود. درواقع لاکی را با مالی اشتباه کرد. لاکی بالباس سفید، موهای طلائی و شال سبز از پشت به مالی شیاهت داشت. تیم هم از پشت سر لاکی آمد، دستش را روی دهان لاکی گذاشت و سرش را زیر آب کرد و آنقدر نگهداشت تا خفه شود.

- عجب مرد نجیبی؟! به نظر شما راحتتر نبود که تیم با همان مواد مخدر مالی را به قتل برساند؟

- البته که راحتتر بود. ولی احتمال داشت ایجاد سوء ظن کند. تمام مواد مخدر و انواع و اقسام آرامبخش‌ها را از دسترس مالی دور نگه میداشتند. و اگر مالی می‌توانست به داروهای مخدر دسترسی پیدا کند، هیچکس بیشتر از همسرش یعنی تیم امکان فراهم کردن این داروها را نداشت. در عوض اگر مالی در اوج نومیدی و یاس همان لحظه‌ای که تیم از همه جا بی خبر در خواب به سر می‌برد، می‌رفت و خود را در رودخانه غرق می‌کرد، تمام ماجرا مبدل به یک تراژدی و فاجعه عشقی می‌شد و به مغز هیچکس خطور نمی‌کرد که مالی عمدآ به قتل رسیده است.

خانم مارپیل افزود: «برای جنایتکاران همیشه دشوار است که ماجرا را ساده برگزار کنند. نمی‌توانند جلوی خودشان را بگیرند و از پرداختن به جزئیات اجتناب کنند.»

- مثل این که امر به شما مشتبه شده و خیال می‌کنید همه چیز را در مورد قاتلها و جانیها میدانید! پس به نظر شما تیم نمی‌دانسته زن دیگری

را اشتباه آکشته؟

خانم مارپل سرش را تکان داد و گفت: «آنقدر مطمئن بود که حتی صورت لاکی را هم نگاه نکرد - با سرعت هر چه تمامتر به ویلا برگشت و یک ساعت صبر کرد و سپس یک گروه جمع کرد و به جستجوی مالی پرداخت. کنداں تمام مدت نقش یک شوهر نگران و پریشان را ایفا می‌کرد.»

- اصلاً معلوم هست لاکی کنار نهر چه غلطی می‌کرده؟

خانم مارپل سرفه کوچکی حاکی از دستپاچگی کرد و گفت: «ممکن است - یعنی فکر می‌کنم که - شاید لاکی منتظر بوده کسی را ملاقات کند.»

- ادوارد هیلینگ دون؟

- اوه نه - رابطه لاکی و هیلینگ دون بهم خورده بود. در این فکر بودم که آیا - احتمال دارد لاکی، منتظر جکسون بوده باشد؟
- جکسون؟

خانم مارپل درحالیکه نقطه دیگری را نگاه می‌کرد، زیر لب گفت: «متوجه شدم که لاکی یکی دوبار نگاههای معنی داری به جکسون کرد.» آقای رافیل سوتی کشید و گفت: «جکسون مرد زن دوستی است. از او چنین کاری برمی‌آید. حتماً تیم وقتی فهمید که اشتباه‌اً زن دیگری را کشته حسابی شوکه شده»

- بله، همینطور است. حتماً خیلی آشفته و منقلب بوده، مالی زنده بود و اینطرف و آنطرف پرسه می‌زد. و اگر مالی به پزشکان متخصص امراض روانی مراجعه می‌کرد، داستانی که تیم با آن همه زیرکی و دقت در مورد مالی و بیماری روانی او به هم بافته و شایعه کرده بود، حتی

برای یک لحظه قابل قبول نبود. مضافاً برای این اگر مالی داستان قرار ملاقاتش را با تیم کنار رودخانه تعریف می‌کرد، آنوقت فکر می‌کنید چه بلایی به سرتیم می‌آمد؟ او تنها یک امید داشت و آن‌هم این بود که هر چه زودتر مالی را از بین ببرد. به احتمال زیاد همه می‌پذیرفتند که مالی در یکی از اختلالات جنون‌آمیزش لاکی را غرق کرده و سپس وحشت‌زده و هراسان بخطاطر عملی که مرتکب شده، خودش را نیز کشته است.

- شما هم تصمیم گرفتید که نقش الهه انتقام را بازی کنید.
آقای رافیل این را گفت و به صندلی تکیه داد و درحالیکه با صدای بلند می‌خندید، گفت: «خیلی بامزه است، اگر میدانستید آن شب با آن روسربی صورتی پشمی دور سرتان چه شکلی شده بودید. کنار تخت ایستاده بودید و می‌گفتید الهه انتقام هستید! هرگز آن صحنه را فراموش نخواهم کرد!»



وقت عزیمت فرا رسیده بود و خانم مارپیل در فرودگاه انتظار فرود آمدن هواپیما را می‌کشید. چند نفر از همسفران او برای بدرقه‌اش آمده بودند. هیلینگ دون‌ها قبل از او سنت اونوره را ترک کرده بودند. گریگوری دایسون نیز با هواپیما به جزیره دیگری سفر کرده و شایع بود که خودش را وقف یک بیوه آرژانتینی نموده است. سینیورا دوکاسپیرو نیز به آمریکای جنوبی بازگشته بود. مالی با رنگی پریده و لاغر برای بدرقه کردن خانم مارپیل به فرودگاه آمده بود. او شجاعانه حقیقت را پذیرفته و تحمل کرده بود.

آقای رافیل نیز به یکی از آشناییان مورد اعتمادش در انگلستان

تلگراف زده و با کمک دوست آقای رافیل، مالی اداره هتل را بر عهده گرفته بود.

آقای رافیل رو به مالی کرد و گفت: «مشغول بودن برای شما خوب است. مانع آن نمی شود که بیش از اندازه فکر کنید. هتل خوبی هم دارید.»

- فکر نمی کنید که این قتلها...

آقای رافیل به مالی قوت قلب داده، اظهار داشت: «بعد از پایان همه این قضایا، مردم عاشق این جا می شوند. قتل و جنایت برایشان جالب و هیجان انگیز است. به کارتان ادامه بدھید و روحیه تان را حفظ کنید. این دلیل نمی شود که چون یکبار به یک آدم دغل و شریر برخوردید به تمام مردها بی اعتماد و بدگمان شوید.»

- شما هم مثل خانم مارپل حرف می زنید. او همیشه می گوید که مرد رؤیاها روزی از راه می رسد.

آقای رافیل با شنیدن این ابراز نظر احساساتی آن هم از جانب خانم مارپل خنده اش گرفت و لبخندی زد. مالی، پرسکات ها، آقای رافیل به همراه استروالترز در فروگاه برای بدرقه خانم مارپل حضور داشتند. استر غمگین تر و تکیده تر از سابق بدنظر می آمد و آقای رافیل غالباً برخلاف انتظار، به او مهربانی می کرد. جکسون نیز پیشاپیش بقیه حرکت می کرد و ظاهراً مراقب چمدانهای خانم مارپل بود. این روزها جکسون همیشه خندان و سرحال بود و همه جا جار می زد که پول زیادی به او رسیده است.

هوایما در حال فرود آمدن بود. در فروگاه سنت اونوره همه کارها تا حدودی بدون تشریفات و غیررسمی برگزار می شد. ابدآ از آن

اعلامات پشت بلندگو که: «مسافران محترم لطفاً به ترمینال ۸ یا ۹ مراجعه فرمائید» خبری نبود. مسافران فقط می‌باشند از پاویون و عمارتهای کوچک پر از گل عبور کرده و به باند فرودگاه بروند.
مالی صورت خانم مارپل را بوسید و گفت: «خدا نگهدار، خانم مارپل عزیز».

خانم پرسکات نیز دست خانم مارپل را به گرمی فشرد و گفت:
«خداحافظ، سعی کنید بیائید و سری به ما بزنید».
کان متعاقباً افزود: «آشنائی با شما سعادت بزرگی برای من بود. من هم صمیمانه دعوت خواهرم را تکرار می‌کنم. امیدوارم پیش ما بیائید».
جکسون گفت: «برايان بهترین آرزوها را می‌کنم. در ضمن یادتان باشد که هر وقت ماساژ مجانی بخواهید، کافیست یک خط نامه برایم بنویسید، قرارش را باهم می‌گذاریم».

فقط استر والرز بود که هنگام خدا حافظی رویش را برگرداند، خانم مارپل نیز او را وادر به خدا حافظی ننمود.

عاقبت آقای رافیل دست خانم مارپل را گرفت و گفت:
"Ave Caesar nos morituri te salutamus!"

خانم مارپل اظهار داشت: «متأسفانه، من خیلی لاتین بلد نیستم.
ولی معنی این جمله را فهمیدی؟
بله.

خانم مارپل بیش از این چیزی نگفت. او بخوبی منتظر آقای رافیل را درک کرده بود.

سرانجام خانم مارپل رو به آقای رافیل کرد و گفت: «از ملاقات با

۱. ای سزار کبیر، مردگان ما بر تو درود می‌فرستند.

شما بسیار خوشوقت شدم.»

سپس عرض باند آسفالته فرودگاه را پیمود و سوار هوا پیما شد.